دیوان

عبرت نائینی

بکوشش

حسین مظلوم - کی فر

بملکت هردو جهان، عبرت!، التفاتش نیست
کسی که از دو جهان روی در خدا آورد

دیوان
عبرت

محمد علی مُصاحبی نائینی

بتصحیح و اهتمام
حسین مظلوم - کی فر

از انتشارات
کتابخانه سنائی

نرسد در غزل امروز بعبرت دگری
گر کسی گفت رسد گو که بقرآن نرسد

نامۂ حاضر

در دو قسمت

۱ غزلیّات

۲ قصائد : مدائح ائمۂ اطہار ؑ

بخط و تصحیح حسین مظلوم متخلّص بہ کی فر

ازاین نسخه ۲۰۰۰ مجلّد در اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۵
بسرمایۂ کتابفروشی سنائی (تهران)، چاپ و منتشر گردید

فهرست غزلیّات

فهرست غزلیات

فهرست غزلیات

فهرست غزلیات

فهرست غزلیات

فهرست غزلیات

فهرست غزلیات

فهرست غزلیات

فهرست غزلیات

فهرست غزلیات

فهرست غزلیات

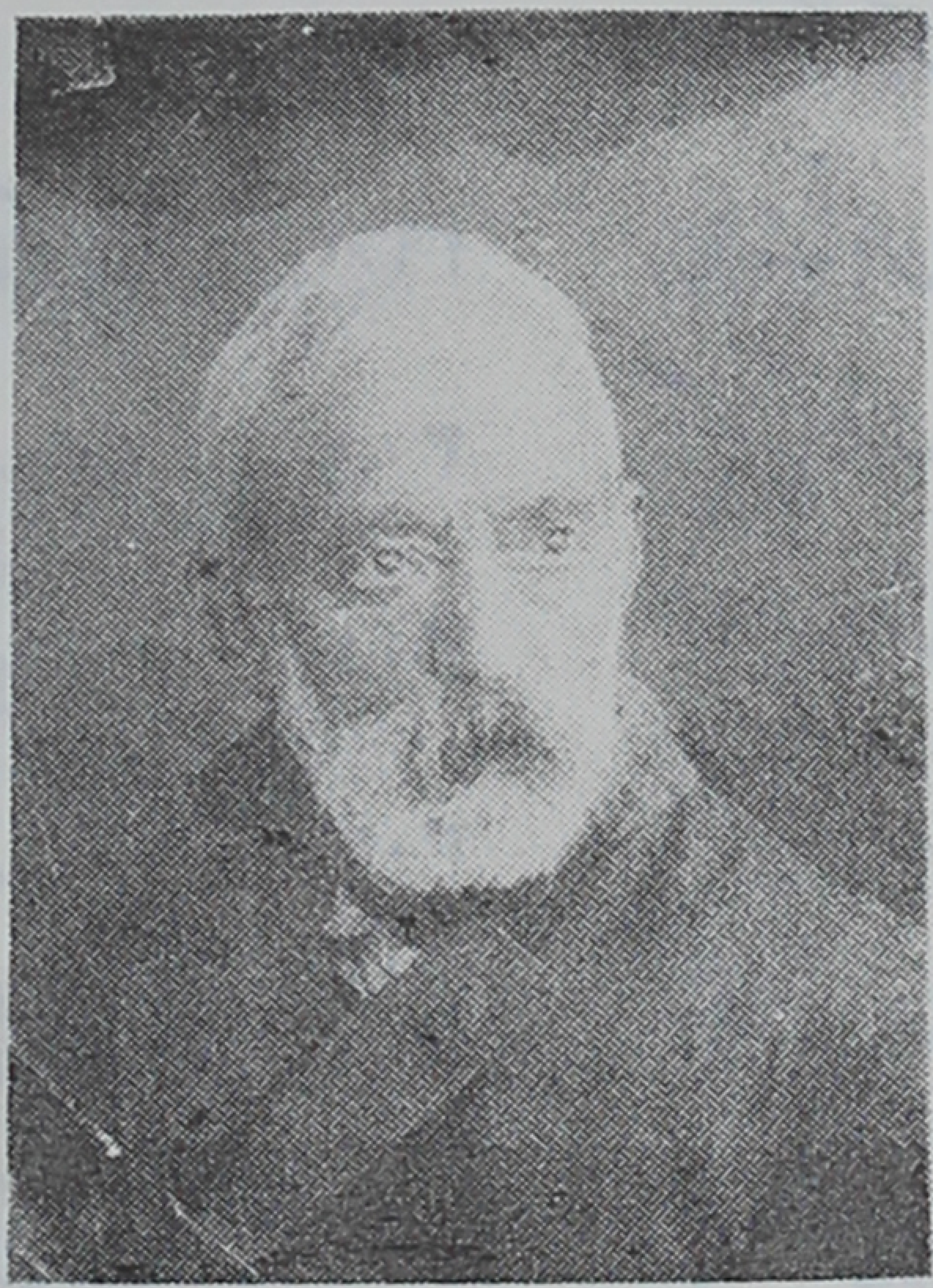
فهرست غزلیات

فهرست غزلیات

فهرست قصائد

فهرست قصائد

عبرت پس از عنایت یزدان بعفو جرم
دارد امید بخشش از اولاد مرتضی



هزار شکر دل از خانقاه برکندم
بکوی میکده رحل اقامت افکندم

مرا بعمر همین یک صفت پسند افتاد
که بهر راحت خود رنج غیر نپسندم

عبرت سخنش گشت پراکنده در آفاق
اوصاف علیٔ را چو طراز سخنش کرد

بسم الله الرّحمن الرّحیم

پیشگفتار

با اشعار استاد فقید عبرت نائینی بسال ۱۳۱۵- آشنا شدم
او هنوز حیات داشت اما این آتش شوق که برای دیدار و شناسائی بزرگان علم و ادب
اکنون در دل و جانم شعله ور است آنروز شراری نداشت بدین سبب مصاحبت وی
مرا نصیب نگشت سالها رفت و برخلاف گذشته توفیقم رفیق شد و از مطالعهٔ آثارشان
بقدر همت توشه‌ای بردم چون بخط خوش رغبتی داشتم پای در این راه گذاشته براهنمائی
یاران نزد استاد زرّین خط شتافتم در مدّتی کم بدین مرتبت که مشهود است رسیده بر آن شدم
که بهترین یادگار از روزگار شباب و تجربت اندوختهٔ دوران عمر یعنی اشعار و آثار ناچیز
خود را بخط خویش نگاشته بچاپ برسانم با کوشش دائم توسن مرادم رام گشت که آن وجیزه
هم اکنون بنام «نوای مهر» بچاپ رسیده در دسترس همگان قرار گرفته است
شبی دیوان شادروان عبرت را مطالعه میکردم ابیاتی بلند دیدم در کمال رسائی

وشیوائی که دواوین مذهب و پرنقش و نگار بسیاری از شعرای سبکمایه را زیر پای نهاده خود بر آسمان بلاغت سر بر کشیده است .

دیوان سابق عبرت .

شادروان عبرت در پایان زندگی دو دفتر از اشعار برگزیدهٔ خویش را یکی با حروف سربی بسال ۱۳۱۳ و دیگری بخط نسخ خویش بسال ۱۳۱۵ بچاپ رسانده بود چون هردو دفتر با نبودن وسائل کافی آنزمان بصورتی نازیبا می نمود و هم در ین اواخر کمیاب گشته و بدشواری بدست می آمد لذا تجدید چاپ هردو دفتر را یکجا بخط نستعلیق تصمیم گرفتم این اندیشه را با دوستان ادب در میان گذاشتم یاران پسندیدند و تشویقم کردند نخست شاعرآزاده آقای محمد گلبن دیوان خط نسخ استاد را در اختیارم گذاشتند اکنون آن دو دفتر بترتیب حروف تهجی در نسخهٔ حاضر گرد آمده است نیز از ین نظر که خوانندگان عزیز جلوهٔ خط خوش استاد را دیده بروان پاکش درود فرستند دو صفحه حاوی سه غزل شیوا از خط آن مرحوم که نزد دوست دانشمند و شاعر ارجمند آقای احمد سهیلی خوانساری بود در این دیوان بچاپ رساندم که ملاحظه خواهید فرمود .

صفای عبرت

آنان که از نزدیک با شادروان عبرت آشنائی داشتند همه او را ستوده و می ستایند یکی از دوستان آن مرحوم که الحق نقطهٔ سیاهی بر لوح زندگیش یافت نمی شود ، گفت :

بیست

هر گاه صفحهٔ زندگی بچشم ما تاریک و فضای دهر تنگ می آمد یا از ناملایمی رنج میبردیم مانند پناهگاهی روی بآستانهٔ عبرت مینهادیم پس از کمی گفت و شنید گوئی جان فرسوده را آسوده و جهان کهنه را تازه می یافتیم و با دلی روشن از نزد آن روشن ضمیر میرفتیم .

چند جملهٔ ذیل هم دربارهٔ مرحوم عبرت گفته و نوشتهٔ شیخ الشعراء استاد فراتست :

میرزای عبرت از خاندان شعر و ادب بود نگارنده سالها با این درویش حقیقی همراز و دمساز بودم در همه دوران عمر خاطرش از افکار پریشان آسوده و لوح دل را از زنگ هوا و هوس زدوده بود زندگانیش سرمشق اهل حال بود و وجودش نمونه ای از روش اهل کمال درویش بود ولی پیرو این بیت مولانا مولوی : گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه

گذشت عجیبی داشت چنانکه در یکی از مجالس کسی قصیدهٔ او را بنام خود خواند آن مرحوم بجای آنکه اعتراض کند قصیده را از دیوان خود محو کرد .

خوی عبرت

استاد فقید هرگز بفکر رنگ و ریا نبود درویشی بود بمشرب نه سالوسی بمسلک سلطانی بود بی دستگاه و درویشی بی خانقاه مردی بلند نظر و با مناعت طبع عمری سربلند زیست و با تهیدستی افزون از حد هرگز خود پرستان را نستود چنانکه خواهید دید دامن هیچیک از ابیاتش آلوده بننگ مدح دنیاداران نیست رهنوردان کوی حقیقت را راهبری بینا و سالکان راه طریقت را

آموزگاری دانا بود لوای بی نیازی برافراشته و علایق دنیا را زیر پا گذاشته بود.

حالات و شرح زندگانی این شاعر را سالی چند پیش از آنکه وی جان بجهان آفرین بسپرد استاد ناصح چنین نگاشته است

مقدمهٔ استاد ناصح بر دیوان سابق عبرت

استاد عبرت نائینی نام شریفش میرزا محمّد علی است و نسب وی بمرحوم مصاحب نائینی که شاعری خوش سخن و ظریف طبع بوده و در آتشکدهٔ آذر و دیگر کتب تذکره نام و شعروی مذکور رست، می پیوندد، بدینگونه میرزا محمّد علی پسر میرزا عبدالخالق پسر میرزا حبیب الله پسر میرزا علی اکبر پسر میرزا یوسف پسر حاج میرزا حسن پسر حاج میرزا محمّد جعفر پسر امیر نظام الدین محمّد پسر میر حسینا متخلّص بمصاحب.

پدر شادروان وی میرزا عبدالخالق بسال یکهزار و دویست و چهل در دیه محمّدیّه از قراء نائین تولّد یافت نیای مادری وی ملّا میرزا محمّد که عالمی جلیل و فاضلی نبیل و دانشمندی جامع معقول و منقول بود در شهور سال یکهزار و دویست و پنجاه و هشت از محمّدیّه بهمراهی خواهرزادگان خویش میرزا عبدالخالق و خواهرش باصفهان آمد و بذریعهٔ فضل و وسیلهٔ کمال (وَ اَیُّ ذَریعةٍ آکَدُ مِنْ فَضْلِه) در نزد علمای دارالعلم چون حاج ملا محمّد جعفر آباده ای و میر سیّد محمّد شهشهانی پایگاهی بلند و منزلتی ارجمند یافت چندانکه این قربت واسطهٔ قرابت

و داعیهٔ خویشاوندی گشت و میر سیّد محمّد مذکور را با خواهر میرزا عبدالخالق اتّفاق مزاوجت

و همسری افتاد و میرزا عبدالخالق در سایهٔ تربیت این دو بزرگوار میزیست تا روزگار ملاّ

میرزا محمّد بپایان رسید و در سنهٔ یکهزار و دویست و هفتاد و هشت درگذشت و در تخت

فولاد در تکیهٔ معروف بتکیهٔ مادر شاهزاده بخاکش سپردند.

دو سال از آن پس میرزا عبدالخالق پدر استاد در چهل سالگی کریمهٔ ملا میرزا محمّد را در

نکاح آورد و بهین میوهٔ این پیوند یعنی استاد صاحب عنوان بسال یکهزار و دویست و هشتاد و سه

بماه رمضان در شهر اصفهان قدم بعرصهٔ وجود نهاد و در سال هزار و دویست و هشتاد و هشت

میر سیّد محمّد شهشهانی از سرای فانی بجهان جاودانی رهسپار شد و میرزا عبدالخالق با خواهر خویش

بیکجای ساکن شد.

چون استاد بحدّ رشد و تمیز رسید فارسی را نزد عمّهٔ فاضلهٔ خویش خوانده آنگاه در محضر

شیخ مهدی اَعمیٰ بقوانین نحو و صرف نحو کامل بصیر گشت و قواعد خطّ نسخ را در خدمت

میرزا محمّد علی معروف بنائینی فرا گرفت سپس از حضرت فاضل علاّمه ملاّ محمّد کاشانی معانی

و بیان و بدیع و منطق و مبادی فلسفه آموخت و چون پدرش میرزا عبدالخالق بسال.

یکهزار و سیصد و سه در روز پنجشنبهٔ ششم ربیع الثّانی داعی حق را لبّیک اجابت گفت

استاد را داعیهٔ درونی و جاذبهٔ نهانی آشکار و شوق طلب دامنگیر آمد و بسیر انفس و آفاق

روی نهاد و هفده سال پیاپی گاهی چون ماه شب راه می پیمود و زمانی چون خورشید بروز گرد جهان برمی آمد خلاصه آنکه بیشتر نقاط ایران راباپای طلب بپیمود تا از سعی حصول و در سلوک وصول روی نمود و بخدمت بسیاری از مشایخ سلسلهٔ علویهٔ ولویه و پیشروان طبقات دیگر صوفیه رسید و آنچه میخواست یافت سپس بسال یکهزار و سیصد و بیست و یک باصفهان آمد و از آنجا بنائین رفته کریمهٔ پسر عمهٔ خویش میر سیّد مهدی فرزند میر سیّد محمّد طباطبائی را بعقد ازدواج آورده باصفهان بازگشت و بسال یکهزار و سیصد و بیست و دو بتهران آمد و تا کنون هم در تهران مقیم است .

بعقیدهٔ رهی وی یکی از آن دو استادست که در این عهد نادرهٔ زمان و سرآمد همگان و نمودار فصحای پیشین و یادگار اساتید باستانند چنانکه استاد خود نیز بمقتضای ﴿وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ﴾ در پایان غزلی بدینمعنی اشارت کرده است .

هر چند این استاد را در آن تغزّلات و قصاید شیوا که اغلب باحسن بیان بمدح حضرت رسالت و خاندان عصمت بانجام میرسد ابیات دلنشین و شعرهای بلند و متین و معانی لطیف و مضامین بدیع بسیارست لیکن غزلهای نمکین وی را حلاوت و ملاحتی دیگرست چون در غزلیّات وی زهد و قلندری و شور عشق و چاشنی عرفان چنان با دقّت معنی و لطف بیان آمیخته که بحقیقت توان گفت اینگونه غزلسرائی در دو سه قرن اخیر مخصوص این مرد یگانه و در این باب

میان او و دیگران تفاوت از زمین تا آسمانست .

این پیر روشن ضمیر گذشته از مراتب شعر و فضل در صفای سیرت و طهارت ذیل و حسن معاشرت و لطف مجاورت و حسن اخلاق انگشت نمای خواص و عوام و مشهور آفاقست آن گنجهای گوهر و خروارهای مال که دنیا پرستان ، بس در طلبش کوشش بی فایده کردند ، در نظر همتش بپشیزی نیرزد و حشمت این سرای غرور را بچیزی نخرد گوئی از زبان وی گفته اند :

تا یافت جان من خبر از ملک نیمشب صد ملک نیمروز بیک جو نمی خرم

برزق مقسوم قانع و شاکرست و بر آلام و هموم شکیبا و صابر :

نشسته بر سر خوان قناعتم شب و روز نه من ز کس نه کس از من همی خورد تیمار

چو هست شکر کنم پس چو نیست صبر کنم بدان صفت که بود رسم مردم هشیار

همانا پیران طریقت وی را از ضعف بشریت رهانیده بمقام تسلیم و رضا رسانیده

ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را اختیار آنست کو قسمت کند درویش را

و هم اکنون که او را قوای طبیعی ضعیف گشته و سال عمرش بهفتاد رسیده بسعی و تلاش از دسترنج خویش کسب معاش می کند تا بار منت کسان نبرد و نخوت ناکسان نخرد .

از آثار این سخندان کامل یکی تذکره ایست بنام « نامهٔ فرهنگیان » که منتخب اشعار عده ای از گویندگان این عصر را « سدهٔ چهاردهم » در آن جمع آورده و با خطی زیبا نگاشته آن نسخه

در کتابخانهٔ مجلس است دیگر تذکره ای موسوم (بمدینة الادب) که محتویست بر منتخب اشعار شعرای این قرن از آغاز سال هزار و سیصد هجری قمری تاکنون (۱۳۵۵) باشرح حال مفصّل و عکس و خطّ آنان و در این تألیف چون دانای طوس سی سال رنج برده و آن را بنثری بس فصیح و روان و خطّی بنهایت خوش و زیبا نبشته و بدین سفینه اثری مهمّ و گرانبها از خود بیادگار گذاشته و دیگر دیوان اشعار وی که مشتمل است بر قصاید در مدح و منقبت ائمهٔ اطهار علیهم السّلام و غزلیّات دلنشین و اگرچند در فنون شعر از قصیده و غزل و مثنوی وغیره دستی بسزا دارد لیکن در غزل سرآمد تمام شعرای عصر است .

محمّد علی ناصح

این بود مختصری از شرح زندگی مرحوم عبرت که استاد ناصح بسال ۱۳۱۵ برای این سخنور عالیقدر نوشته است پس از این سال دیری نپائید که وی از اینجهان بسرای دیگر شتافت .

اواخر عمر یعنی از سال ۱۳۱۵ تا ۱۳۲۱ همچنان سرایش در خانه ای مجاور مقبرهٔ مرحوم هدایت در خیابان اسلامبول بود کلبه ای محقّر داشت و با دستمزد کتابت با فرزندش حسن که پس از مرگ پدر در جوانی روزگارش سرآمد امرار معاش میکرد و با همان درآمد کم طعنه بر (مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی) میزد و در آن کلبهٔ محقّر خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای مینهاد

یاران همواره بجدمتش می شتافتند واز دیدارش فیض ها می یافتند تا آنکه در سال ۱۳۲۱ که

سخت شکسته و ناتوان شده بود پهلو بربستر بیماری نهاد روز ۱۹ دیماه همان سال یکی از یاران

رازدارش (آقای حسن طلاچی) بعیادتش رفته حال میپرسد استاد پس از شکر خدای متعال میگوید:

(افتاده ایم و ناله آهسته می کشیم)، هم در این ساعت گویا پایان حیات را استاد حس می کند

پس دوست خود طلاچی را برای انجام کاری بخارج منزل فرستاد و خود گوش جان بماورای

عالم طبیعت فراداد چون ندای گوینده غیبی (یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک) را

شنید قفس تن شکست و مرغ جانش رخت بربست پس از سالها بغربت زیستن از این

خاکدان رهائی یافت و بقرب دوست شتافت.

عبرت بدنیسان طومار زندگی درهم پیچید و دامن برچید که مرگش داغ ننگی بر خسار تیره

فلک و داغ ماتمی بر دل دوستان نهاد افلاکیان جانش را دست بدست بعالم بالا بردند

و خاکیان تنش را (درسمت غربی امامزاده عبدالله نزدیک مزار استاد سخن وحید دستگردی) بخاک سپردند

یاد گذشته آتش حسرت بجان زند گر بر مزار دوستی افتد گذار دوست

ابیات ذیل که اثر طبع شاعر ارجمند آقای احمد گلچین معانی است هم اکنون بر

سنگ مزار استاد منقوش است.

ای جوانان که شکر گفتارید از خموشان جهان یاد آرید

چو رسیدید برین تربت پاک	قدم آهسته گذارید بخاک
عبرت استاد سخن سنج شهیر	آن سراینده ٔ بی مثل و نظیر
اینک آرامگه اینجا دارد	دست، کوتاه ز دنیا دارد
چه توان کرد سرانجام اینست	حاصل گردش ایام اینست
یاد آرید ازین خسته که بود	برتر اندیشه اش از چرخ کبود
پیشه اش نیکی و خیراندیشی	شیوه آزادگی و درویشی
در سلوکش چو یقین حاصل شد	خرقه برکند و بحق واصل شد

نوزده روز چو رفت از دی مه

(مرد عبرت و علیه الرّحمه)

۱۳۲۱

رثای عبرت

در ماتم این شاعر عالیقدر شعرا و دوستان مجلسها ترتیب دادند و مرثیت ها سرودند البته چون مرگ مرحوم عبرت با مرگ استاد وحید دستگردی بهم نزدیک بود دوستان شاعر هرچه در رثاء شادروان عبرت سروده اند نام مرحوم وحید هم در آن برده شده است .

از آن جمله قصیده ای از ترجمان دانشمند شاعر گرانمایه جناب آقای محمد علی نجاتی است که متأسفانه در دسترس نبود خود ایشان مَطلع و مَختم آنرا بخاطر داشتند پس بهمان اکتفا و ثبت شد

بیست و هشت

چون وحید استاد دانش درگذشت
درغمش دانشوری دیگر گذشت

بر زبانم سال مرگ اوستاد
«مردن استاد دانشور گذشت»
۱۳۲۱

دیگر قطعه ای از شاعر عالیقدر آقای احمد سهیلی خوانساریست:

آه از جور گردش گردون
وزجفای جهان دون فریاد

که بیک مه دو داغ بر دل ما
فلک دون کینه توز نهاد

دو سخنور که ملکت علم و ادب
بد بفرّ وجودشان آباد

اوستاد سخن وحید زمان
که چنو مادر زمانه نزاد

نادر العصر عبرت آنکه چنو
در سخن هیچکس ندارد یاد

آن بعلم و ادب وحید فرید
وین بفضل و هنر مهین استاد

آوخ آوخ کزین جهان رفتند
ای تفو بر جهان بی بنیاد

آفتاب کمال و فضل و ادب

دیدی آخر که در زوال افتاد

دیگر قصیدهٔ فریدهٔ ذیل که ریاست محترم انجمن ادبی ایران دانشمند هنرپرور حضرت استاد محمّد علی ناصح در مرگ و ماتم شادروان عبرت سروده است

مرگ عبرت

در بهاران کزدم جان پرور باد صبا — گیتی فرتوت را آمد نو آئین صبا

گشت خاک تشنه سیراب آتش گل برفروخت — شد مشام جان عبیرآگین ز باد مشکسا

تیره دل بود ار فلک دور از بهار از روزگار — آن کدورت را بفیض ابر باز آمد صفا

جای خالی دید شادی در سرای دل نشست — غم بدانجا رفت کز وی نشنوی بانگ درا

از نشاط طبع دست افشان جوان در صحن باغ — پایکوبان بر بساط سبزه پیر پارسا

دشت و بستان حجلهٔ پیراسته و آراسته — نو عروسان ریاحین جلوه ساز دلربا

مانده از آوردن فرزند صلب نامیه — گشته کافورتر اندر طبع وی سردی فزا

گرم پیوند و تناسل گشت کورا در عروق — خون بجوش آمد ز تاب مهر و لطف هوا

بوستان از سرخ گل بر صورت آتشکده — زند و استاخوان چو موبد مرغکان خوشنوا

گرم شد بازار گلشن از چراغان بهار — زانکه سرد آمد بکانون آتش قلب شتا

برلب جو شست دست و روی از گرد سفر — چون بنفشه رو بباغ آورد با قد دوتا

وان شکوفهٔ خرد سال آمد فراز شاخسار — تکیه زن از رنج ره چون سالخوردان بر عصا

نرگس مخمور چون برخاست از خواب سحر — گرد می در جام کایدون هست جز مستی خطا

رعد گوئی بر جهان صور قیامت در دمید — خفتگان خاک برجستند از ان آوا ز جا

گر نه باد مشکبوی آئین غمازی گرفت — از چه روی افتاد راز دل زمین را برملا
نقشبند چیره دست صنع بر لوح چمن — نقشها انگیخت خوش بر قدرت صانع گوا
خندهٔ جان پرور گل گریهٔ شوق سحاب — چون نیاز عاشقان و ناز معشوقان بجا
لطف آن خنده ز رمز حسن تفسیری بدیع — وابروی بوستان و باغ، رهن این بکا
در بهاری اینچنین شادی فزای و دلنشین — در زمانی زین نمط اندوه کاه و غمزدا
جمعی از یاران یکدل دوستان یکنهاد — کرده پاک آئینهٔ دل یکسر از نقش دغا
یکزبان باهم چو قول منطق و حکم خرد — متحد باهم چو ایمان با دل مرد خدا
بر قیاس باده و مستی قرین بیگاه و گاه — چون گل و بلبل بهم پیوسته در عشق و صفا
ناپدید اندر کتاب مهرشان لفظ نفاق — بی نشان در نامهٔ اخلاصشان نام ریا
در مذاق دوستان مهرکیش آب حیات — بر هلاک دشمنان کینه جو مرگ فجا
آهنین دل مردمی ستوار خوی و سخت کوش — عشق را در طبعشان خاصیت آهن ربا
باخبر از شرط و رسم یاری و آئین داد — داده نیکی را نکو پاداش و بد را بد جزا
پای برجاتر بگاه عزم از کوه گران — وز اصابت فکرشان چون راست تیر قضا
همره امید و دور از بیم لیکن در سلوک — یک قدم باخوف ره پیموده دیگر بارجا
دستیار یکدیگر در کج نهادی های دهر — راست همچون ذوالفقار و بازوی شیر خدا

برزوال باطل اندیشان یدِ بیضا نمای — همچو در دست رسول حق کلیم الله عصا

در گلستانی بآئین تر ز دوران شباب — با قیاسش جنّت رضوان چو پیش گل گیا

محفلی آراستند آرایش وی بس شگرف — اندران، غم گشته معزول و طرب فرمانروا

مطرب خوشخوان به مجلس از نوا افکند شور — لحن او بی لحن و موزون، قولش امین از خطا

خشک چوبی بر لب نائی و لیکن تر زبان — هر رگش در ناله و هر بند وی را یکت نوا

پوست پوشی مانده خالی کاسهٔ دریوزه‌اش — در گلویش رشته و بربسته هر عضوش جدا

بزم بی بیگانه دید و بر زبان آورد راز — آشنایان را خوش آمد زان نوای آشنا

از خروش دف یکی بانگ مخالف بر نخاست — گوشمال از دست رهگوی ارچه بودش بارها

در میان لاله و گل در کنار سرو و بید — بادهٔ گلگون روان، زان کام میخواران روا

ساقی مهوش بنامیزد گلی در باغ حسن — از یکی گل گر بود گیتی بهاری جانفزا

هم بر آئین صبوحی ریخته در ساتگین — آتشین آبی روان را قوت و غم را جانگزا

نا گشوده چشم مست نیمخواب از خواب ناز — داده هشیاران مجلس را بمی نوشی صلا

غمزهٔ وی رهزن دل صوفی افکن جام می — هوش ازین رفته ز دست و پایمال آن ذُکا

چون گرفتی زان میان یکتن سبک جام گران — بانگ نوشانوش کرده گوش گردون پرصدا

آسمان گفتی که ایدر من چو خاکم جرعه نوش — جرعه‌ای زان جام بخشید ای جوانمردان مرا

روزگار سفله، کو دیدن نیارد هیچگاه / نعمتی را بی زوال و دولتی را بی فنا

داد فرمان بر سپاه اهرمن کرداردی / تا گلستان را کند تاراج و عشرت را عزا

خاست ناگه صرصری دژخیم آسا پیک مرگ / با نهیبش از پریدن مانده مرغان هوا

در دهان سوسن و بر زلف سنبل ریخت خاک / تندبادی دیوسان آسیمه سر گردون گرا

جام زرین از کف سیمین نرگس در ربود / افسر گل نیز کرد از تارک گلبن جدا

ریخت رنگ و رفت آب لاله خوش آب و رنگ / خورد چون نسرین زیبا روی از صرصر قفا

خواست تا دستی برآرد باغ بهر کارزار / دست وی بشکست دی با پنجهٔ زورآزما

سهمگین ابری بر اوج آسمان شد قیرگون / بر درون تیره‌اش تاریکی رویش گوا

زشت دیدار و سیه رخسار از و نیلی سپهر / چهرهٔ خورشیدِ روشن، گشته پنهان در غطا

پست و بالا از تگرگ انباشت یکسر آنچنانک / تنگ شد آمد شد پیکِ نفس را زان فضا

اندران اجسام چونان یونس اندر بطن حوت / وندران اجرام چون بهمن بکام اژدها

با غریو جان شکاف آهیخت خشم آلود برق / بر زمین از چرخ تیغی برق وی بینش رُبا

پیکر گیتی بلرزید از نهیبِ زمهریر / چون ز بیم خشم ایزد جان مرد پارسا

پهنهٔ پیگار را مانند آمد صحن باغ / کشته و مجروح آنک سو بسوی و جابجا

گشت گورستان گلستان مَرغزَن شد مرغزا / بس بخاک و در کفن خفتید اطفالِ گیا

زین تطاول سرد شد خون در عروق شاخسار | در شجر افسرد آب و نامیه ماند از نما

آه آه ای روز غم زین سان چرا ای دیرپای | وی زمان عیش چونی برگذر و اندک بقا

یافت حالی رنگ دوزخ آن بهشتی بوستان | چشمهٔ غسلین روان آبش هوایش گندزا

شد ثریا چون بنات النعش از تصریف دهر | گشت یعنی جمع یاران دستخوش تفریق را

از رفیقان جا تهی چون کیسهٔ مفلس ز سیم | بوستان بی زیب و زیور ماند چون کوخ گدا

عندلیبی لحن مطرب را شده ترجیع ساز | غلغل اندر گلستان افکنده ز آهنگ رسا

دید کاهنگ مخالف ساخت بیداد جهان | در غم این شوربختی لب فروبست از نوا

گفت چون ماتم سرا شد جایگاه نای و نوش | وز پی آمد روز سور و عیش را شام عزا

زیبد این غمخانه شادیگاه بوم شوم پی | زاغ اندُه را نوا را شاید این ویران سرا

وانگهان بربست چشم از گیتی و بگشود بال | از حضیض خاک پرّان شد سوی اوج سما

بلبل گویندهٔ این بوستان دانی که بود | پارسی گو شاعر روشن ضمیر پارسا

یعنی استاد غزل (عبرت) خداوند ادب | آن به الهام سخن پیغمبر معجز نما

یادگار از وی فصاحت چون شفا از بوعلی | شاعران را مقتدا چون اولیا را مرتضی

نثر او سحر مبین دانم ولی سحر حلال | نظم او آب روان خوانم ولی آب بقا

نسخ کرده خط نسخش خط استادان نسخ | همچو شرع احمد مختار، دین انبیا

گوهر وی گوهر رخشنده زرّ ده دهی — زر بنزد وش چون خزف در پیش گوهر بی بها

چون بخوانی قول موزونش روان آید برقص — چون دل عاشق که بیند روی یار دلربا

کز جمال معنی و آرایش الفاظ نغز — کرده طبعش حقّ لفظ و شرط معنی را ادا

باتهیدستی براین دنیای پست افشانده دست — اینت فقری زو غنا را فخر و خود عین غنا

وز سر همت دمی در سایهٔ ارباب جاه — همچو خورشید فلک ننموده روی التجا

شیوه اش صدق و نکواندیشیش دین مهرجوی — دوستی کیش و خلوصش پیشه و آئین وفا

از کتاب انفس و آفاق خوانده درس عشق — در نقوش کفر و ایمان دیده آیات خدا

در شب هستی ره تاریک و دشوار حیات — خوش نبشت آری که بود از مهر ایمانش ضیا

رفت یکسان بر صروف دهر در هشتاد سال — ماضی و مستقبل و حالش بتسلیم و رضا

نارِ نمرودی بر او چونان گلستان خلیل — روی ناکرده دژم ایوّب کردار از بلا

رفت چون ده روز از مرگ (وحید) نکته سنج — آن ز کان فضل و دانش گوهری افزون بها

شاعرِ استاد (عبرت) کاندر ایام حیات — همدم وی بود گاه شدّت و وقت رخا

خود بدو پیوست کز تنهائی آساید (وحید) — وز میان جمع یاران رفت و خالی کرد جا

رحلت آن داغ غم بر جان نهاد و دل بسوخت — وین نمک پاشید سوکش بر دل مجروح ما

خاطر از رنج نخست آزرده و افسرده بود — گشت از رنج دگر بر ما جهان ماتمسرا

از دو استاد زبان آور، زبان پارسی ماند محروم و ز شیوا همزبانان شد جدا

آسمان علم را آن بود تابان آفتاب آفتاب فضل را این بود خطِ اِستوا

پنج نوبت زد در اقلیم بلاغت آن ولیک بر ثریّا از ثری برد این فصاحت را لِوا

مرگ آن بشکست از کاخ ادب رکنی رکین وز وفات این ز پی بگسست پیوند این بنا

ای خداوند خداوندان که دارد در سجود نه فلک بر درگه یکتائیت قامت دوتا

ظلمت ریب و حجاب شک نماندش پیش چشم یافت چون از نورِ قربت جان روشندل سنا

ای ز تو خواهندگان برخاسته، افشانده دست وی به تو پیوستگان بگسسته قیدِ ماسوی

در هوایت ذرّه‌ای سرگشته و زسر کرده پای روشنان نوربخش از مهر رخشان تا سهی

ای ز فرمان تو نهی و امر محظور و مطاع حاکم ردّ و قبول و مالک منع و عطا

نعمت و تشریفِ غفران و نعیمت هست و نیست بر تهیدستی بسوییت کرده رو، حرمان روا

تکیه چون بر فضل خاص و رحمت عام تو داشت درگذر گر سهوی از وی رفت یا آمد خطا

مدحگوی خاندان «مصطفی» را جای بخش

بر ولای خاندان زیر لِوای مصطفی

محمد علی ناصح

بازماندگان عبرت

از استاد فقید یک پسر و یک دختر باز ماند چنانکه نوشتیم پسرش جوانمرگ شد و دخترش اکنون در حیاتست عمرش دیرپای و عزتش مستدام باد استاد را کتابخانهٔ کوچکی بود که پس از مرگ او یگانه پسرش از دست داد بیشتر اشعار وی که در چند دفتر جمع و تدوین و بخط نسخ نگاشته بود از بین رفت و نُسَخ خطی نایاب نیز در آن میان جلدی چند وجود داشته است چنانکه میگویند معلوم نشد بدست کدام رند از خدا بیخبری افتاد .

عبرت از آغاز تأسیس انجمن ادبی ایران که بهمت جمعی از فضلای کشور نخست در دارالفنون وسپس در منزل مرحوم افسر و انجمن ادبی حکیم نظامی که هفته ای یکبار در سرای استاد سخن شادروان وحید دستگردی تشکیل می شد عضو بود و تا پایان عمر همواره در آن دو انجمن حضور می یافت ..

بقرار مسموع اشعار استاد شاید دو برابر دیوان موجود بوده است، حقیر در این باب از آقای احمد سهیلی خوانساری که از یاران نزدیک استاد بود جویا شدم ایشان چنین نقل کردند: که آنچه از اشعار مرحوم عبرت بچاپ رسیده برگزیدهٔ خود استاد است که می گفت منتخَبْ و پسند خاطر من همان مقدار است که بطبع رسانده اند امّا بقیه برای حجم و قطر دیوان خوبست . باز هم از آنان که گمان میرفت نسخه ای از اشعار استاد داشته باشند دیدن کردم و واسطه

هم فرستادم متأسفانه هیچیک کلید رمز این طلسم و اسرار این کیمیا را بما نسپردند تا با خود بگور بردند

پس همان قول گوینده صادق را از زبان صاحب اثر پذیرفتیم و در پی اشعار دیگر استاد نرفتیم .

در خاتمه لازمست از آقای داود شیرازی مدیر و مؤسس کتابخانه سنائی که در احیای آثار بزرگان فضل و ادب ایران سهم بسزائی دارند و بچاپ دیوان حاضر پیشقدم شدند تشکر کنم که این نهال آرزو را زود تر بثمر رسانده مشام جان صاحبدلان را ببوی جانفزای آن معطر ساختند امیدست که مقبول طبع صاحبنظران و ارباب ذوق افتد که مهر قبول آن عزیزان اگر نقش جبین نامه حاضر گردد هم پاداش رنج حقیر و هم بزرگداشت استاد فقید خواهد بود .

تهران اردیبهشت ماه یکهزار و سیصد و چهل و پنج : حسین مظلوم - کی فر



ردیف نشسته از راست :

۱= آقای سید کریم امیری فیروزکوهی متخلص بامیر ۲ مرحوم استاد عبرت ۳- استاد سخن مرحوم وحید دستگردی ٤ مرحوم حسن بینش متخلص به بینش

ردیف ایستاده از راست :

۱= ترجمان دانشمند سرهنگ محمد علی نجاتی متخلص بنجاتی ۲- آقای عبدالرحمن پارسای تویسرکانی متخلص بپارسا ۳= آقای احمد سهیلی خوانساری متخلص بسهیلی ٤- آقای احمد گلچین معانی متخلص بگلچین ۵ مرحوم اسدالله صنیعیان همدانی متخلص بصابر ٦ مرحوم آقا زین العابدین خادم انجمن ادبی حکیم نظامی .

قسمت اوّل

غزلیّات

بسم الله الرحمن الرحیم

حرف «ا»

۱

هست بذات و صفت نهفته و پیدا — ایزد حی قدیم قادر دانا

بارخدائی که بر وجوب وجودش — سلسلهٔ ممکنات گشته هم آوا

آخر او را ابد ندیده نهایت — اول او را ازل نیافته مبدا

شاهد آثار قدرتش همه گیتی — حجت اثبات هستیش همه اشیا

کینهٔ پر لعل بسته بر کمر کوه — کاسهٔ پر در نهاده در کف دریا

هستی صرفی، ز چون و چند منزه — ذات بسیطی، ز کم و کیف مبرا

گل بدرارد ز خار و نیشکر از خاک — لاله برآرد ز سنگ و لعل ز خارا

رفت که برکنه ذات او ببرد پی — معترف آمد بعجز، عقل توانا

بارخدایا ز راه بنده نوازی — رحمت خود را مکن مضایقه از ما

رفت خطائی ز دست ما اگر امروز — درگذر از وی بفضل خویش تو فردا

(عبرت) اگر نیک اگر بد است تو دانی

کو بود از دوستان عترت زهرا

بیا فرید مقدّس خدا محمّدؐ را — هزار جان مقدّس فدا محمّدؐ را

ز نور خویش چو او را بیافرید خدا — جدا مدان نفسی از خدا محمّد را

چو نور شمس که از وی جدا نمی گردد — خدا نمیکند از خود جدا محمّد را

که تا ز نور وی ایجاد کائنات کند — بیافرید خدا ابتدا محمّد را

مؤخّر است و بمعنی مقدّم از آدم — خبر بخوان و بدان مبتدا محمّد را

صلای عشق چو در داد شاهد ازلی — نخست کرد منادی ندا محمّد را

نجات دنیی و عقبی اگر همی خواهی — ز روی صدق بکن اقتدا محمّد را

عنایت ازلی آن سفینه ایست که کرد — در آن سفینه خدا، ناخدا محمّد را

ببایدش که کند اقتدا با آل (علیؑ) — کسی که کرد بخود مقتدا محمّد را

بدوخت با یدِ قدرت خدای عزّ و جلّ — ز کبریا و جلالت ردا محمّد را

شهان سزد که شوندم گدای در (عبرت)
بر آستانه شدم تا گدا محمّدؐ را

۳

آنکه می گفت ز خاطر نبرم عهد و وفا را — عهد بشکست و بیازرد دل خستهٔ ما را

هر چه خواهی بکن ای دوست که ما بی سر و پایان — بر نداریم ز پایت سر تسلیم و رضا را

بهتر آنست که از صحبت گل چشم بپوشد — عندلیبی که تحمّل نکند خار جفا را

ای که گفتی نه صوابست نظر در رخ خوبان — از صواب اهل نظر باز شناسند خطا را

از سر نفس و هوی نیست نظربازی رندان — زانکه در پای فکندند سر نفس و هوا را

بهترین صنع خدا صورت خوبست و معنی — نیست آدم که تماشا نکند صنع خدا را

پای نشناخته از سر بسر کوی تو آیم — گر بدانم که بود راه منِ بی سر و پا را

نکشد از سر کویت سوی فردوس مرا دل — که بود لطف و صفای دگر این آب و هوا را

یافتم عمر ابد ز آب و هوای سر کویت — دیدم از خاک درت خاصیت آب بقا را

کس بتدبیر نیابد ز کمند تو رهائی — غیر تسلیم کجا چاره بود حکم قضا را

ای که گفتی بدعا دست دهد دولت وصلش — با کسی گو که بداند اثری هست دعا را

گویدار باده کشد (عبرت) و شاهد پرستد

پند ناصح مشنو ترک مکن صحبت ما را

۴

ز مهر دختر رز در قباله داد مرا — بمی فروش چو قسمت حواله داد مرا

مرا رسالهٔ تقلید برده بود از راه — نجات، پیر مغان زان رساله داد مرا

گرفت از من و آنرا با آب تاک بشست | ز عشق و رسم و رهش صد مقاله داد مرا
دو هفت ساله بهم زان می دو ساله که داد | رهائی از غم هفتاد ساله داد مرا
مگر که جوهر جان در پیاله ریخته بود | که جان تازه بتن زان پیاله داد مرا
ندیده از من رند خراب بد مستی | چرا بغمزهٔ ساقی حواله داد مرا
قضا چو خواست که پابست دام عشق شویم | بدست آن بت مشکین کلاله داد مرا
ز آه و ناله مکن منع من که دولت هجر | زمانه از اثر آه و ناله داد مرا
همانکسی که ترا روی لاله گون بخشید | ز داغ عشق دلی همچو لاله داد مرا
چو دید لاله طراوت ز ژاله می گیرد | ازان مدام سر شگی چو ژاله داد مرا

نواله نیست بجز خون دل مرا (عبرت)
قدر ز خوان قضا این نواله داد مرا

۵

بود یاد رخ و زلف تو بر دوش مرا | از گل و مشک بد آگنده بر و دوش مرا
بی خیال تو شبی روز نکردم همه عمر | همه شب بوده خیال تو هم آغوش مرا
گر برفتی تو ام از پیش نظر می نرود | روز و شب از نظر آن زلف و بناگوش مرا
گر فراموش کنی عهد مرا ور نکنی | نشود عهد تو ای دوست فراموش مرا
جز که با آب وصال تو فرو ننشیند | ز آتش عشق جگر سوز، دل از جوش مرا

نیش بر دل مزن ای خسرو شیرین دهنان | پاسخ تلخ مده زان دهن نوش مرا

چون خریدی تو ام ای خواجهٔ دشوارپسند | سهل انگاری من منگر و مفروش مرا

حرمت خویش مبر، پند من از عشق مده | بخدا می نرود پند تو در گوش مرا

خرد و هوش بباید که کند پند اثر | عشق نگذاشته در سر خرد و هوش مرا

عمر بگذشت و نرفتم قدمی راه صواب | وای اگر پرده درد شاه خطاپوش مرا

مطرب این طرفه غزل دوش ز «عبرت» میخواند

بود یاد رخ و زلف تو بر دوش مرا

۶

جز دیدن جمال تو نبود هوس مرا | از تو بجز تو نیست دگر ملتمس مرا

گر غافل از تو یکنفس از دل برآورم | ضایع شدست عمر عزیز آن نفس مرا

سر می نهم بپای گدایان درگهت | بر دامن تو نیست اگر دسترس مرا

تا بر تو دل سپردم و سر سودمت بپای | در سر هوا نمانده و در دل هوس مرا

باشد بکام غیر لب نوشخند تو | وز حسرتست دست بسر چون مگس مرا

نفس و هواست خار و خس و از ریاض قدس | افکنده دور الفت این خار و خس مرا

افکنده چرخ دور ز مرغان همنفس | چون طایری شکسته پر اندر قفس مرا

دیوان شعر و مطرب و ساقی و جای امن | ز اسباب دنیوی بود این چار بس مرا

دور فلک، جمال و جوانی و فرّ و زیب
بگرفت از من و ندهد باز پس مرا

می ده ببانگ بربط و آهنگ نی که نیست
اندیشه ای ز شحنه و بیم از عسس مرا

الّا که بر عنایت پروردگار نیست
(عبرت) امید عاطفت از هیچکس مرا

۷

دل بی تو نیاساید از سیر گلستانها
خاطر نشود خرّم از گردش بستانها

نه گل چو رخت دیدیم نه سرو چو بالایت
چندان که ببستانها رفتیم و گلستانها

آنرا که خط و رویت باغ و گل و ریحان است
دیگر بچه کار آید باغ و گل و ریحانها

اسباب پریشانی در طرّهٔ تو جمع است
کاندر خم هر چینش جمعند پریشانها

رندان ز سر و سامان از بهر تو بگذشتند
تو هیچ نیاری یاد زان بی سر و سامانها

گر بهر نمایش را از پرده برون آئی
از شوق ز قالبها آیند برون جانها

در حلقهٔ مشتاقان گر در نگری بینی
حیرت زدگانی چند سرها به گریبانها

انجام طلب گر هست آغاز وصال دوست
سهلست شود گر طی، ره بر سر پیکانها

از طعنهٔ عامی چند الفت مبُر از خاصان
دل بر مکن از اینها از بهر دل آنها

بی رنج سفر کردیم، در خانهٔ دل پیدا
آن را که تو می جستی عمری به بیابانها

نبود عجب ار بشکست آن عهد که با ما بست
باشد روش خوبان بشکستن پیمانها

سهل است اگر (عبرت) بدنام شد از عشقش
کز وی بنکوئی یاد آرند بدورانها

۸

صبح است ای ساقی بیا از سر برون کن خواب را — گاه صبوحی شد برو بیدار کن اصحاب را

هر کس بما باشد همنشین باید سحر خیزی کند — در کیش ما حرمت بود وقت صبوحی خواب را

زاهد که صد بت در بغل بنهفته دارد آن دغل — گو تا کند بیت الصنم این مسجد و محراب را

کی مردم دیوانه را آداب و ترتیبی بود — رو از خردمندان بجو رسم و ره و آداب را

بشنو از این پیر کهن قدر جوانی را بدان — نگرفته تا گردون ز تو این گوهر نایاب را

از روی مردم آب و رنگ این چرخ دولابی برد — کو قدرتی تا افکنم از گردش این دولاب را

سیل سرشگم را کجا مژگان تواند بست ره — با خار و خس کی میتوان بستن ره سیلاب را

دیدی که از سنگین دلی محبوب سیم اندام ما — بربست چون بار سفر آگه نکرد احباب را

گوئی صبوری پیشه کن وز سرزنش اندیشه کن — با آن بگو کز دل ببرد آرام و صبر و تاب را

من دل نمی بندم بدو او میبرد از دست دل — من پا بدامن میکشم او می کشد قلاب را

(عبرت) کجا زین ورطه ام باشد ره بیرون شدن
امید ساحل کی بود افتاده در گرداب را

۹

عشق و رندی در ازل بوده ست اگر تقدیر ما — کی دگرگون گردد این تقدیر از تدبیر ما

سرنوشت ما اگر بوده ست ز اوّل عاشقی
چیست آخر ای خردمندان دگر تقصیر ما

از رموز عاشقی کس همچو ما آگاه نیست
میشود حل مشکلات عشق از تقریر ما

ما برسم پیر خود می با جوانان می خوریم
خوردن می با جوانان بوده رسم پیر ما

گر مسلمانی دل آزاریست ما خود کافریم
مدّعی را گو مکوش این قدر در تکفیر ما

نالهٔ شبگیر، مطلق بی اثر افتاده است
یا که مخصوص است این در نالهٔ شبگیر ما

در امور زندگی یا ما مدبّر نیستیم
یا نبوده ست از ازل آسودگی تقدیر ما

در نهان قلّاش و رندیم آشکارا متّقی
وای اگر گردند خلق آگاه از تزویر ما

هست ره و زافزون جنون ما و چون نبود که هست
حلقهٔ گیسوی لیلی طلعتان زنجیر ما

آیتی از مصحف خوبیست (عبرت) حسن دوست
لیکن آن آیت که بیرونست از تفسیر ما

۱۰

کسی که بود بلطفش امیدواری ما
بجاجتی که برآرد نکرد یاری ما

زجان عزیزترش در کنار پروردیم
بدان امید که رحم آورد بخواری ما

دریغ و درد که آخر بغیر محنت و رنج
ثمر نداد نهال امیدواری ما

گرفتم اینکه بسختی دل تو چون سنگست
گداخت سنگ ز تأثیر آه و زاری ما

شب فراق زغم روی روز نتوان دید
اگر نه یاد تو آید بغمگساری ما

تراکه دل بهمه عمر بیقرار نبود		چگونه یاد بیاید ز بیقراری ما

زبس تحمل بار بلا و محنت و درد		زمانه ماند بحیرت ز بردباری ما

براه عشق نهادیم پای بر سر دار		بسر نبرده کس این ره بپایداری ما

سزای اینکه بمستان عشق طعنه زدیم		رواست طعنهٔ مستان بهوشیاری ما

بپای خم بشکستیم شیشهٔ پرهیز		که می فروش بداند درستکاری ما

بدوزخ از چه بری ما گناهکاران را

بس است بهر مکافات شرمساری ما

۱۱

مده از دست هنگام جوانی، کامرانی را		که چرخ پیر نگذارد بتو دور جوانی را

نیاید باز عمر رفته، فرصت را غنیمت دان		بشادی بگذران این یک دو روز زندگانیرا

بطرف باغ و پای گل ز دست لاله رخساری		بود کیفیتی دیگر شراب ارغوانی را

کسی کو همچو من مفتون شود بر سرو بالائی		برای جان خود خواهد بلای ناگهانیرا

امید مهربانی چون توانم داشت زان ماهی		کز و آموخت گردون شیوهٔ نامهربانی را

نیاید راست تشبیه قدش با سرو بستانی		نباشد این بر و اندام سرو بوستانیرا

ز من بیگانگی بگزید تا آن مایهٔ شادی		نباشد با دل من آشنائی، شادمانی را

قضای آسمانی بود ما را شیوه رندی		نشاید داد تغییری قضای آسمانیرا

بنه نام نکو از خود اگر عمر ابد خواهی — که تفسیری جز این نبود حیات جاودانی را

بپاس مهربانیها و حقّ صحبت دیرین — مکن از ما دریغ آن مرحمتهای زبانی را

بحرف مدّعی از (عبرت) خود بدگمان گشتی

عزیز من ز خاطر محو کن این بدگمانی را

۱۲

مکن حجاب رخ ای ماه مهربان مو را — بهل که تا نگرم بی حجاب آن رو را

بخون تپیدن ما را نظاره کرد رقیب — ندید خنجر مژگان و تیغ ابرو را

کسی که گفت مرو در قفای مهرویان — ندیده چنبر زلف و کمند گیسو را

نداشت منکر اعجاز و سحر جای سخن — چو دید آن لب جان بخش و چشم جادو را

فقیه اگر که حلال از حرام میدانست — نظر حرام نمی کرد روی نیکو را

بیا مشاهده کن کوی دلستان مرا — که تا دگر نکنی وصف باغ مینو را

نگاه دار دل و دیده یا تحمّل کن — جفا و جور بت خوبروی بدخو را

مرا ز خال برخسار او مسلّم شد — که میدهند مکان در بهشت هندو را

میان ما و تو آخر جدائی افکندند — بریده باد زبان، دشمنان بدگو را

مگر بموی تو رندی دراز دستی کرد — که سر بریده و کوتاه کرده ای مو را

بود ز سعدی شیراز این غزل (عبرت) — «کمان سخت که داد آن لطیف بازو را»

۱۳

مگر هوای بهشت است کوی جانان را — که زندگانی جاوید میدهد جان را

اجل کجاست که تا جان دهم بآسانی — که مشکل است تحمّل، فراق جانان را

باشک و آه من ار بنگری بری از یاد — حدیث آتش نمرود و آب طوفان را

زمین دولت عشقت ز فضیلت علم — که از فرشته بود رتبه برتر انسان را

مطعن زاهد ناپاک و صوفی سالوس — کی التفات بود رند پاک دامان را

ببانگ زاغ از آن دلخوشی که نشنیدی — ترانه های خوش بلبل نواخوان را

بهشتِ وصل شود گر نصیبِ ما نه عجب — که دیده ایم عذابِ جحیم هجران را

ز پاس خاطر صاحبدلان مشو غافل — که هست پاس رعیّت، وظیفه سلطان را

گمان بریم که در روی صفای کوی تو نیست — ندیده ایم اگرچند باغ رضوان را

قصور باشد، اگر با وجود روی تو خلق — برند حسرت دیدار حور و غلمان را

من این به تجربه معلوم کرده‌ام (عبرت)

که چاره نیست بجز مرگ درد هجران را

۱٤

نرگس ز باده کرده تهی جام لاله را — ساقی بیار باده و پر کن پیاله را

از شاهدان باغ همین نرگس است مست — آن شوخ چشم کرده تهی جام لاله را

قسمت مرا حواله بمینا نه داد و کرد — امضا، قدر به حکم قضا آن حواله را

گردم حباله دختر رز را بعقد عقل
تصدیق کرد مفتی عشق آن حباله را

در هر رساله ای که نه از عشق گفتگوست
بی گفتگو بآب بشوی آن رساله را

در سینه ناله مانده مرا گریه در گلو
ره نیست تا برآورم از سینه ناله را

خون دلست باده و لخت جگر کباب
ایام کرده قسمت ما این نواله را

باران اشک باردم از دیده تا زخط
دیدم بگرد ماه رخش طرح هاله را

گو بنگرد بچهرهٔ گلفام او عرق
هرکس ندیده بر ورق لاله ژاله را

از باغ سرو و سنبل و گل دلبری بهست
آن سرو قد گلرخ سنبل کلاله را

طفلی دو هفت ساله بافسون دلبری
از راه برد (عبرت) هفتاد ساله را

۱۵

آنکه آموخت بتو رسم خودآرائی را
داد تعلیم بمن شیوهٔ شیدائی را

روی زیبای تو محتاج بآرایش نیست
چکند حسن خداداد خودآرائی را

هرکه با چشم دل افکنده بروی تو نظر
دیده در صورت تو معنی زیبائی را

گر مرا نیست شکیبائی از و معذورم
سازگاری نبود عشق و شکیبائی را

آنکه بی دوست شبی روز کند میداند
محنت روز فراق و شب تنهائی را

نیست جائی تهی از شاهد ما وین عجبست
که ندیدست کس آن شاهد هرجائی را

دانش، افزود بنادانی ما، باده بیار
تا بشوئیم بهی دفتر دانائی را

رندی و عشق بود مایهٔ رسوائی و من
بدو عالم ندهم عالم رسوائی را

تا که داری بقدح باده، بنوشان و بنوش
که جز این نیست دگر فایده دارائی را

گل دو روز دگر از باغ ببازار آید
باغبان گو ندهد راه تماشائی را

بر سر «عبرت» اگر یار گذارد قدمی
افکند در قدمش این سر سودائی را

۱۶

از رخ اگر برافکند شاهد ما نقاب را
اهل نظر بیفکنند از نظر آفتاب را

منکر عشق بیش ازین می نکند ملامتم
گر تو برافکنی ز رخ در بر او نقاب را

ای که بجای می بود در قدح تو خون من
نوش که تا ز مرغ دل آورمت کباب را

تابش مهر ذره ای کم نکند ز قدر تو
ماست چگونه بشکند قیمت ماهتاب را

شانه صفت شبی بزن چنگ بتار زلف او
تا شنوی ز هر دلی زمزمهٔ رباب را

صید دل آن چنان کند یار که باز صعوه را
خون من آن چنان خورد دوست که تشنه آب را

گفت شبی بخواب خوش رخ بنمایمت سحر
بردگمان که ره دهد غصه بدیده خواب را

جرم نداشت شیخ اگر گفت خطاست عاشقی
نیست بصیر کز خطا فرق دهد صواب را

با می عشق کی کنم میل آب زندگی
فرق ز آب مید هند اهل نظر سراب را

دوش کتابی مرا شیخ شکست و ریخت می
کیست که بشکند سر این سفلهٔ بکتاب را

(عبرت) اگر بگویدت شیخ که ترک باده کن
مشنو از و ز من شنو ترک مکن شراب را

۱۷

از شحنه بپرسد خبر خانهٔ ما را
هر کس که نداند ره کاشانهٔ ما را

جز باده گساری خبری نیست در آنجا
دانند حریفان خبر خانهٔ ما را

تا بوده نه پیموده بغیر از ره رندی
هر کس زده ته جرعهٔ پیمانهٔ ما را

کار همه کس نیست گذشتن ز سر جان
این کار بود همت مردانهٔ ما را

رسوای جهانی شده ایم اهل دلی کو
کز ما بستاند دل دیوانهٔ ما را

ما را که بجز رنج بعالم ثمری نیست
دهقان ازل کشت چرا دانهٔ ما را

آبادی و ویرانی عالم همه از تست
آباد نخواهی ز چه ویرانهٔ ما را

چندان ستم و جور بما رفت ز خویشان
کاورد برحمت دل بیگانهٔ ما را

برقی شد و در خرمن زاهد شرر انداخت
اینست اثر نالهٔ مستانهٔ ما را

گر در همه جا جلوهٔ یار است چه فرق است
از کعبهٔ اسلام، صنمخانهٔ ما را

افسانه واعظ نکنی گوش چو (عبرت)
یکبار اگر بشنوی افسانهٔ ما را

۱۸

ای باد بگو آن شه زرّین کمران را
سالار بتان پادشه سیمبران را

آن چشم و چراغ دل ارباب بصیرت
آن روشنی دیدهٔ صاحبنظران را

کز حسرت دیدار جمال تو نهادیم
در راه طلب چشم بحسرت نگران را

گر نقش جمال تو به بینند بماند
انگشت تحیّر بدهان نقشگران را

دل سخت گران جان شده از سستی عنصر
ای یار سبکروح بده رطل گران را

آنان که نظر در رخ منظور ندارند
ناخوش گذرانند جهان گذران را

سر حلقهٔ بالغ نظرانش نتوان گفت
آنکس که نبیند رخ نوخط پسران را

از تابش خور سنگ سیه لعل نگردد
نیکو نکند پند کسان بدگهران را

در طور دل ای موسی جان محو خدا باش
گوساله پرستی بهل این مشت خران را

رو بی سر و پا شو که بود خاطر مجموع
چون نقطه درین دایره بی پا و سران را

(عبرت) چو بدل یافت ره اندیشهٔ معشوق
از خاطر ما برد خیال دگران را

۱۹

ای ساقی صافی دلان در گردش آور جام را
از جور گردون وارهان رندان درد آشام را

در گردش آور جام می زیرا که نتوان جز بوی
از عهده بیرون آمدن بدعهدی ایام را

ما را چه حاصل زینکه جم کی بود و کیکاوس کی
باد است این افسانه‌ها از باده پر کن جام را

تا چند باید پختنم سودای باطل در نهان ... زان آب آتش گون بسوز اندیشه های خام را

تا خاک هستی را دهیم از وی بباد نیستی ... ای ساقی باقی بیار آن آب آتش فام را

اوّل قدم بگذاشتم پا بر سر دنیا و دین ... زاغاز کار عاشقی دریافتم انجام را

از جویبار دیده ام سیلاب خون گردد روان ... چون بنگرم با دیگران آن سرو سیم اندام را

خواند چو آن آرام جان طومار نام عاشقان ... این بس که آرد بر زبان نام من گمنام را

دانم که بیرون میبرد پایان کار از دست من ... آن زلف کافر کیش او سر رشتهٔ اسلام را

بگذار در دور فلک من بگذرانم شادمان ... با یاد روی و موی او اوقات صبح و شام را

(عبرت) بجهد از دام او رستن میسّر کی شود

۲۰ کز هر طرف پیرامنم گسترده دارد دام را

باغبان گر ندهد راه به گلزار مرا ... بس بود سیر گل از رخنهٔ دیوار مرا

نشدم خار ره هیچکس اندر همه عمر ... میسزد گر تو بخوانی گل بی خار مرا

گل بی خار جهان مردم نیکو سیر ند ... منگر خوار م و زین سلسله بشمار مرا

نکتهٔ عشق ز من پرس که از فیض نظر ... موشکافیست درین مسئله بسیار مرا

هیچکس نیست چو من باخبر از سرّ وجود ... که مدد میرسد از عالم اسرار مرا

رندی و عشق و نظر بازیم آموخت ادب ... چون بدین یک دو سه فن دید سزاوار مرا

زاهدا خانقه و مدرسه ارزانی تو — که پسندیده بود خانهٔ خمّار مرا

تو پی نعمت فردوسی و من طالب دوست — باغ فردوس ترا دولت دیدار مرا

چند پندم دهی از عشق و ملامت گوئی — بگذر از بهر خدا از من و بگذار مرا

شاه دستار مرا برد و کلاهم بخشید — کرد آسوده ز درد سر دستار مرا

کار من رندی و عشق است چو (عبرت) همه عمر
هرگز انکار نبود است ازین کار مرا

۲۱

بپای عشق سپردیم کوه و صحرا را — نشان ز مقدم لیلی نداد کس ما را

رموز مسئلهٔ عشق از حکیم مپرس — ز عاشقان بطلب حل این معمّا را

حیات عاریتی اسم بی مسمّائیست — بخود چه می نهی این اسم بی مسمّا را

بملک و مال جهان دل منه که داد بباد — فلک بساط جم و دستگاه دارا را

غرور ملک اجازت نمی دهد که ملوک — نظر کنند گدایان بی سر و پا را

بعهد ما کرم و جود را وجودی هست — اگر وجود بود کیمیا و عنقا را

هوای کامت اگر در سرست نادان باش — که آسمان ندهد کام مرد دانا را

براه کعبهٔ مقصود، رهروان، زحریر — تفاوتی نگذارند، خار و خارا را

کسان که سرو قدی لاله رخ ببر دارند — چه می کنند تماشای باغ و صحرا را

جمال مرد بمعنی نه صورت زیباست
که این لطیفه طبیعیست خوی زیبا را

به پیش دیدهٔ ارباب معرفت (عبرت)
تفاوتی نکند کعبه و کلیسا را

۲۲

تا ثبت شد بدفتر عشاق نام ما
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

شد نام دوست در دل ما نقش و تا ابد
از صفحهٔ جهان نشود محو ، نام ما

افشانده ایم دانه و گسترده ایم دام
تا کی فتد همای سعادت بدام ما

ما روزگار را همه قسم آزموده ایم
هرگز نبوده است و نباشد بکام ما

اوّل قدم بکعبهٔ مقصود میرسیم
افتد بدست قائد عشق ار زمام ما

بر ملک هر دو کون شدیم آستین فشان
در آستان میکده تا شد مقام ما

جام جهان نماست اگر دل عجب مدار
افتاده عکس طلعت جانان بجام ما

هر صبح و شام با دم سردیم و دود آه
اینست بی تو دود و دم و صبح و شام ما

انصاف میدهیم که خوشبخت تر ز ماست
آن قاصدی که بر تو رساند پیام ما

صد شکر کان غزال که از ما رمیده بود
آمد بدام و با غزلی گشت رام ما

(عبرت) تفاوتی نکند دور چرخ را
ورد مدام زاهد و شرب مدام ما

۲۳

تا چه ناسازیست با من عشق عالم سوز را
حالیا کز شب نمیدانم ز دستش روز را

همچو نی خیزد نوا از بند بندم در غمت
باورت گر نیست بشنو نالهٔ جانسوز را

با تو می خواهم شبی تا روز بودن چون کنم
دور گردونم نداد این طالع فیروز را

چون کشد جانان کمان بر قصد جان اهل دل
گو بزن بر سینهٔ ما ناوک دلدوز را

پرده از عارض برافکن تا شود روشن که نیست
پیش رویت نور، خورشید جهان افروز را

سر نه پیچم از کمندت ور نهی بندم بپای
کی بود از دام وحشت، مرغ دستاموز را

روی بنمای ای جمالت عید اهل دل، که کرد
فرقتت بر ما محرم، عشرت نوروز را

باشدم هر روز کاید بد ز روز پیش، اگر
مهربان با من کند دور فلک، بهروز را

کینه توزی میکند با من فلک، دردا که نیست
قدرتی تا بر کنم بنیاد این کین توز را

گنج عشق و دولت درویشی و ملک رضا
نیست ممکن خسروان ملک و مال اندوز را

(عبرت) آن زیبا صنم امروز مهمان منست
کاش در پی تا قیامت شب نبود امروز را

۲۴

ترا چو نیست سر برگ دوستان یارا
بکش که بی تو حرامست زندگی ما را

بعمد کشت مرا یار و در شریعت عشق
ز کس دیت نستانند قتل عمدا را

بتان ز ناز و تکبر نمیخرند بهیچ
نیاز و مسکنت عاشقان شیدا را

کسان که طعنه بدیوانگان عشق زنند ندیده اند پری چهرگان زیبا را

فکند در دل وامق شرار آتش عشق کسی که حسن جهانسوز داد عذرا را

غرض ز رفتن یوسف بملک مصر این بود که تا ز پرده برون آورد زلیخا را

بلای دین و دل خلق کرده است خدای سمنبران سیه چشم سرو بالا را

عجب نباشد اگر همچو موم آب کند شرار نالهٔ جانسوز سنگ خارا را

ز خاک درگه جانان نمید هم گردی اگر دهند بمن تخت و تاج دارا را

شود شکار من آن آهوی رمیده ز بند اگر بدام کشد شاهباز عنقا را

برای کشتن عبرت خدنگ غمزه بس است

مساز رنجه عبث بازوی توانا را

۲۵

تو أم بصبح هر که ندیدست شام را آن روی گو ببین و خط مشکفام را

رندی که دید آن لب میگون و چشم مست زد سنگ بر صراحی و بشکست جام را

خون مرا چو آب اگر خورد، گو بخور طفل است و از حلال نداند حرام را

جز مرغ دل که در پی زلفش رود که دید مرغی که آرزو کند از شوق دام را

شد عمر طی به تلخی هجران و عاقبت شیرین ز شهد وصل نکردیم کام را

ناپختگی ببین که بپایان رسید عمر وز سر بدر نمی کنم این فکر خام را

مگذار تا که میدهدت دست لحظه ای	از دست زلف ساقی و جام مدام را

این ناز و دلبری که ترا دست داده است	خواهی ز دست برد دل خاص و عام را

خوبان شهر در پی دل بردنند و من	در حیرتم که دل بسپارم کدام را

دور فلک اگر بگذارد، بسر برد

(عبرت) بیاد زلف و رخت صبح و شام را

۲۶

چشم وفا از تو نداریم ما	عمر نکرده است بمردم وفا

ما بتو خرسند و تو از ما ملول	ما بتو مشغول و تو فارغ ز ما

لعل لبت مایهٔ عمر ابد	خاک درت غیرت آب بقا

باد و جهانش سر بیگانگیست	هر که شود با تو صنم آشنا

جلوه کنان رفتی و دل از برم	در پی تو رفت و منش از قفا

هر که شود فتنه ببالای تو	حاصل او فتنه بود یا بلا

پای بگل مانده ز حسرت از آن	پیش قدت سرو نجنبد ز جا

تا نکشم پای بدامان خاکت	دامنت از دست نگردد رها

سر ز لحد بر کنم از شوق اگر	بوی تو بر تربتم آرد صبا

از دل سنگ از اثر ناله ام	نیست عجب گر که برآید صدا

گرچه جفانیست پسندیده، هست

از تو پسندیده (بعبرت) جفا

۲۷

خط مشگین لب نوشین رخ زیباست ترا
جمع اسباب پریشانی دلهاست ترا

سرد شد گرمی بازار تو از خط و هنوز
دیدهٔ اهل نظر گرم تماشاست ترا

یار بی مهر و وفا را نبود جای بدل
با همه جور و جفا در دل ماجاست ترا

با همه بر سر مهری و بما بر سر کین
این چه بی مهری و کین است که با ماست ترا

پرده بر زشتی ما پوش بزیبائی خویش
ای که در کسوت دیبا تن زیباست ترا

شور افکنده بشهر ای بت شیرین حرکات
این ملاحت که در آن لعل شکرخاست ترا

مست از بادهٔ حسنی و گران سر ز شراب
بی سبب نیست که با ما سر غوغاست ترا

قصه کوتاه، در آن سلسلهٔ زلف دراز
جمع اسباب پریشانی دلهاست ترا

داشتم جانی و آنهم بتو کردم تسلیم
بیش ازین از من مسکین چه تمناست ترا

من نه تنها بتو آشفته و شیدا شده ام
کیست آنکس که نه آشفته و شیداست ترا

نه همین محو سراپای تو (عبرت) شد و بس

هر که را مینگرم محو سراپاست ترا

۲۸

دید تا یوسف دل چاه زنخدان ترا
ساخت مشگین رسنی زلف پریشان ترا

قصه از یوسف و چاه و رسن آنان که کنند / گو به بینند رخ و زلف و زنخدان ترا

تا خم زلف تو بر هیئت چوگان شده است / دل صاحبنظران گوشه چوگان ترا

ترسم آشفته شوی ورنه بیان میکردم / با تو یکروز حدیث شب هجران ترا

تا بدامان بگریبان صبوری زده چاک / هر که دیدست چو من چاک گریبان ترا

دم پیکان تو بر خون دلم تشنه و دل / هست از آن تشنه تر آب دم پیکان ترا

همه خون جگرم می دهی ای عشق، مگر / غیر ازین نیست دگر مائده ای خوان ترا

عمر ما طی شد و راه تو بپایان نرسید. / نیست حدی مگر ای کعبه . بیابان ترا

ای خضر! در بر خاکت در میخانهٔ عشق / آبروئی نبود چشمهٔ حیوان ترا

(عبرت) از بندگی پیر مغان روی متاب.

تا فلک روی نتابد خط فرمان ترا

۲۹

ساقی بجام ریخت می لعلفام را / در دل زد آتش از شرر باده جام را

در جام عکس چهرهٔ ساقیست ورنه نیست / این تابش و فروغ می لعلفام را

معلوم شد به تجربه ما را که باده است / آن آتشی که پخته کند عقل خام را

زاهد که هست نان حلالش ز مال وقف / بر ما روا نداشته آب حرام را

ما را بهشت نقد بود کوی می فروش / فردوس نسیه زاهد عالی مقام را

ساقی! تفقدی، که کنیم از شرابِ تلخ — شیرین بر غمِ زاهد خود خواه کام را

آن صوفیان که مستِ مدامِ محبتند — دانسته اند لذّت شرب مدام را

خوش وقت می کشان که خرابند آنچنان — کز بامداد فرق ندانند شام را

در بند نفس و دام هوا مانده ام اسیر — کو همتی که بگسلم این بند و دام را

زاهد نماز و روزه برد ما نیاز و عجز — تا زین میانه دوست پسندد کدام را

(عبرت) نبرده نام بزشتی ز هیچکس

یعنی به هیچ ننگ نیالوده نام را

۳۰

ساقی بیا بدور بفکن شراب را — آباد کن بیک دو سه جام این خراب را

قربان چشم مست تو چشمم بدست تست — داری چرا دریغ ز مستسقی آب را

در ده می چو خون سیاوش که چرخ کرد — پیمانه، کاسهٔ سر افراسیاب را

پیرانه سر ز دست جوانان شراب لعل — آرد بیاد لذّت عهد شباب را

در جام ریز باده که دادند در ازل — کوثر بزاهدان و برندان شراب را

برکش ز روی دختر رز پرده آن زمان — کز چهره برکشد گل سوری نقاب را

زاهد که گفت باده گساری صواب نیست — بالله گر از گناه شناسد ثواب را

حالات عشق را ز خراباتیان بپرس — کاین حال نیست زاهد عالیجناب را

یک امشبم که دولت بیدار همدمست — مطرب کجاست تا بزند راه خواب را

شیخ از درازی شب هجر آگه ار شود — کوته کند حکایت روز حساب را

(عبرت) صفت ز اهل نظر شد کسی که کرد

کحل بصر غبار در بوتراب را

۳۱

سپر کن پیش پیکان بلا ای راهرو جانرا — که هر پیکان که بر جان میرسد پیکیست جانانرا

بتیرت گر زند آن لعبت ابرو کمان ادیل — برای همنشینی ده بپهلو جای، پیکان را

فرو مگذار ساقی گردش پیمانه را از کف — که در معنی مدار از دور پیمانه است دوران را

مرا چشم درستی نیست زین پیمان شکن مردم — بپیما، می، که تا بندیم با پیمانه پیمان را

زهر آلودگی چون دامنت پاکست، چون خواهی — بخون بیگناهی همچو من، آلوده، دامان را

گریبان ترا ترسم بگیرد خون مشتاقان — چنین کز دستشان میگیری آن چاک گریبان را

ندارد گرچه با ما التفاتی مردم چشمت — نگه دارد خدا از چشم بد آن چشم فتان را

اگر بود از هوای خاک کویت آگه اسکندر — کجا میداد ره در دل خیال آب حیوان را

عجب نبود اگر زد کفر زلفت راه ایمانم — که در اغوای آدم شیوه این بود شیطان را

بسوزم نفس و با نان جوین سازم اگر آدم — برای گندمی بگذاشت از کف باغ رضوان را

ندیدی سیب سیمین گر فراز سرو بستانی — فراز قد او (عبرت) ببین سیب زنخدان را

۳۲

فلکت بر ماه می نازد بگیر از رخ نقابت را
که از چشمش بیفتد مه چو بیند آفتابت را

پریشانست دایم چون دل ما طرّهٔ سنبل
مگر دیده است او هم طرّهٔ پرپیچ و تابت را

بیا ای ساقی مستان مرا سیراب کن اوّل
تو هم ای مطرب آخر گوشمالی ده ربابت را

اگر دنبال چشمش میروی بیدار باش ایدل
که این جادو ببندد با فسون و حیله خوابت را

عبارتهای شیرین بر مذاقش تلخ می آید
اگر میدید خسرو آن لب شیرین عتابت را

مخور غم زلف جانانست دست آویزت ای عاشق
بمحشر چون سیاه از معصیت بینی کتابت را

حجاب جان و جانان این تن خاکیست ایسالک
بده بر باد اگر مشتاق جانانی، حجابت را

سخن زاب بقا با می کشان ای خضر کمتر گو
کس، اینجا بر نمیدارد بمشتی خاک آبت را

اگر خواهی بمحشر در حساب صادقین آئی
بشبها با خدا چون روز روشن کن حسابت را

به بیند ای خود آرا تا خدا را در رخت (عبرت)

۳۳

خدارا برفکن زان چهرهٔ زیبا نقابت را

کردم از خون چون نگارستان کنار خویش را
در کنار غیر چون دیدم نگار خویش را

من که در دل هم نمی خواهم خیالش بگذرد
چون توانم دید با اغیار یار خویش را

روی زیبا هر که بیند میشود بی اختیار
من نه تنها دادم از کف اختیار خویش را

قدرت زور آزمائی با بتان ما را نبود
امتحان کردیم صد ره اقتدار خویش را

رازم از مردم نهان ماند، کنم گر چاره‌ای
چشم خون پالا و قلب بیقرار خویش را

از دیار خویش چرخ از دشمنی دورم فکند
دید چون من دوست میدارم دیار خویش را

با دل من شادمانی را بود بیگانگی
تا نبینم در بر خود غمگسار خویش را

بر امید روز وصل او تسلّی میدهم
در شب هجران دل امیدوار خویش را

خاطر مجموع خواهی، گرد مه رویان مگرد
ورنه، زو میکن پریشان روزگار خویش را

در کمند از من گرامی تر شکاری نیستت
خوار مگذار ای عزیز من شکار خویش را

بندهٔ خدمتگزاری نیست چون (عبرت) ترا
خواجگی کن بندهٔ خدمتگزار خویش را

۳٤

کو خضر پی خجسته، که گم کردهٔ راه را
بیچاره ای ز راه ندانسته چاه را

ای رهنمای گمشدگان طریق عشق
بر ما عنایتی کن و بنمای راه را

تا وقت خویش وقف خرابات کرده ایم
ایّام وقف کرده بما عزّ و جاه را

ساقی بیار باده به شکرانه ای که کرد
دست زمانه زیر و زبر خانقاه را

آباد باد میکده کانجا دهد پناه
از فتنه پیر میکده هر بی پناه را

جا در فضای سینه گرفته است خیل غم
چندان که راه آمد و شد نیست آه را

رفتیم ما ز دست، خدایا که میبرد
از حالت گدا خبری پادشاه را

تا روشنت شود که ندارد برش فروغ ‌ ‌ ‌ با روی او مواجهه کن مهر و ماه را

تشبیه کرده اند بماهت، یکی بگیر ‌ ‌ ‌ از رخ نقاب و رفع کن این اشتباه را

خط، کرد مهربان بمنت بر خلاف پیش ‌ ‌ ‌ باشد غریب خاصیتی این گیاه را

هر کس بشعر (عبرت) و رقص تو می خورد

در روز حشر عذر نگوید گناه را

۳۵

گر بیزدان واگذارد بنده، کار خویش را ‌ ‌ ‌ خرم و خوش بگذراند روزگار خویش را

شکوه بیهوده است از اوضاع گیتی کاسمان ‌ ‌ ‌ بهر ما برهم نخواهد زد مدار خویش را

گر که در دستت در آغاز اختیاری داده اند ‌ ‌ ‌ بر مراد خود بده انجام، کار خویش را

شانه هرگز زیر بارِ منّت مردم مبر ‌ ‌ ‌ خود ببر بی منّت بیگانه، بار خویش را

گر بیاران دیار خویش داری دوستی ‌ ‌ ‌ حفظ کن آثار یاران دیار خویش را

نیست جز در سعی و کوشش افتخار آدمی ‌ ‌ ‌ ننگ باشد دادن از کف افتخار خویش را

آبرو گر بایدت، باری قناعت کن که من ‌ ‌ ‌ حفظ کردم با همین گنج اعتبار خویش را

هر که خواهد در گلستان جهان باشد عزیز ‌ ‌ ‌ برگزیند بر گل بیگانه، خار خویش را

میکشد هر جا که میخواهد عنانت را بجبر ‌ ‌ ‌ چون بدست غیر دادی اختیار خویش را

میکند از آشنایان یار ما بیگانگی ‌ ‌ ‌ گوئی از دشمن نداند دوستدار خویش را

(عبرت) اندر نفس خود هر کس دمی اندیشه کرد

۳۶ اندران اندیشه ره یابد بکردگار خویش را

گر عهد بست است اینچنین آن شاهد طناز را — سخت است کار ای دوستان رندان شاهد باز را

چون پرده برگیرد ز رخ پا تا بسر گردم نظر — تا در سراپا بنگرم آن پای تا سر ناز را

بی مطرب و می تا بکی بایست کردن عمر طی — ساقی بیار آن جام را مطرب بساز آن ساز را

چون میچشیم انجام کار از شربت تلخ اجل — ساقی بشیرینی بده آن جام تلخ آغاز را

راز درون پرده را گفتند با من مو بمو — آری ز اهل دل کسی پنهان ندارد راز را

خواهی که گردی آشنا با محرمان کوی او — از خانهٔ دل کن برون بیگانهٔ غماز را

تنها نبست ای مرغ جان گیتی ترا در دام تن — بندند اینجا بال و پر مرغان خوش آواز را

این طایر عرش آشیان در پیکر خاکی، بود — مرغی که در کنج قفس حسرت برد پرواز را

زینسان که بازار سخن سرد است در ایام ما — افسردگی نبود چرا طبع سخن پرداز را

(عبرت) ازین طبع روان وین فکر بکر و شعر تر — میشایدش گر در سخن دعوی کند اعجاز را

امروز از وی میکند بر شهرها فخر، اصفهان

۳۷ بودی بسعدی فخر اگر زین پیشتر شیراز را

ما گدایان که بود ملک بقا کشور ما — هست آه سحر و نالهٔ شب لشکر ما

نشود سدّ ره ما خطر وادی عشق — زانکه جان را نبود هیچ خطر در بر ما

همّتی، چرخ پی یاری ما گو نکند — همّت پیر خرابات بود یاور ما

مانده نقش قدم راهروان در ره عشق — هست آن نقش قدم در همه جا رهبر ما

آشنا هر که باو شد ز خوشی بهره نبرد — هست بیگانه نوازی روش دلبر ما

نرود جز بهوای سر کوی تو بباد — خاک چون گردد و برباد رود پیکر ما

حالیا سوخت تن خاکی ما ز آتش عشق — پس ازین تا چه کند باد بخاکستر ما

خو گرفته است چنان با غم هجران که دگر — شادی وصل نخواهد دل غم پرور ما

ماندیدیم ز غم یار وفادارتری — سالها رفت که پا می نکشد از سر ما

آنکه بر خلق ز بیداد ستم داشت روا — نیست آگه مگر از معدلت داور ما

کار ما ناله و زاریست چو (عبرت) تا نیست

بر سر مهر و وفا یار ستمگستر ما

۳۸

نیازمند کند چرخ، بانوائی را — که بی نیاز نگردد از کرم گدائی را

بشکر اینکه ترا روزگار داده نوا — رواست گر کنی آسوده بینوائی را

نه آدمیست که بیگانه ای برنجد ازو — چه جای آنکه برنجاند آشنائی را

بلاکشان ز ارادت برای خاطر دوست — بجان خسته خریدند هر بلائی را

دلم سیاحت آفاق کرد و باز آمد — زکوی میکده خوشتر ندید جائی را
عوام راست ارادت بشیخ واین عجب است — که از خواص شمارند خودستائی را
بجز بنای محبت که دایم آبادست — خراب میکند ایام هر بنائی را
دریغ و درد که در راه عشق عمر عزیز — ز دست رفت و ندیدیم رهنمائی را
میان مردم صاحبنظر بر آر د سر — کسی که کحل بصر کرد خاک پائی را
خبر ز حال دل از دست دادگانش نیست — که پای بست نبود دست دلربائی را
چنین که میزند آن ترک پارسی دین — دگر بشهر نه بینند پارسائی را

صواب نیست به بیچارگان ستم کردن
به (عبرت) از چه پسندی چنین خطائی را

۳۹

نیست امساک گر از خون دل تاک مرا — قوت جانست و نشاید ز وی امساک مرا
خون دل روز ازل گشته نصیب من رند — توبه تا کی دهی از خون دل تاک مرا
بیش ازین پای بنه بر سرم ای سروبلند — گرچه پستم نبود رتبه کم از خاک مرا
کرده یاد تو چنان فارغم از غیر که نیست — غیر نقش تو در آئینهٔ ادراک مرا
جا گرفته است بدل درد تو چندانکه دگر — راه افغان نبود در دل غمناک مرا
من در آن چاک گریبان تو ز اول دیدم — که گریبان شود آخر ز غمت چاک مرا

ترک مستی که بتیر نگهم بسمل کرد
کاش می بست ازان زلف بفتراک مرا

مهربانی کند ار یار نکو روی به من
کی زبد گویی اغیار بود باک مرا

مردم دیدهٔ پاکم چو خدابین گردید
چه غم از سرزنش مردم ناپاک مرا

همت اهل دل ار یار شود در ره عشق
با همه ضعف کند چابک و چالاک مرا

(عبرت) از دام گدائی شدم آزاد، که داد
خواجگی، بندگی خواجهٔ لولاک مرا

٤٠

نیست جز بادهٔ عشق تو به پیمانه مرا
جز خیالت نبود همدم و همخانه مرا

مگرم گردش چشمان تو سرگرم کند
که نشد گرم سر از گردش پیمانه مرا

بس که دنبال نکویان پریرو افتاد
کرد رسوای جهانی دل دیوانه مرا

سنگ طفلان بسرم شور جنون افکنده است
خاطر از شهر کشد کی سوی ویرانه مرا

چون دهم دامن دیوانگی از دست که نیست
سودی از صحبت این مردم فرزانه مرا

سالها بر در میخانه شدم خاک نشین
تا که دادند مغان راه بمیخانه مرا

نیست جز پیر مغان کس، که زابنای زمان
بی نیازی دهد از همت مردانه مرا

شد ز مستی ره کاشانه ام از یاد کجاست
هوشیاری که برد جانب کاشانه مرا

هرگز اندیشه ندارم بدل از شیخ که نیست
آن حریفی که زند راه بافسانه مرا

دانه افشاند و غافل، که من آن صید نیم که توان برد بدام از طمع دانه مرا

من که پیوسته برنج اندرم از خویش، دگر

همچو (عبرت) نبود شکوه ز بیگانه مرا

۴۱

هرچه کردم عجز و افزودم نیاز خویش را آن جفاجو کم نکرد از کبر، ناز خویش را

خرمن طاعت جوی ارزش ندارد پیش دوست میبرم بر درگهش عجز و نیاز خویش را

دل اگر از خویش بیگانه است معذورش بدار دیده با بیگانه همدم دلنواز خویش را

راز جانان را مگو با جان که شرط عقل نیست فاش کردن در بر بیگانه راز خویش را

میگداز و شمع شب تا روز و میسوزد ولی روز پنهان میکند سوز و گداز خویش را

میرود از دست دل، می ماند از رفتار پای در خرامیدن چو بینم سرو ناز خویش را

نیست با من سازگار آن شوخ و میسوزم ز درد چون توانم کرد پنهان سوز و ساز خویش را

هر که هنگام نمازش در نظر روی تو نیست گو خط بطلان بکش بر سر نماز خویش را

صبح رستاخیز چون محمود برخیزد ز خاک اندر آن هنگامه می جوید ایاز خویش را

از نوائی صوفیان را بی خبر از خویش کرد مطرب عشاق چون بنواخت ساز خویش را

کی بخواری بگذرد عمر عزیز آن را، که او کشت با تیغ قناعت حرص و آز خویش را

(عبرت) آنکس را که بر امید کوثر می نخورد گو بکن کوتاه امید دراز خویش را

٤٢

هر کس درین جهان ببلائیست مبتلا | مارا بود مفارقت دوستان بلا

آن راکه سرنوشت بلا بود در ازل | دفع بلا ازو نتوان کرد بادعا

یاران همنفس ز بر ما یکان یکان | رفتند و یک نگاه نکردند بر قفا

بیگانه وار روی ز خویشان بتافتند | گفتند ترک صحبت یاران آشنا

از پیش ما چو تیر برفتند آنکسان | کز ما نمی شدند بشمشیر هم جدا

از دل نمی روند گراز دیده رفته اند | کاندر درون دیده و دل داشتند جا

رفتند و بازگشت ندارند و همچنان | در راه انتظار بماندست چشم ما

زین رفتگان نه کس سوی ما آورد خبر | نه کس خبر شود که برفتند در کجا

ما نیز دیر و زود رویم از قفایشان | با کاروان مرگ ازین کاروانسرا

یارب بفضل خویش گناهان ما ببخش | کاورده ایم بر در فضل تو التجا

(عبرت) پس از عنایت یزدان بعفو جرم

دارد امید بخشش از اولاد مرتضی

حرف (ب)

۴۳

عکس روی ساقی افتادست در جام شراب — درمیان آتش تر گشته پیدا عکس آب

از صفای جام ولطف باده نتوان داد فرق — کاین رخ ساقیست در ساغر هویدا یا شراب

پرتو رخسار ساقی درمیان جام می — در شفق گردیده گوئی پرتو افکن آفتاب

درده آن صهبای چون خون سیاووشم که چرخ — از سرت پیمانه سازد ور شوی افراسیاب

چاشنی بگرفته می تا از لب میگون تو — میزنند آنرا مثل از رنگ بر لعل مذاب

خاک من بر باد رفت آبی بزن بر آتشم — ز آتش غم تا بکی باشد دلم در التهاب

جز خط سبزت بروی آتشینت کس ندید — سر زند ریحان در آتش (اِنَّ ذا شیئٌ عُجاب)

غافلست از این، که در هر مذهبی ما کافریم — میکند تکفیر ما را، زاهد عالی جناب

گفت پیر ما که از عیش جهان بی بهره است — هر که از وصل جوانان می نگردد کامیاب

با وجود اینکه پرهیزش ز خون خلق نیست — میکند از خون رز شیخ ریائی اجتناب

هر که چون (عبرت) حساب کار خود امروز کرد

میبرندش در بهشت عدن فردا بی حساب

۴۴

ز خواب سر چو بر آری، بگیر جام شراب — بروی دولت بیدار سر بر آر از خواب

عَلَی الصَّباح از آن پیش کافتاب دمد — چو آفتاب برافروز رخ ز بادهٔ ناب

مراست ناله جانسوز و خون دل، نی و می — چه حاجتم بشراب است و بانگ چنگ و رباب

ترا سیه دلی و رنگ زردی آرد بار — اگر چو لاله کنی چهره سرخگون ز شراب

بنای خاک بر آب است دل مبند بر او — که پایدار نباشد حباب بر سر آب

کسی که چشم امیدش بمهر گردون است — چو تشنه ایست که آب آرزو کند ز سراب

به پیش عشق جهانسوز عجز و قدرت ماست — چو خانه شه و درویش در ره سیلاب

ز شوق کعبهٔ مقصودم آنچنان سرگرم — که گشته خار مغیلان بزیر پا سنجاب

ز دست برد غم، از دست میروم ساقی — بپا بمردیم از نیم جرعه می دریاب

خدای را بچه این نکته میتوان گفتن — که یار مست شراب است و حال ماست خراب

بر آستان تو (عبرت) چو گشت خاک نشین

سپهر گفت (فطوبی لهُ وحسن مآب)

۴۵

سحر ز لطف نسیم و ز فیض دست سحاب — شکفت غنچه و نرگس گشود دیده ز خواب

چمن معاینه مانند بوستان بهشت — ز لطف باد صبا و ز فیض دست سحاب

غم از جهان سپری شد ز دستبرد بهار — بریز باده بساغر بشادی احباب

مکن ز باده گساری درنگ فصل بهار — که گل بباغ در آتش نهاده نعل شتاب

بروزگار جوانی، نمیتوان چو رسید — ز باده لذت عهد شباب را دریاب

بباغ ساز نوازد رباب و فاخته چنگ
تو نیز باده بده با نوای چنگ و رباب

می است آتش و ما تشنه ایم و این عجبست
که تشنه ای شود از آتش روان سیراب

زباده میدهدم توبه شیخ و بی خبر است
که فصل گل نتوان کرد ترک بادهٔ ناب

روا مدار که باشد درین خراب آباد
ز باده میکده آباد و ما ز غصه خراب

همان دمی که برآورد آخرین دم اوست
کسی که ذوق خموشی بیافت همچو حباب

قسم بجان عزیزان و دوستان (عبرت)
که صعب تر بود از مرگ، فرقت احباب

۴۶

بارها من دیدم او را بی حجاب
نیست همچون روی خوبش آفتاب

تا حدیث عشق در دل نقش بست
گفتهٔ ناصح بود نقشی بر آب

یارب اندر کیش ترکان خطا
کشتن عاشق چرا باشد صواب

هرکه بیند یک نظر آن روی خوب
چشم او دیگر نه بیند روی خواب

شاهدی و دلبری هر جا رود
میروندش در عنان و در رکاب

آنچه من دیدم از و هرگز ندید
خرمن از آتش قصب از ماهتاب

پیچ و تاب موی او نبود شگفت
موی در آتش فتد در پیچ و تاب

خسروان حسن بر جای خراج
گنج میخواهند از ملک خراب

تا بناکامی، کس از جان نگذرد | کی شود از وصل جانان کامیاب
دور گردون را نمی باشد درنگ | ساقیا در دادن می، کن شتاب
عمر جاویدان دهد در خاصیت | هست فیض آب حیوان در شراب

آبرو گر بایدت (عبرت) بجوی
از غبار خاکِ راهِ بوتراب

حرف (ت)

٤٧

آن بت پاکیزه رو در همه جا با من است | تا شده آگه که پاک از هوسم دامن است

خوی خوش دلنشین با غزل دلفریب | از پی صید بتان دانه و دام من است

رونق گلشن اگر از گل و سنبل بوَد | از رخ و گیسوی او خانهٔ ما گلشن است

در شب تاریک اگر ماه نتابد چه غم | از مه رخسار او محفل ما روشن است

خرمن زهد مرا آتش عشقش چو سوخت | گشت یقینم که عشق آتش این خرمن است

شعله بهر دل که زد آتش جانسوز عشق | آب شود موم وَش ور بمثل آهن است

زلف ترا گفته اند آفت دین است و دل | بی خبر از این که او فتنهٔ جان و تن است

تا نکنی خویش را، همسر او زینهار | زادهٔ تاک ای پسر، دختر مرد افکن است

دوستی و دشمنی، هر دو بود بی اثر | بی ادبی را که او با اُدبا دشمن است

می نشود خاطرم از غم روزی ملول | زانکه خدای جهان رزق مرا ضامن است

با دل (عبرت) مکن، غیر نکوئی که او
راز ترا محرم و سرّ ترا مخزن است

٤٨

آن را که ملک حسن و ملاحت مسلم است | چندانکه بیش ناز کند باز هم کم است

او با رقیب همنفس و همدم و مرا | همدم فغان و ناله بود همنفس غم است

گر نیست حال عاشق آشفته روزگار
زلفش، چرا سیاه و پریشان و درهم است

زآنگم شود طراوت رویش فزون بلی
گل را فزون صفا و طراوت ز شبنم است

آشوب و فتنه در همه عالم نمانده است
چشمت هنوز فتنه و آشوب عالم است

ما در زمانه یک دل خرم ندیده ایم
الا دلی که در غم عشق تو خرم است

عشاق را ثواب و عقابست وصل و هجر
وصل تو جنت است و فراقت جهنم است

یکشب بیا بخانهٔ ما باش و عیش کن
کاسباب عشرت آنچه بخواهی فراهم است

بشمار، دم غنیمت و با ما دمی برار
کان دم که با نشاط براید همین دم است

روزی که با تو شب شود آن روز عشرتست
شامی که بی تو صبح شود شام ماتم است

شیطان اگر که زد ره آدم به گندمی
خال تو رهزن دل اولاد آدم است

اقلیم حسن و دلبری و ملکت شاعری
امروز این دو بر تو و (عبرت) مسلم است

۴۹

از قلندر مشربان فیض نظر خواهم گرفت
وز غبار راهشان کحل بصر خواهم گرفت

در طریق عشق بی همت نشاید زد قدم
همتی از مردم صاحبنظر خواهم گرفت

بیسر و پایان ملکت فقر، صاحب دولتند
دولت از این فرقهٔ بی پا و سر خواهم گرفت

گر بیابم دولت شب زنده داری، فیضها
از دم روح القدس وقت سحر خواهم گرفت

تا نگوئی چیزی اندر خلقت درویش نیست	پیش از اسرار هستی پرده برخواهم گرفت
می کنم در خود سفر وز همت والای خویش	هرچه میخواهد دلم در این سفر خواهم گرفت
باده از دست بتان ساده رو خواهم کشید	نوجوانی را ز سر پیرانه سر خواهم گرفت
شام اندوه مرا از پی سحر خواهد رسید	از نهال آرزو آخر ثمر خواهم گرفت
تا بود نیرو نتابم از قضا رو در نبرد	تا بود ممکن سر ره بر قدر خواهم گرفت
با اگر، ها گر تو میجوئی مراد از روزگار	من مراد خاطر از وی بی اگر خواهم گرفت

تا ز بی کرداری (عبرت) شوند آگاه خلق
روزی از کردار زشتش پرده برخواهم گرفت

۵۰

ای آنکه جان فدائی تیر نگاه تست	خون دلم بگردن چشم سیاه تست
چشمت کمان کشیده و یکشهر منتظر	تا زان میان که قابل تیر نگاه تست
دامن بخون اهل دل آلوده ای و باز	بر پاک دامنی همه عالم گواه تست
آبادی و خرابی دل نزد ما یکیست	این خانه خانهٔ تو و آرامگاه تست
سرو حریر پیکر و ماه پرند روی	بالای همچو سرو و رخ همچو ماه تست
گفتم که چیست جرم و گناهم کدام گفت	جرم تو عاشقی و محبت گناه تست
ای دل فغان و آه جگرسوز تا بچند	کی گوش روزگار با فغان و آه تست

ای عقل! سر بنه بارادت بپای عشق — زیرا تو لی رعیت و او پادشاه تست

با دوست جز بمسکنت و عجز دم مزن — کاین عجز و مسکنت سبب عز و جاه تست

(عبرت) براه عشق منه پای زینهار — زین راهرو بپرس که او نیکخواه تست

در هر قدم بقصد تو دیوی ستاده است

بنشین بجای خود که نه اینراه راه تست

۵۱

ای دل بجز عشق که هیچش کناره نیست — جز این که تن دهیم بغرقاب چاره نیست

باید بهرچه میرسد از دوست شاد بود — چون بر من و تو حکمت آن آشکاره نیست

در کار خیر هست توکل دلیل ما — ما را خیال دستخوش استخاره نیست

آن دل که در فراق عزیزان نگشت خون — ما آزموده ایم کم از سنگ خاره نیست

با قال و قیل حل نشود مشکلات عشق — این درس و بحث جز که برمز و اشاره نیست

جانان بهای بوسه ز من خواهد و مرا — در هفت آسمان بخدا یک ستاره نیست

گفتم مگر شماره کنم درد دل بدوست — دیدم که دردهای دلم را شماره نیست

دیدار اگر دریغ ز ما داشت گو بدار — ما را ز جان دریغ از آن ماه پاره نیست

از عشقت ای بخرمن هستی شرر زده — کو سینه ای کز آتش دل پر شراره نیست

خواهی بگیر پرده و خواهی بپوش روی — کس را بمهر چهر تو تاب نظاره نیست

(عبرت) برفت از پی حافظ اگرچه گفت

(راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست

۵۲

با توشب و روز نشستن خوش است
در بر رخ غیر تو بستن خوش است

تا نشود فاش که من عاشقم
در تو نهانی نگرستن خوش است

تا که بخندد به رخم صبح وصل
شب ز فراق تو گرستن خوش است

گرچه بود زلف تو دام بلا
با همه زان دام نرستن خوش است

تیر که از شست کمان ابروئیست
سینه هدف کردن و خستن خوش است

صحبت زهاد ملال آور است
دوری ازین طایفه جستن خوش است

پای خم باده بفتوای پیر
شیشهٔ پرهیز شکستن خوش است

خرقهٔ آلوده بسالوس و زرق
در خم می بردن و شستن خوش است

زین قفس ششدری چارسوی
چاره گری جُستن و جَستن خوش است

زانکه نه عهدش بوفا توأم است
رشتهٔ پیوند گسستن خوش است

این غزل طرفه ز (عبرت) شنو

با توشب و روز نشستن خوش است

۵۳

بچشم مردم صاحبنظر صفائی نیست
بکشوری که دران شوخ و دلربائی نیست

مرا جدا از تو نبود هوای گردش باغ
که بی وجود تو در باغ گل صفائی نیست

هوای صحبت ما گرچه نیست در سر تو
بجز هوای تو ما را بسر هوائی نیست

بتان بخانهٔ دل ترکتازها دارند
گمان برند که این خانه را خدائی نیست

مگر خدای ز من این بلا بگرداند
که بهر جان من از دل بتر بلائی نیست

چو دشمنان ز چه بیگانگی روا داری
ز دوستی که ترا چون وی آشنائی نیست

خدای را مددی ای دلیل گمراهان
که گم شدیم درین راه و رهنمائی نیست

بحیرتم که رفیقان چگونه زین وادی
گذشته اند کز ایشان نشان پائی نیست

گشاده غیر سرای مغان که بسته مباد
بروی عارف و عامی دگر سرائی نیست

بنای میکده از آب و خاک عشق و صفاست
دگر بدهر بدین دلکشی بنائی نیست

ز هر کنار نوائی دگر بگوش رسد
میان مردم میخانه بینوائی نیست

غم زمانه برون کن بمی ز دل (عبرت)
که غیر باده مرا این درد را دوائی نیست

۵۴

به دانایان اگر گردون بکین است
چه باید کرد رفتارش چنین است

نمیدانم چرا با دشمن و دوست
همیشه یار ما را مهر و کین است

ز کفر و دین مزن دم پیش عاشق
که آئینش ورای کفر و دین است

نشان عاشق آن باشد به تحقیق | که فارغ از خیال آن و این است
ترا گر صورت خوبست منظور | نظر ما را بصورت آفرین است
مرا جان در سر آن لب شد آری | مگس را آفت جان انگبین است
شب و روزش رود با شادکامی | کسی کو روز و شب با او قرین است
مراد ایم جوان دارد هوایش | سر کویت مگر خلد برین است
لب لعلت نگین خاتم حسن | خط سبز تو نقش آن نگین است
شب هجر ترا روز از قفا نیست | وگر باشد صباح و اپسین است

سخن کان خیزد از دل هست مطبوع
از این رو شعر (عبرت) دلنشین است

۵۵

براه عشق تو ای دوست ما ز روی ارادت | بجای پا بنهادیم سر زمان ولادت
با آستین ملالم مران که من سر طاعت | بر آستان تو بنهاده ام ز روی ارادت
بکشت هجر تو ما را و زنده کرد وصالت | وصال و هجر تو باشد دلیل موت و اعادت
بتیر غمزه مرا گو بزن که سهم ندارم | چرا که غمزهٔ دلدوز تست سهم سعادت
بدرد کرده دل مستمند خو، بامیدی | که بر سرش نهی پا شبی برسم عیادت
هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم | ترا بدیدم و در من سعی و جلادت

امید مهر و محبت چگونه باشدم از تو — که بر جفا و ستم کرده است طبع تو عادت

بنزد هیچکس انکار عاشقی نتوانم — که آب دیده و رنگ رخم دهند شهادت

مباش غرّه ببازوی خود که بیش ز قسمت — نمی دهند کسی را بجدّ و جهد و رشادت

خدای را چو ندانست مستحق پرستش — نمود شیخ ریائی بشرط مزد عبادت

سگفت نیست برندار حسد بگفتهٔ (عبرت)

چرا که هست بدین لطف طبع جای حسادت

56

برچرخ خروش یارب ماست — این بی تو نوای هر شب ماست

گر آب بقاست مشرب خضر — نوشین دهن تو مشرب ماست

از چشمهٔ خضر چشم بستیم — تا آن لب نوش بر لب ماست

شب رفت و نیامد آن مه تام — دردا که چو دوش امشب ماست

ما عاشق و رند و می پرستیم — این کیش و طریق و مذهب ماست

ما طالب باده ایم و ساده — وین هر دو مراد و مطلب ماست

در چشم شما اگر گدائیم — شاهی دو کون منصب ماست

از فتنهٔ دهر و کید گردون — میخانهٔ عشق مهرب ماست

در راه طلب خلوص نیت — زاد ره و صدق مرکب ماست

رویش قمرست و ابروان قوس   وان سنبل زلف عقرب ماست

ماسوخته اختریم (عبرت)

وان خال سیاه کوکب ماست

۵۷

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست   عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست

ما پرتو حقیم و نه اوئیم و هموئیم   چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست

در آینه بینید اگر صورت خود را   آن صورت آئینه شما هست و شما نیست

هر جا نگری جلوه گه شاهد غیبی است   او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست

این نیستی هست نما را به حقیقت   در دیدهٔ ما و تو بقا هست و بقا نیست

جان فلکی را چو رهید از تن خاکی   گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست

هر حکم که او خواست براند بسر ما   ما را اگر از آن حکم رضا هست و رضا نیست

از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست   چون نیک ببینیم روا هست و روا نیست

کو جرأت گفتن که عطا و کرم او   بر دشمن و بر دوست چرا هست و چرا نیست

درویش که در کشور فقرست شهنشاه   پیش نظر خلق گدا هست و گدا نیست

بی مهری و لطف از قبل یار به (عبرت)

از چیست ندانم که روا هست و روا نیست

۵۸

تا پیش نظر دلبر ما آمد و بگذشت — سیلاب سرشک از سر ما آمد و بگذشت

برخاست فغان از دل دیوانه چو دروی — دلدار پری پیکر ما آمد و بگذشت

در خواب گران دیدهٔ ما بود ز غفلت — کان شوخ سبک از بر ما آمد و بگذشت

آن فتنه که آشفته کنِ کشور دلهاست — صد شکر که از کشور ما آمد و بگذشت

گر جور و جفا بود، و گر مهر و وفا بود — زان ترک سپر بر سر ما آمد و بگذشت

باشد در و دیوار پر از موج لطافت — زین کوچه مگر دلبر ما آمد و بگذشت

چون کعبه زیارتگه اصحاب صفا شد — هر جا بت سیمین بر ما آمد و بگذشت

در شیشهٔ دل، عکس وی افتاد و بجا ماند — نقش تو چو در خاطر ما آمد و بگذشت

در وصف میان تو بسی نکتهٔ باریک — در طبع سخن پرور ما آمد و بگذشت

دیدیم غم و شادی ایام و زمانه — نیک و بدش از منظر ما آمد و بگذشت

(عبرت) ز دل آرام دمی رفت، که آنجا

آن شاهد یغماگر ما آمد و بگذشت

۵۹

حدی جمال خوب ترا در کمال نیست — این چنین جمال ز عین الکمال نیست

منما به مردم آن رخِ نیکو که ایمنیت — از چشم بد، هر آینه با این جمال نیست

گفتم مگر به چشم در آید مثال تو — روح مجرّدی تو و هیچت مثال نیست

در طاق آسمان سر هر ماه دیده ایم
چون جفت ابروی تو بخوبی هلال نیست

نسبت بسرو راست نیاید قد ترا
هرگز درخت سرو بدین اعتدال نیست

پیرانه سر مرا بجوانی فتاده کار
کاسایش خیال منش در خیال نیست

چندم نوید میدهی از احتمال وصل
مشتاق را، تحمل این احتمال نیست

باشد محال اگرچه صبوری بهجر یار
لیکن امید وصل چو باشد محال نیست

مارا که در فراق بپایان رسید عمر
نبود عجب اگر که امید وصال نیست

زهد آورد ملال و غم عشق وجد و حال
دلشاد آن کسی است که بی وجد و حال نیست

غیر از دلی که با غم عشق است شادمان
(عبرت) بروزگار دلی بی ملال نیست

٦٠

در شهر دلی نیست که در دام شما نیست
یا رند نظر باز که بدنام شما نیست

آن کیست ز رندان قدح نوش خرابات
کو تشنهٔ ته جرعه ای از جام شما نیست

آن آب حیاتی که سکندر بر هش مرد
جانبخش تر از لعل می آشام شما نیست

هر چند بود سرو سهی دلکش و موزون
اندام و برش چون بر و اندام شما نیست

زیبا و لطیف است اگرچه گل سوری
در لطف و صفا چون رخ گلفام شما نیست

یا رسم و ره مهر و وفا هیچ نبود است
یا بوده از این پیش و در ایام شما نیست

دی گفت بمن شیخ که تو کافر عشقی | گفتم بتر این کفر ز اسلام شما نیست
هرگز نشود رام کس آن آهوی وحشی | تنها نه همین رام من و رام شما نیست
کوشش نکند در طلبش فایده، کان شوخ | آرام دل ما و دلارام شما نیست
هرگز بکسی کام نبخشید و نبخشد | تنها نه بکام دل ناکام شما نیست

گفتم طمع بوسه ندارد ز تو (عبرت)

خندید که دور از طمع خام شما نیست

۶۱

در صد هزار میکده یک اهل حال نیست | آنجا بجز مباحثه و قیل و قال نیست
سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت | الا که در مصاحبت اهل حال نیست
آسودگی اگر طلبی بی خیال باش | هرچند، هیچ کس بجهان بیخیال نیست
ما پادشاه کشور عشقیم و تا ابد | پاینده ایم و شاهی ما را زوال نیست
وصف تو نیست حد سخندان که پای قدر | آنجا نهاده ای، که سخن را مجال نیست
خون منش حلال و وصالش بمن حرام | آگاه این پسر ز حرام و حلال نیست
گویند در جهان نشود پیر کس ولی | چون کس ندیده است بجز احتمال نیست
اینجا هوای خرم و خوش هرچه دیده ایم | جز در هوای کوی تو این اعتدال نیست
بینیم سر صنع خدا در جمال یار | ما را نظر بزلف و رخ و خط و خال نیست

کاری که آن محال بود در نظر ترا
همت دران اگر بگاری محال نیست
(عبرت) اگر بدیدهٔ عبرت نظر کنی
دنیا و هرچه هست دراو جز خیال نیست

۶۲

درویش را که ملک قناعت مسلم است
نه در دلش ملال و نه در خاطرش غم است

آن را که دل نبست بر اسباب دنیوی
اسباب شادمانی خاطر فراهم است

بر هر کسی که بنگری، از عمر، بهره اش
گاهی نشاط و شادی و گه محنت و غم است

لیک آنکه برمتاع جهان بستگی نداشت
تا در جهان بود بهمه حال خرم است

بسیار دوست یافت شود در نشاط و عیش
لیکن بگاه محنت و بیچارگی، کم است

از مال و جان دریغ نشاید زیار داشت
گر جان و مال یار موافق مقدم است

گر نیست طاقت غم وانده وهت ای رفیق
عاشق مشو که عشق بدین هردو توأم است

ساقی ز جم فسانه چه گوئی که گفته اند
آن را که جام باده میسر شود جم است

گردد کجا خراب خرابات کاین بنا
چون عهد عاشقان وفاکیش محکم است

عیشی که بانگ چنگ و بت شنگ و نقل و می
در وی نبود عیش مخوانش که ماتم است

گر در بهشت مطرب و معشوق و می نبود
آنجا بهشت نیست برادر جهنم است

(عبرت) جواب آن غزلست این که گفته است
کارم چو زلف یار پریشان و درهم است

۶۳

درهای بسته چرخ بر ویم گشاده است
کان ماه مهربان بسرم پا نهاده است

من رندم و قلندر و قلاش و می پرست
لوح دلم ز نقش خرافات ساده است

از رندی و قلندری انکار کی کنم
مادر مرا برای همین کار زاده است

من بسته ام دهان ز سخنهای ناپسند
گر مدعی به فحش زبان برگشاده است

هر کس که دل بدست کمان ابروان سپرد
مردانه پیش تیر ملامت ستاده است

ناچار مات میشود آنکس که رخ نهاد
در عرصه ای که شاهسوارش پیاده است

باور نمی کنم که نصیحت کند قبول
آن عاشقی که دین و دل از دست داده است

شکر خدا که از پس هفتاد سال عمر
بازم هوای مطرب و معشوق و باده است

همت ز پیر میکده باید طلب نمود
کو دستگیر مردم از پا فتاده است

(عبرت) اگر که قافیه را باخت باک نیست
زیرا که گاه نظم سخن بی اراده است

۶۴

رویت که به صنع حق گواهیست
دیباچهٔ رحمت الهی است

بر درگه تو دمی گدائی
خوشتر ز هزار سال شاهی است

گاهی بنگر بدانکه از تو
قانع بنگاه گاه گاهی است

چون غنچه، گشادِ عقدهٔ دل
در دست نسیم صبحگاهی است

بی پا و سری که ترک سر گفت
دیگر چه غمش ز بی کلاهی است

هر جا که رود پناهگاه است
آن را که پناه، بی پناهی است

ذوقی به کمال هر که دارد
آگه ز کمال او کماهی است

در ظلمت خطش آن لب نوش
چون آب حیات در سیاهی است

با وسعت عفو و رحمت دوست
تقصیر بزرگ بی گناهی است

عذر بتر از گنه که گویند
نزدش ز گناه عذرخواهی است

استاد غزل منم درین عصر
بر قول من این غزل گواهی است

صیت سخنان (عبرت) امروز
از ماه گرفته تا بماهی است

٦٥

ز بس کردم درین گیتی اقامت
مزاجم دور ماند از استقامت

بلی از استقامت دور ماند
مزاج، آن را که یکجا کرد اقامت

دلم عاشق شد و رسوا شدم من
گنه کرد او، کشیدم من غرامت

ملامت دارد از پی عاشقی لیک
نکوتر باشد از زهد و سلامت

ز هر کاری بغیر از عشق تا رب
ندیدم حاصلی غیر از ندامت

برندی اقتدا میکرد اگر شیخ
نمی گردید محروم از امامت

خدا را با که گویم کان صنم راست | کرم با دیگران ، با ما لئامت
قیامت میکند در فتنه جوئی | بهر جا بگذرد آن سرو قامت
دلا تا میتوانی نیکوئی کن | که نامت زنده ماند تا قیامت
لبش جان داد اگر چشمش مرا کشت | بلی باطل شود سحر از کرامت

برندی هر که چون (عبرت) سمر شد
کجا اندیشه دارد از ملامت

٦٦

صنمی ساده و مینای شراب و لب کشت | باشد این هر سه مرا کوثر و غلمان و بهشت
بادهٔ کهنه ز دست صنمی لاله عذار | خوش بود خاصه بنوروز مه اندر لب کشت
این جهان گذران را گذرانند به خوشی | آنکه تا زاد و بشد جام می از دست نهشت
میخورد خون دل خلق و ز خون تن رز | میکند منع مرا زاهد پاکیزه سرشت
خوی بد را به نصیحت نتوان کرد نکو | نشود خوب بمشاطه گری صورت زشت
پیرزال فلکت سفله که زد اینهمه چرخ | رشته ای در خور تحت الحنک شیخ نرشت
بستر خواجهٔ آزاده چه سنجاب و چه خاک | بالش بندهٔ وارسته چه دیبا و چه خشت
چون نکو مینگری جمله ستایشگه اوست | مسجد و دیر و خرابات و کلیسا و کنشت
بهره از نعمت پایندهٔ عقبا نبرد | هر که از دولت ده روزهٔ دنیا نگذشت

(عبرت) امروز بشو، دفتر فکرت، که دبیر

سرنوشت تو همانست که دیرو زنوشت

۶۷

من کیم، آشفته، شیدای مست | رند خراباتی شاهد پرست
سال و مه افکنده به خمخانه رخت | روز و شب افتاده بمیخانه مست
پای نهاده بسر ننگ و نام | شسته هم از دین و هم از کفر دست
رندم و قلاش و جز این شیوه ای | یاد ندادند مرا در الست
جز می و مطرب که بود دلپسند | نیست پسند دل ما هر چه هست
سهل بود مدرسه گر شد خراب | طاق خرابات نباید شکست
راه سوی عالم معنی بجوی | چند بصورت شده ای پای بست
مرد خدابین نبود خودستای | نفس پرستی نکند حق پرست
عمر بافسوس نباید گذاشت | بی می و معشوق نباید نشست

(عبرت) وامید رهائی ز عشق

کیست که بتواند ازین دام رست

۶۸

موی است ترا در کمر ای شوخ میان نیست | هیچ است ترا در دو لب ای ترک دهان نیست
گیرم که بود سرو سهی چون قد و بالات | از سیم ندارد بر و در باغ روان نیست

بستان و بده بوسه و جان خواهی اگر سود
زیرا که درین داد و ستد هیچ زیان نیست

بر دوش دل عاشق اگر وصل دهد دست
بار غم عشق تو سبکروح گران نیست

شب نیست که در مجمع دلهای پریشان
تا وقت سحر قصهٔ زمویت بمیان نیست

آنکس که زند طعنه بشعر و ادب امروز
فرداست کزو وز سخنش نام و نشان نیست

حیوان نبود با خبر از عالم انسان
این گفته یقین است و در او جای گمان نیست

می را صنمی جوهر جان گفت و نکو گفت
جان بخش چرا هست اگر جوهر جان نیست

در ملک جهان هر چه بود از کهن و نو
چیزی چو می کهنه و دلدار جوان نیست

اندوه جهان را و غم دور زمان را
درمان به ازین نبود و دارو به ازان نیست

دمسازی (عبرت) همه شب با می و معشوق
چون روز پدیدست که بر خلق نهان نیست

۶۹

ندارد گر سر ما یار، غم نیست
که روی خوب در آفاق کم نیست

چرا ناشاد باشم بهر یاری
که از اندوهم او را هیچ غم نیست

همه لطف تو با بیگانگانست
ترا با آشنایان جز ستم نیست

مرا در کوی خود کشتی و کس را
جواز کشتن صید حرم نیست

بدین اندام و زیبائی، نگاری
نه در دنیا که در فردوس هم نیست

بپرهیز از بدی تا میتوانی — که جز نیکان بعالم کس علم نیست

ز اسکندر نماند آئینه بر جای — نشانی غیر نام از جام جم نیست

نیاید زان سبب میخانه زاهد — که پیش می فروشان محترم نیست

از ان چون لاله ام پیمانه خالیست — که جیبم همچو نرگس پردرم نیست

دلی کز مهر دنیا نیست خالی — بکیش من کم از بیت الصنم نیست

مرا (عبرت) زمین دولت فقر — برِ هر ناکس و کس پشت خم نیست

دم و دود دم ز آه و ناله گرم است
گدارا خانقه بی دود و دم نیست

۷۰

وقتی دل سودا زده شور دگری داشت — آهش شرری میزد و سوزش اثری داشت

از هر دو جهان فارغ و مشغول بخود بود — با اهل نظر سری و با عشق سری داشت

یا پیر مغان بی خبر از سر قدر بود — یا آنکه ز ما داشت نهان گر خبری داشت

گفتند که زاهد هنرش دیدن عیب است — گفتم مگر او بهتر ازین هم هنری داشت

از خانهٔ ما راه به میخانه دراز است — ای کاش که این خانه بمیخانه دری داشت

شد شوق طلب همره ما در سفر عشق — صد شکر که بگذشت ز ما گر خطری داشت

ما بی خطر از بادیهٔ عشق گذشتیم — ره گم نکند هر که چنین همسفری داشت

پرویز به شیرین و شکر عشق نمیباخت
چون شاهد شیرین لب ما گر شکری داشت

می کند دل از یوسف و می بست بزلفش
یعقوب چو او گر بصباحت پسری داشت

افسوس که از دام طبیعت نشد آزاد
آن روز که مرغ دل ما بال و پری داشت

آن کز نظرش کار جهانیست بسامان
ای کاش بکار دل «عبرت» نظری داشت

۷۱

یار اگر جلوه کند جان جهان اینهمه نیست
پیش آن جان جهان دادن جان اینهمه نیست

وصل اگر دست دهد محنت هجران سهلست
چون بهارست زپی، رنج خزان اینهمه نیست

هیچ پی ازلب او بر دهنش نتوان برد
با وجودی که زلب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد از کوچهٔ پندار گذر نتوانست
ورنه از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

در بر عرصهٔ بی پا و سر عالم عشق
وسعت دائرهٔ کون و مکان اینهمه نیست

طاعت دوست بامید جنان نتوان کرد
زانکه با حسن عمل باغ جنان اینهمه نیست

میبری چند پی مال و منال اینهمه رنج
مدت عمر که در ملک جهان اینهمه نیست

از بد و نیک جهان غم مخور و شاد مباش
زانکه مقدار جهان گذران اینهمه نیست

خاطر آزرده چه داری ز غم سود و زیان
غم مخور شاد بزی سود و زیان اینهمه نیست

گر ببالین من آئی بعیادت وقتست
که دگر وقت نماندست و زمان اینهمه نیست

(عبرت) آن سرو روان گر قدمی رنجه کند

ریختن در قدمش نقد روان اینهمه نیست

۷۲

آن را که بکوی دوست راهیست — از حادثه اش گریزگاهی است

بگذار درست بشکند دل — کورا بدل شکسته راهی است

من عشق بتان صواب دانم — اینست مرا اگر گناهی است

بی طلعت آن مه دو هفته — هر لحظه مرا فزون ز ماهی است

در لطف و صفا گل بهشتی — پیش رخ او کم ازگیاهی است

در دست بروز حشر مارا — از موی تو نامهٔ سیاهی است

تا چند بکام دیگرانی — مارا هم ازین نمد کلاهی است

جان فلکی به جسم خاکی — افتاده چو یوسفی بچاهی است

زین چاه چو رَست دانی آگاه — کورا چه مَقام و عزّو جاهی است

اکنون که زجور چرخ (عبرت) — نه دادرسی نه دادخواهی است

بر درگه پیرِ می فروشان

بشتاب که بهترین پناهیست

۷۳

آنکه منظور دگر غیر تو اش در نظر است — پیش صاحبنظران هرکه بوَد بی بصر است

نسبت کفر بر ندان نظر باز دهد — زاهد شهر، گمانم که ز دین بی خبر است

آنچنان کرده اثر در دلم افسانهٔ عشق — که جز آن هرچه بگویند بمن بی اثر است

در ره عشق که گویند خطرهاست بسی — ما دو صد بار بر فتیم بسی بی خطر است

زان لب لعل که پیداست در او آب حیات — قسمتم از تو چه پنهان، همه خون جگر است

با من آن عهد مودّت که از این پیش ببست — اگر او کرده فراموش مرا در نظر است

دل سر گشتهٔ من در طلب خاک درش — سالها رفت که چون باد صبا در بدر است

گرچه زاندازه گذشته است ستمکاری او — با همه باز وفاداری ما بیشتر است

میکند عیب من از بی هنری زاهد شهر — غافل، از این که بکیش عیب و هنرش هنر است

شب نشینانِ سحر خیز، مسیحا نفسند — آری این فیض در انفاس نسیم سحر است

(عبرت) ار امن و سلامت طلبی عشق مورز
عاشقی ما حصلش رنج دل و درد سر است

۷۴

ای که در اقلیم نیکوئی بجز تو شاه نیست — رحم کن بر حال درویشی که او را آه نیست

عام را در خور نباشد همدم خاصان شدن — بنده هرگز لایق تشریف بزم شاه نیست

دولت بی دردسر خواهی همان درویشی است — ناصح ار گوید مشو درویش دلخواه نیست

هر که گیرد راه دیگر جز طریق عاشقی — امتیازی پیش چشمش راه را از چاه نیست

می کند انکار اگر زاهد مقام عشق را
چون در آنجا ره ندارد جای هیچ اکراه نیست

باهوسناکی هوای دوست نبود سازگار
در دل ما با هوای او هوس را راه نیست

حیرتی دارم از آن دلدارِ هرجائی، که هست
در همه جا، وز مقامش هیچکس آگاه نیست

زد قدم در راه، مشتاق حرم، گر بی دلیل
اشتیاق کعبه باشد رهبرش، گمراه نیست

تا که در میخانه، دل، سرگرم دورساغر است
آگه از سیر سپهر و دور مهر و ماه نیست

شام هجران را دراز افتاده دوران ورنه هیچ
دست ما از دامن آه سحر کوتاه نیست

هست «عبرت» از دو عالم بی نیاز از این فقر
هرگزش در سر هوای مال و حرص جاه نیست

۷۵

با اینکه آشناست بمن پاسبان دوست
بیگانه وش براندم از آستان دوست

سگ از قدیم دشمن درویش بوده است
بیهوده نیست دشمن من پاسبان دوست

آئینهٔ سکندر و جام جهان نما
باشد کنایت از دل ما و دهان دوست

از ما بپرس راز نهان را که قلب ما
سربسته حقه ایست ز راز نهان دوست

هست این سخن درست بر اهل دل که نیست
جز در دل شکستهٔ عاشق مکان دوست

در دست بنده هر چه بود، آن پادشاست
ماراست نقد جانی و باشد از آن دوست

استاد ما که شاد بود روح پاک او
ماراند اد یاد بجز داستان دوست

از دوست هر که یافت نشان گشت بی نشان
در حیرتم که از که بپرسم نشان دوست

از ضعفم آنچنان که اگر باز بینندم
رحم آورد بمن دل نامهربان دوست

پیش حبیب، شکوه، نیاوردم از رقیب
نامش نخواستم گذرد بر زبان دوست

گر میکُشد بمهر و گر میکُشد بقهر

۷۶ (عبرت) ز دوست چشم نپوشد بجان دوست

بزرگواری مرد از شرافت ادبی است
ادب چو نیست چه سود از شرافت نسبی است

سخن که هست در اوصاف دوست، دست بدست
برند اهل دل، ار پارسی و گر عربی است

نهاد بد به نصیحت، کجا شود نیکو
چه سود تربیت آن را که خوی بولهبی است

نظر بطاعت و عصیان ماندارد دوست
عذاب و رحمت او را بهانه بی سببی است

ز راز دهر مزن دم که عقل هیچ حکیم
هنوز باز ندانسته کاین چه بوالعجبی است

بود بکام دلم روزگار و نیست عجب
که این عنایتم از فیض آه نیمشبی است

طریق عافیت از من مجو که طالب دوست
نه آن کسی است که در بند عافیت طلبی است

پدید عکس جمال تو از زجاجهٔ دل
چو عکس بادهٔ صافی ز شیشه جلبی است

بخنده ای بنوازم که غنچهٔ دل من
شکفتگیش از آن خنده های زیر لبی است

مفرحی که علاج غم زمانه کند
نوای چنگ و رخ خوب و بادهٔ عنبی است

همین نه گفتهٔ (عبرت) لطایف حکم است
که در بیان بدیعش معانی ادبی است

۷۷

بهر کجا که تو باشی خیال ما آنجاست
که آرزوی دل و عین مدعا آنجاست

کجا رویم ازان آستان که در همه حال
مراد خاطر امیدوار ما آنجاست

تراز رحمت محض آفریده اند مگر
که هر کجا که توئی رحمت خدا آنجاست

مقام امن و سلامت دیار بی خبریست
مکان مردم وارسته از هوا آنجاست

تو ناز پرور عیشی بکوی عشق مرو
که جای خانه بدوشان بینوا آنجاست

درا بکوی خرابات اگر صفا طلبی
که بزم خاص حریفان باصفا آنجاست

زشهر بند طبیعت قدم فراتر نه
که ملکت سرمدی و عالم بقا آنجاست

نصیب هر که به گیتی بلا و محنت شد
بهر کجا که رود محنت و بلا آنجاست

زمی فروش علاج غم زمانه بجوی
که درد محنت ایام را دوا آنجاست

فقیه مدرسه از راه عشق آگه نیست
برو بحلقهٔ رندان که رهنما آنجاست

برو بمیکده (عبرت) زخانقاه و ببین
که جای ایمنی و بزم بی ریا آنجاست

۷۸

تا بتو دل عهد مودت ببست
از همه کس رشتهٔ الفت گسست

هر که نظر جز بجمالت گشود　　بخت برویش در دولت ببست

زلف تو سر رشتهٔ امید ماست　　وای گر آن رشته نیاید بدست

کار مرا فتنهٔ چشم تو ساخت　　جان مرا ناوک ناز تو خست

دل که ز قید دو جهان رسته بود　　با همه کوشش ز کمندت نرست

فکر شکستِ دل ما گر نبود　　داد چرا، باد بزلفت شکست

در رخ تو معنیِ صنع خدا　　کی نگرد مردم صورت پرست

آنکه به خشم از بر ما رفته بود　　از در مهر آمد و با ما نشست

رام شد آن صید رمیده ز بند　　ماه بدام آمد و ماهی بشست

ما شده از بادهٔ عشقش خراب　　او ز می حسن و جوانیست مست

هر که بدان روی نظر کرد باز

۷۹　　بست چو (عبرت) نظر از هر چه هست

تا خون دل بجاست می خوشگوار چیست　　تا هست نالهٔ نغمهٔ موزون تار چیست

با جویبار چشم من و سرو قدّ یار　　سرو کنار جوی و لب جویبار چیست

بی دار و گیر، کشور دلها بدست تست　　با عاشقان ترا دگر این گیر و دار چیست

در راه انتظار تو شد چشم ما سپید　　در آمدن ترا سبب انتظار چیست

جز آب چشم و آتش دل در هوای تو — سودی که گشت حاصل این خاکسار چیست

ما از درون پرده ز بیرون چو آگهیم — ای یار پرده در، دگر این پرده دار چیست

چون اختیار ما و تو در دست دیگریست — این دست و پا و کوشش بی اختیار چیست

آخر جز اینکه موی سیاهت سپید شد — حاصل ترا ز گردش لیل و نهار چیست

آنان که زنگ ز آینهٔ دل زدوده اند — ز آغاز آگهند که انجام کار چیست

منعم بناز و نعمت و درویش در غنا — تا خود درین دو حکمت پروردگار چیست

(عبرت) بگوش جان بشنو پند آن حکیم

غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

۸۰

تراکه با همه آفاق چشم الطافست — دریغ داشتن از ما نه شرط انصاف است

کجا بچشم عنایت با آشنا نگری — تراهمیشه به بیگانه چشم الطاف است

بگو که از شرف خود بپوش چشم امید — گدا که چشم امیدش بدست اشراف است

بود چه سود ز گفتار نیست چون کردار — نظر چو نیست دم از معرفت زدن لاف است

بهشت ارث بنی آدمست از آدم — که هرچه ماند ز اسلاف حق اخلاف است

کجا دهند مرا ره بکوی او کانجاست — بهشت و مسکن دیوانگان در اعراف است

صفای باطن از انفاس خود کند ظاهر — بسان صبح دوم هر که را نفس صاف است

زدخل باده بود خرج پیر باده فروش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فقیه مدرسه خرجش ز دخل اوقاف است
بگو ازین دو کدامند رستگار به حشر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ترا اگر نظر صائب است و انصاف است
چنان کناره گرفتم زخلق چون عنقا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بی نشانم و نامم ز قاف تا قاف است

سخن، بجز بر اهل سخن مبر (عبرت)
محک بنقد زر و سیم، چشم صرافست

۸۱

ترا همین نه من ای خوبروی دارم دوست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بهر که مینگری دوستدار روی نکوست
دل شکسته که بر طرهٔ تو پیوسته است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نگاه دار در ستش که بسته بر یک موست
خلاف زاهد ظاهرپرست، گاه نماز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رخ تو قبله و محرابم آن خم ابروست
وجود تست مخمر ز آب و خاک وبهشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کسیکه با تو صنم همدمست در مینوست
بدوستی که نشایند آشنایی را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جماعتی که بدشمن برند شکوهٔ دوست
بدان نگار وفادار ای ملامتگوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چگونه دل نسپارم که دلبر دلجوست
بروی خوب سپارند مردمان دل و من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ غلام حالت آنم که خوی او نیکوست
بعمر خویش کجا روی دلخوشی بیند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ستمکشی که نگارش ستمگر و بدخوست
روا بود که بپایش نهد سر تسلیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کسی که یافت رفیقی که یکدل و یکروست
دل مرا که مقیمی مسافرست، مُقام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر منست و بدنبال دوست در تک و پوست

حسد بگفتهٔ (عبرت) اگر برند رواست

چرا که ملک غزل این زمان مسلّم اوست

۸۲

چشم من و عالمی براهست | تا با که ترا سر نگاهست
در چشم ترم خیال رویت | در آب زلال عکس ماهست
چشم تو و بخت ماست در خواب | زلف تو و روز ما سیاهست
بی روی تو روزگار ما تار | بی خال تو حال ما تباهست
عشق تو و دود مان عشّاق | چون صحبت آتش و گیاهست
تو پادشهی به کشور حسن | دلهای شکسته ات سپاهست
تا کی گل باغ وصل چینم | حالی که رقیب خار راهست
زنهار مخور فریب چشمش | این فتنه گر آب زیر کاهست
داد من ازین بود که برمن | بیداد ز دست دادخواهست
ز اقرار گنه اگر خموشم | خود هر سر موی من گواهست

از رحمت و عفو دوست (عبرت)

نومیدی مجرمان گناهست

۸۳

دانی گرت از حال دل ما خبری هست | کز موی تو بر روی تو آشفته تری هست

سر بر سر زانو نهم آنی چو تو در بزم
تا غیر نداند که مرا با تو سری هست

راه گذر از کوی توام نیست که آنجا
دامی ز بلا بر سر هر رهگذری هست

دانند ز صاحبنظران از در معنی
آن را که بدان صورت زیبا نظری هست

در راهروان درد طلب نیست وگرنه
در راه طلب هر قدمی راهبری هست

در صومعه داران خبر از بی خبری نیست
با اهل خرابات بود گر خبری هست

تا عشق زند در تو شرر خاک نشین باش
کاندر دل خاکست ز عشق ار شرری هست

فیضی ز پی هر خطری میرسد از غیب
زین بادیه بیرون نروم تا خطری هست

جز ورد شبانگاه و دعای سحری نیست
گر تیغ بلا را بحقیقت سپری هست

دانی که فلک از چه مرا کام نبخشید
بیهوده گمان برد که در من هنری هست

کام دل (عبرت) بده ای چرخ، که او را
در دل نه ز دانش نه ز بینش اثری هست

۸۴

در دیر مغان عارف صاحب نفسی نیست
یا هست و بدامان ویم دسترسی نیست

ز اسرار الهی دلی آگاه نباشد
در هست همانست که در وی هوسی نیست

پاکست ز آلایش دنیا دل درویش
آری بگلستان ارم خار و خسی نیست

رندی که بود سینه اش آتشکده عشق
سرگشته چو موسی بامید قبسی نیست

نه ملک جهان خواهم و نه نعمت فردوس
گز دوست بجز دوست مرا ملتمسی نیست

حال دل افسردهٔ مرغان گرفتار
آن مرغ چه داند که اسیر قفسی نیست

بنشین نفسی تا نفسی با تو برآرم
گز عمر مرا غیر همین دم نفسی نیست

برمن نظری کن ز عنایت که در آفاق
غیر از تو مرا چشم عنایت زکسی نیست

هرگز نشوند اهل نظر صید تو ای شیخ
شهباز هما سایه شکار مگسی نیست

زاهد ببر دره بخرابات که آنجا
چون صومعه منزلگه هر بلهوسی نیست

تا با دل آسوده خوری باده چو (عبرت)
در دیر مغان رو که در آنجا عسسی نیست

۸۵

در ره عشق تو بی پا و سری نیست که نیست
چون صبا در طلبت در بدری نیست که نیست

سر سودای تو در هیچ دلی نیست که نیست
شور دیدار تو در هیچ سری نیست که نیست

رند تر دامنت اندر طلب و زاهد خشک
اثر عشق تو در خشک و تری نیست که نیست

رفت عمری که بشکرانهٔ شبهای وصال
ذکر خیر تو بلب هر سحری نیست که نیست

من و تو در سخن و حسن نداریم نظیر
سوی ما خاطر صاحبنظری نیست که نیست

رهروی نیست که باشد بسرش شور طلب
ورنه در دیر مغان راهبری نیست که نیست

جوئی از بی سر و پایان خبر منزل یار
که درین سلسله صاحب خبری نیست که نیست

اینقدر هست که عیب است درین ملک هنر
ورنه در کشور ما باهنری نیست که نیست

فتنه خیز است فلک اینهمه غافل منشین
خاکیان را ز مدارش خطری نیست که نیست

کسی از خوان فلک مائدهٔ عیش نخورد
خون ازین کاسهٔ وارون جگری نیست که نیست

از خدا جور ترا دل بدعا خواسته است
ورنه در نالهٔ (عبرت) اثری نیست که نیست

۸۶

در مملکت عشق، سما و سمکی نیست
مهر و مه و روز و شب و دور فلکی نیست

آن جنت موعود که فرموده خداوند
آن عالم عشقست و درین هیچ شکی نیست

مخصوص بود مرتبهٔ عشق بانسان
شایستهٔ این رتبهٔ والا ملکی نیست

جولانگه جان عالم عشق است و محبت
میدان جهان جایگه تاز و تکی نیست

آن قوم که گویند ز عشقیم خبردار
زین مسئله آگاه ازان جمله یکی نیست

با زاهد سالوس ز سرمایهٔ تقوی
جز سبحهٔ صد دانه و تحت الحنکی نیست

خسته جگران غیر نمکدان دهانت
دانند که در خوان ملاحت نمکی نیست

هجران، محک عاشق صادق بود آری
بهر زر خالص به از آتش محکی نیست

جان زنده بجانان و از او بی خبر آری
از آب و ز ماهیتش آگه سمکی نیست

روشن بود از نور رخت مردم دیده
بی روی تو در دیدهٔ کس مردمکی نیست

(عبرت) که گذشت از سر جان در ره عشقش

حاجت دگر او را به پناه و کمکی نیست

87

دلم ز دیدن آن بت ز دست بیرون رفت
زدست رفت ولی بت پرست بیرون رفت

دهان او به شکر خنده دل ز دستم برد
دلم به هیچ در آخر ز دست بیرون رفت

مرا که دل تهی از یاد غیر بود، چرا
خیال یار در او تا نشست بیرون رفت

زمن رمید نگاری که رام بود بمن
چو مه ز دام و چو ماهی ز شست بیرون رفت

بزم آمد و بنشست و باده خواست ز غیر
درست چون دل یاران شکست بیرون رفت

بمحفل از سر شوخی دل حریفان را
چو برد و در شکن زلف بست بیرون رفت

ز اشتیاق لقایش کنون دلم از دست
برون نرفت که روز الست بیرون رفت

بهار عمر از آن خوش گذشت نرگس را
که مست آمد و از باغ مست بیرون رفت

ز هر چه هست بجز دوست درگذر که بدوست
کسی رسید که از هر چه هست بیرون رفت

ز شهر بند طبیعت کسی که چون (عبرت)
کمند نفس و هوا را گسست بیرون رفت

از این حصار مُقرنس ز شوق رقص کنان

روان چو از قفس تن برست بیرون رفت

88

زاهد عجب نباشد اگر دشمن من است
نادان بهر چه آگه از آن نیست دشمن است

عجب ونماز و کبر و ریا شیوهٔ و لیست | عجز و نیاز و صدق و صفا عادت منست
ما پاکدیده ایم و ز خوبان روزگار | یاری گزیده ایم که پاکیزه دامن است
تو نور چشم و راحت جانی و جای تو | چون مردمک بدیده و چون روح در تنست
صبح امید من توئی ای آفتاب روی | بر روی دلکش تو مرا چشم روشن است
روی نیاز بنده بجز سوی خواجه نیست | امید خوشه چین بخداوند خرمنست
درویش را بخوان ملوک التفات نیست | کز خوان غیب مائدهٔ او معین است
هرگز هوای دانه نمی افکند بدام | سیمرغ را که قاف قناعت نشیمنست
افشانده آستین مناعت بهر دو کون | در آستان میکده آن را که مسکن است
گر اهل دانشی ز من این پند گوش کن | عاشق مشو که عشق تبان خانمان کن است

«عبرت» بخانه هر که گلی داشت در کنار
کی در سرش هوای تماشای گلشن است

۸۹

شدست محو سراپای من چنان در دوست | که نیست آگهیم از جهان و هر چه در اوست
نه عاشقست که از یار بگسلد پیوند | ز طعن دشمن بدگوی و از ملامت دوست
بپند ناصح عاقل بترک عشق مگوی | بترک صحبت ناصح بگو که بیهده گوست
کسی که عیب کسان باز جستنش هنر است | اگر نکو نگری پای تا به سر آهوست

مرا به صحبت اهل ریا مکن دعوت
که صحبت من و ایشان حدیث سنگ و سبوست

طریق رندی و آئین عشق ورزیدن
اگر به پیش تو زشتست نزد ما نیکوست

چو من رقیب جفای تو بر نمیتابد
حکایت من و او قصهٔ چنار و کدوست

چو داد یار بمن پوست کنده وعدهٔ وصل
چنان شدم که بگنجم ز خرّمی در پوست

اگر نمی وزد از چین زلف یار، چرا
نسیم باد صبا مشکبیز و غالیه بوست

مشو فریفتهٔ ناز چشم مخمورش
بهوش باش که این ترک مست عربده جوست

مکن ملامت «عبرت» گرش شکیبا نیست
ولی که بی تو صبوری سخت ترازروست

۹۰

شوخی که بصاحبنظرانش نظری نیست
عمریست که از حال دل او را خبری نیست

گویند سحرگاه دعا را اثری هست
دانیم ولیکن شب ما را سحری نیست

میگفت که یکروز بسر وقت تو آیم
آید ولی آن روز که از من اثری نیست

آن نخل که شاداب شد از چشمهٔ چشمم
افسوس که از بهر من او را ثمری نیست

از عشق مرا عیب کند ناصح عاقل
غافل که به از عشق بعالم هنری نیست

هر نقش قدم در ره عشقست دلیلی
گر راهروی، بهتر ازین راهبری نیست

شد خون جگر از تو نصیبم مگر ای عشق
در خوان تو جز خون جگر ما حضری نیست

اینسان که جفا میکنی امروز بعشاق　　فرداست که در کوی تو جز من دگری نیست

شب نیست که چون شمع ز هجران تو تا روز　　از سوز درونم بسر اندر شرری نیست

کردم سفر از کوی تو شاید روی از یاد　　فریاد که جز یاد توام همسفری نیست

بگذشت و به (عبرت) نظر لطف نینداخت

شوخی که بصاحبنظرانش نظری نیست

۹۱

غم تو یک دل آسوده در جهان نگذاشت　　بلای عشق تو از دلخوشی نشان نگذاشت

برون ز ملک تو جائی نیافت در آفاق　　ازان ز دست تو دل روی در جهان نگذاشت

ضرورتست حذر از بلا، ولی، چکنم　　که هیچ راه گریز آن بلای جان نگذاشت

فراق یار و غم روزگار و طعن رقیب　　بدل مجال صبوری بتن توان نگذاشت

فغان که خیل خیالش فضای عرصهٔ دل　　چنان گرفت که در وی ره فغان نگذاشت

گذشتم از سر جان بلکه آیدم بکنار　　ز دست، جان بشد و پای در میان نگذاشت

براندیش ز چه بیگانه وار از در خویش　　مگر دلم سر خدمت بر آستان نگذاشت

بدست غیر مده کار خود که سود آن برد　　که کار خویش بامید این و آن نگذاشت

چو خاک راه لگدکوب پای حادثه شد　　سری که پای ز نخوت بر آسمان نگذاشت

بپاس حرمت رندان شهر، پیر مغان　　در آستان خرابات پاسبان نگذاشت

مگیر خرده ز «عبرت» اگر خطائی رفت
که عشق در سر او عقل خرده دان نگذاشت

۹۲

فدای حالت آن رند لاابالیِ مست
که نیست باخبر از حال خویشتن تا هست

مپرس حال خراباتیان ز زاهد شهر
که هوشیار بود بی خبر ز حالت مست

بگیر دست ز پا او فتادگان ضعیف
که چون ز پای فتادی خدات گیرد دست

بیار دامن صاحبدلی بدست که کس
ز دام نفس و هوا جز بدین وسیله نرست

بشادی از سر دنیا و آخرت برخاست
دل رمیده ام آندم که با غم تو نشست

مراد دل چه بجویم ز آسمان که مرا
ز سنگ حادثه پیمانهٔ مراد شکست

بر آفتاب جمالت نظر تواند کرد
کسی که دیده ز ذرات کائنات ببست

خداپرست نباشد کسی که روی ترا
نظاره کرد و نگردید آفتاب پرست

مرا به بی هنری ای فقیه عیب مکن
که سر نوشت من این بوده است روز الست

ز سیرِ انفس و آفاق دل چو باز آمد
گسست از همه پیوند و با تو در پیوست

اگر که رتبهٔ «عبرت» بلند شد نه عجب
که سر بلند شود هر که شد بپای تو پست

۹۳

فلک و عرصهٔ عالم خم و خمخانهٔ ماست
آفتاب و مه نو باده و پیمانهٔ ماست

آسمان بستگی از کار کسی نگشاید / گر گشایش طلبی بر در میخانهٔ ماست

در دعای شب و ورد سحر زاهد شهر / آن اثر نیست که در نعرهٔ مستانهٔ ماست

نیست آلوده به تزویر و ریا طاعت ما / سینه سجاده و دل سبحهٔ صد دانهٔ ماست

رهرو مرحلهٔ عشق نباشد همه کس / طیّ این مرحله با همت مردانهٔ ماست

گرچه بی خانقه و گوشه نشینیم، ولی / ساحت کون و مکان گوشه‌ای از خانهٔ ماست

خواب را نیست ز افسانهٔ ما راه به چشم / شب بیداردلان زنده با فسانهٔ ماست

جلوهٔ حسن فزون میشود از آتش عشق / شعلهٔ شمع ز سوز دل پروانهٔ ماست

خشت کاشانهٔ ما طعنه بخورشید زند / تا که بیت الشّرف از روی تو کاشانهٔ ماست

گرچه دانیم که عالم همه از تست ولی / آشنا هر که نباشد بتو، بیگانهٔ ماست

«عبرت»، آن آب حیاتی که سکندر میجست

گر تو جویای وی، در لب جانانهٔ ماست

٩٤

کام دل را یکشب از آن سیمبر خواهم گرفت / وقت پیری عشقبازی را ز سر خواهم گرفت

عشق حوّا کرد آدم را برون از باغ خلد / من درین ره گوی سبقت زان پدر خواهم گرفت

گر پدر منعم کند از عشق آن زیبا پسر / از پدر دل در هوای آن پسر خواهم گرفت

سیم و زر گر نیست اشک چشم و روی زرد هست / کام دل زان شوخ با این سیم و زر خواهم گرفت

کام بی خون جگر زان لعل لب نگرفته کس | از لبش من کام بی خون جگر خواهم گرفت
تا باو گیرم سر ره بی خبر از مدعی | زین و آن از رهگذارا و خبر خواهم گرفت
بر رخش گر فرصت دیدار باشد زیر تیغ | خونبهای خویش از و با یک نظر خواهم گرفت
از دل سختش که سختی سنگ از وی کرده وام | داد دل یکشب با فغان سحر خواهم گرفت
یا بتلخی جان شیرینم بلب خواهد رسید | یا مراد از آن لب همچون شکر خواهم گرفت
یا بجود آن بی وفا را مهربان خواهم نمود | یا برای خویش دلدار دگر خواهم گرفت

همچو (عبرت) هر چه بادا باد با زر یا بعجز
کام دل را یکشب از آن سیمبر خواهم گرفت

۹۵

کسی آگه شد از شور قیامت | که در کوی تو روزی کرد اقامت
ز شور عاشقان در آن سر کوی | بود هر سو بپا شور قیامت
دلا مسپر طریقی جز ره عشق | مکن کاری که بار آرد ندامت
بتر کان کمان ابرو مده دل | اگر میترسی از تیر ملامت
دلم چون بید میلرزد مبادا | شود با غیر یار آن سرو قامت
چو کردم در جوانی غفلت از دوست | به پیری بایدم دادن غرامت
سخن از مطرب و می گو به عشاق | که بی زارند از زهد و کرامت

امام شهر میداند که ماراست | برندان خراباتی امامت
کسی کامد بمیدان محبّت | نخواهد جان بدر بردن سلامت
چنان رفتند همراهان کزایشان | نه آثارست پیدا نه علامت
بهجران پایداری کرد (عبرت)
نمی دیدم دراو این استقامت

۹۶

گفت پیر ما که هرکس عاقلست | در فنون عشقبازی جاهلست
هرکه بر لیلی وشی عاشق نشد | هست مجنون هرکه گوید عاقلست
غیر علم عشق و فنّ عاشقی | جمله تحصیلات ما بی حاصلست
رند و زاهد هر دو دعوی میکنند | تا کدا این حق کدا این باطلست
ترک جان گفتن بنزد عاشقان | سهل باشد ترک جانان مشکلست
هیچ دانی مردم وارسته کیست | آنکسی کزدین و دنیا غافلست
من نه تنها مایلم بر روی خوب | هرکه را بینی بخوبان مایلست
پیش جانان جان نشاید هدیه برد | کاین متاع مختصر نا قابلست
هرکرا با ماهروئی الفتی است | اخترش فیروز و بختش مقبلست
فیض اگر خواهی بیا در خانقاه | کاین اثر در صحبت اهل دلست

شیوهٔ رندی ز (عبرت) یاد گیر

کاندرین فن اوستادی کاملست

۹۷

گل رویش برای چیدن نیست
بهره ازوی بغیر دیدن نیست

ره به گلچین نمی دهند این جا
گل این باغ بهر چیدن نیست

کی بدان آستان رسم کانجا
باد را زهرهٔ وزیدن نیست

یار الفت برید و هیچم ازو
همچو سعدی سر بریدن نیست

ای شب هجر از پی تو مگر
صبح را نوبت دمیدن نیست

بی تو ای یارِ همنفس، ما را
نفسی تاب آرمیدن نیست

رَستم از هرچه در دو عالم هست
وز کمند توام رهیدن نیست

بهوای تو می پرد، ور نه
مرغ دل راسر پریدن نیست

جان بعشق ار بپروری شاید
تن سزاوار پروریدن نیست

هر که یارش ستمگرست چو من
چاره اش جز ستم کشیدن نیست

(عبرت) آن دیدم از جفای حبیب

که ترا طاقت شنیدن نیست

۹۸

مگر آب بقاست در دهنت
که دهد عمر جاودان سخنت

چون مگس دست میزنم بر سر | دائم از حسرت لب و دهنت

برت از لطف میکشد آزار | گر کنند از حریر پیرهنت

لاله یابد طراوت از رویت | گل بگیرد لطافت از بدنت

خانه زاد قد و بنا گوشند | از بن گوش سرو و یاسمنت

دست پرورد چشم و زلف و رخند | نرگس مست و سنبل و سمنت

ای که از جان من عزیز تری | تن و جانم فدای جان و تنت

آن شکستی که بود در کارم | شد درست از دو زلف پر شکنت

در ضمیرم بجز خیال تو نیست | ای که از یاد رفته نام منت

دلم از طرّه ات نگشته خلاص | شد گرفتار در چه ز قنت

(عبرت) از محنت جهان کهن

نرهاند مگر می کهنت

۹۹

مویت خوشست و ریخته بر روی خوشترست | روی تو دیدن از شکن موی خوشترست

گرچه خوشست صحبت پیران روزگار | الفت بساده گان پری روی خوشترست

از کوی دوست پا بامید جنان مکش | کز گلشن جنان سر آن کوی خوشترست

آب و هوای خاکت درش از صفا و لطف | زآب و هوای روضهٔ مینوی خوشترست

هرچند جور یار جفاجو توان کشید — دلدار مهربان و وفاجوی خوشترست

از هرچه در زمانه پسندیده و خوشست — محبوب خوبروی نکوخوی خوشترست

با خط و خال دوست تعلق خوش است لیک — دلبستگی بدان خم گیسوی خوشترست

باور مکن که نکهت مشک و شمیم گل — از بوی آن دو زلف سمنبوی خوشترست

بگذار پای بر سر چشمم که جای سرو — گر نیک بنگری بلب جوی خوشترست

در هجر با خیال تو، دل خوش بود، ولی — گر دولت وصال کند روی خوشترست

دمساز شو (بعبرت) و دوری از و مجوی

عاشق، ظریف طبع و غزلگوی خوشتراست

۱۰۰

هر کسی را آرزوئی و خیالی در دل است — بیخیالی آرزوی ماست آنهم مشکل است

ای که داری شکوه از محنت گر از حق بگذری — فکر آسایش درین دنیا خیالی باطل است

هیچ دانی عاشق سرگشته را چونست حال — دستش از حسرت بسر پایش ز محنت در گل است

عاشقی با عافیت جوئی نیامیزد بهم — رسم و راه عافیت در مردمان عاقل است

ما بصحرای جنون تقلید مجنون می‌کنیم — زانکه عاقل در فنون عشقبازی جاهل است

از بهشت این بس نصیب کشتهٔ شمشیر دوست — کو بزیر تیغ چشمش بر جمال قاتل است

صورت اشیا تجلی گاه دلدارست لیک — سر این معنی کسی داند که از اهل دل است

نیست از نزدیک ما و آن نگار نازنین
در حقیقت بُعد ما از وی ز قرب منزل است

ره ندارد سوی باطن زاهد ظاهر پرست
آری آنکو محو صورت شد ز معنی غافل است

هر که روز و شب قرینش ماهروئی مشکموست
طالعش مسعود و فالش نیک و بختش مقبل است

حاصلی از عمر اگر خواهی از و غافل مشو
(عبرت) آن عمری که بر غفلت رود بی حاصلست

۱۰۱

مرید پیر خرابات اگر شدیم بجاست
که هر چه وعده بما میکند قرین وفاست

من آن نیم که ندانم صواب را از خطا
طریق عشق صوابست و راه زهد خطاست

کسی که ملک قناعت نشد مسلّم او
اگر بشاهی دنیا رسد هنوز گداست

رضای دوست طلب کن که میرسد بمراد
کسی که هر چه بدو میرسد ز دوست رضاست

بیا که خاطر کس را ز خود نرنجانیم
بشکر آنکه جهان بر مراد خاطر ماست

بیار باده و از محتسب مکن تشویش
که دور امن و امانست و گاه صلح و صفاست

بدور پهلوی از شیخ و شحنه باکی نیست
که این ببند غم افتاده آن بدام بلاست

بگو بفتنهٔ آخر زمان که کشور ما
نه جای تست که ایمن ز عدل شاه رضاست

بهر کجا که نهی روی جان نخواهی برد
که تیغ مهدی دجّال کش تراز قفاست

بقای دولت بیدارش از خدا طلبیم
که چشم فتنه بدوران او بخواب فناست

خطا مگیر (بعبرت)، که خواجه حافظ گفت

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

حرف (ش)

۱۰۲

واعظ جان میکند از لب جانان حدیث
در بر دلدادگان میکند از جان حدیث

قصهٔ گیسوی او درهم و پیچیده بود
یا که من آشفته ام یا که پریشان حدیث

در صفت روی او ما شده دستان سرا
کرده گر از گل بباغ بلبل دستان حدیث

با قد و زلفش مگو قصه ز شمشاد و سرو
با خط و رویش مکن از گل و ریحان حدیث

ماه چه، کنعان کدام، یوسف ما را ببین
تا نکنی بیش ازین از مه کنعان حدیث

زاهد شیطان صفت از ره سالوس و زرق
بهر دل عامه را کرده ز رحمان حدیث

خاصیت باده را هیچ به زاهد مگو
نیست ز حکمت روا در بر نادان حدیث

توبهٔ ما را شکست آن بت پیمان شکن
باده به پیمانه کن چند ز پیمان حدیث

خیل خراباتیان از دل هم آگهند
آن بد هد زین خبر این کند از آن حدیث

خواهی اگر اهل ذکر از در صوفی درای
گفتمت اینک خبر حجت و برهان حدیث

در بر (عبرت)، که او رسته ز کفرست و دین

چند حکایت ز کفر آری و ز ایمان حدیث

١٠٣

حرف (ح)

نشود کار اہل دل اصلاح — جز بدیدار یار و ساغر راح

ما و جام صبوح و مستی شب — شیخ و ورد شب و دعای صباح

فتح باب ار ببایدت میجوی — در دعای قدح نه استفتاح

عقل، اصلاح کار من خواہد — کار دیوانه کی شود اصلاح

آنچنان مست کن مرا ز شراب — که ندانم فساد را ز صلاح

بوسه از دلستان بگیر که ہست — بوسه باب وصال را مفتاح

دیدن روی خوب و بوسه زدن — ہر دو در کیش عاشق است مباح

سالها دل صباح روی ترا — بود جویا، ز فالق الاصباح

امشبی را که در کنار منی — بنشین و فرو نشان مصباح

تا که داد دل از تو بستانم — تا سحر گه ببوسه و بمزاح

نه عجب گر کند ز فیض دمت — سوی اجسام بازگشت ارواح

شب و روزش خوش است ہر که بدید — روی و موی تو در صباح و رواح

(عبرت) اندر سفینهٔ ایجاد — نیست جز مرتضی علیؑ، ملاح

جز ولای در مدینهٔ علم — نیست مفتاح باب فوز و فلاح

۱۰۴

راح جان بخش، بود قوت دل و قوت روح
جرعه‌ای نوش کزین نکته بری پی بوضوح

صبح شد، خیز که هنگام صبوحی زدن است
چارهٔ درد سر شام کن از جام صبوح

هست هنگام صبوحی زدن آنگه، که زند
در چمن مرغ سحر زمزمهٔ یا سبّوح

گشت معلوم پس از تجربه ما را که بود
بادهٔ قفل درِ ناشادی و مفتاحِ فتوح

خاست طوفان محن خیز و بده باده که هست
باده طوفان محن را مثل کشتی نوح

چونکه بشکست صبا طرّهٔ سنبل در باغ
هست بشکستنی ار چند بود توبه نصوح

تا بیاقوت لبش بوسه زدم دانستم
کان لب لعل بود قوت دل و قوت روح

بالب لعل تو دل حق نمک داشت مگر
که چنین ریخت نمک بر دل زار مجروح

ادب و حلم و حیا پیشه کن و شیوه کرم
تا بروی‌ت شود ابواب سعادت مفتوح

مجملی گفت دل از شرح غمش غافل از آن
که مفصّل شود این قصه چو گردد مشروح

دل «عبرت» بخم طرّهٔ او افتاده است
همچو در چنگل شهباز، شکاری مذبوح

$\frac{۱۰۴}{۲}$

ز پیر میکده بشنیدم این بوقت صباح
که باده قفل مهمات را بود مفتاح

بساز برگ صبوحی که باده نوشان را
صباح وقتِ صبوحیست، فی دعای صباح

مرا ز باده چنان مست کن که نشناسم
فساد را ز صلاح و حرام را ز مباح

ازین سپس من و میخانه و دعای قدح — که فتح باب نشد از دعای استفتاح

اگر بخاکت چکد قطره ای ز بادهٔ عشق — کنند جانب اجسام بازگشت ارواح

نمی گرفت اگر چاشنی ازان لب نوش — حیات بخش دل و قوت جان نمیشد راح

بسیب غبغب او دل ازان کشد که همی — فرح فزاید و قوّت دهد بدل تفاح

فسانه کرد مرا چشم مست او بفسون — فریب داد مرا لعل نوش او بمزاح

صلاح کار خود از عقل مسلت نکنم — که گردد از مدد عشق کار من اصلاح

بهر طریق که اصلاح کار من خواهی — بکن که هرچه تو کردی همان مراست صلاح

ولای احمد مختار و آل او (عبرت)

۱۰۵ — کلید باب نجاتست و گنج فوز و فلاح

صباح عید شد ای عید من بروی صبیح — ببوسه ای بنوازم ازان دهان ملیح

قرار از دل و هوش از سرم برون بردی — ازان دهان ملیح و ازان جمال صبیح

جمال تو ز نکوئی لبت ز جان بخشی — بسان دست کلیمست و چون فسون مسیح

ز حسن و قبح چه پرسی که محو در رخ تو — چنان شدم که ندانم حسن کدام و قبیح

بروی خوب و می لعل الفتی است مرا — چنانکه الفت زاهد به خرقه و تسبیح

بجز شراب و بت شنگ و بانگ بربط نیست — مفرحی که بود زان دماغ را تفریح

بیا به میکده و سرّ عشق و مستی را
شنو ز چنگ که میگویدت به لحن فصیح

نهان خورم می و در پرده عشق میورزم
که طاعتی که بود آشکار نیست صحیح

بود گناه نهان بهتر از عبادت فاش
چنانکه حافظ شیراز گفته است صریح

دمی که مست و خراب از شراب خواهم شد
ز سرّ عشق برای تو میدهم توضیح

سخن صریح مگو از خواص می «عبرت»
که گفته اند کنایت به است از تصریح

۱۰۶

مرا که در همه قولی بود زبان فصیح
مجال وصف نباشد دران جمال صبیح

زبان بوصف رخت اخرس است سعدی وار
مرا که در همه قولی بود زبان فصیح

اگر که قبلهٔ او غیر ابروی کج تست
براستی که نباشد نماز شیخ صحیح

حرام باد بمن نعمت نشاط جهان
اگر تراند هم بر جهانیان ترجیح

صباح خلق ز خورشید میشود روشن
صباح مردم صاحبنظر ز روی صبیح

بکام عاشق شوریده سر، بود شیرین
سخن اگر همه تلخ است از آن دهان ملیح

بزلف خود بگشا عقده از دلم که مرا
گشایشی نه به زنار شد نه با تسبیح

بریز در قدح ای ساقی مسیحا دم
ز شیشه بادهٔ جانبخش تر ز روح مسیح

ز عمر بهره نیابد کسی که می نخورد
من این شنیده ام از پیر می فروش صریح

اگر بکیش تو نیکوست پیش ماست . قبیح
برای راحت خود رنج بندگان خدای

اگر خدای پرستند مردمان (عبرت)
چرا ستایش مرقد همی کنند و ضریح

حرف (د)

آنان که از محبت جانانه دم زنند
مردانه نگذرند گر از جان کم از زنند

قربان حال خاک نشینان کوی عشق
کز چرخ فتنه خیز بهر حال ایمنند

مفتون مشو بطاعت زهاد کز گناه
باز هد خشک و چشم تر آلوده دامنند

بر خوشه چین نظر ز عنایت نمی کنند
ارباب ملک و مال که دارای خرمنند

از عاشقان دلشده بیگانگی مکن
کاینان ز دوستی تو با خویش دشمنند

چون سایه ام فتاده بخاک ره بتان
تا بر سرم ز مهر مگر سایه افکنند

پیداست از کرشمه و ناز سمنبران
کاین قوم بهر بردن دلها معیّنند

در کار ما کنند اگر عشوه این چنین
ما را بنای صبر ز بنیاد برکنند

بردند هر کرا دل و دین بود دلبران
تنها همین نه رهزن دین و دل منند

زنهار از آن دو چشم سیه مست فتنه جو
کز غمزه راه مردم هشیار می زنند

(عبرت) منه بعهد بتان دل، که این گروه
با هر کسی که عهد ببندند بشکنند

۱۰۸

آنان که ندارند صفا بلهوسانند
زیشان مطلب صدق که بیقدر خسانند

زینان که هوا دار تواند از طلبی جان
دانی که بجز من همگی بلهوسانند

بیرون مرو ای صبح امید امشب ازین بزم | هشدار که تو مستی و در ره عسسانند

با خون دل این نامه نوشتم سوی دلدار | ای بخت مدد کن که بدستش برسانند

ما را ز دعا کاش فراموش نسازند | رندان قدح نوش که صاحب نفسانند

آباد شود کوی خرابات که اهلش | هم داد ستاننده و هم داد رسانند

با چشم حقارت منگر دردکشان را | مردان خدا را تو چه دانی چه کسانند

از مسئلهٔ عشق که در قلب نویسند | زان قوم بپرسید که از اهل لسانند

سر منزل سیمرغ بود کوی خرابات | وین صومعه داران ریائی مگسانند

پروانهٔ جان عاشق شمعی شده (عبرت)

کز شعلهٔ آن شمس و قمر مقتبسانند

۱۰۹

آن شب که مرا تا بسحر با تو سری بود | فرخنده شبی بود و مبارک سحری بود

جز روی دلارای تو و آن قامت موزون | سروی نشنیدیم که بارش قمری بود

هر لالهٔ نو خیز که سر زد ز دل خاک | داغ دل پر حسرت شوریده سری بود

هر غنچهٔ نو خاسته کز شاخ برآمد | خون دل آشفتهٔ خونین جگری بود

در مزرع امید نهالی که نشاندیم | بهر دگران بود اگر آن را ثمری بود

ناچار ز حال دل زارم خبری داشت | گر بر منش از چشم عنایت نظری بود

علیم مکن از عشق که در مکتب ایّام
آموخته بودم به ازین گر هنری بود

یک لحظه نشد دور ز من در سفر عشق
توفیق درین راه نکو همسفری بود

بی راهنما راهروان ره نگذارند
در راه طلب رهبر موسی شجری بود

از دوست خبردار شدم بی خبر از خویش
در بی خبری بود مرا گر خبری بود

(عبرت) ز بتان این همه بیداد نمیدید
در مملکت عشق اگر دادگری بود

۱۱۰

ای خواجه میازار دلم را که برافتد
هر کس که برندان خرابات درافتد

دیدند بزرگان و پس از تجربه گفتند
با دردکشان هر که درافتاد برافتد

آن راگذرد عمر بشادی که همه وقت
در پای خم باده زخود بی خبر افتد

بر آتشم آبی بزن ای دوست که ترسم
این شعلهٔ افروخته در خشک و تر افتد

امروز بیا زانکه مرا باز نه بینی
گر وعدهٔ دیدار به روز دگر افتد

بس تجربه کردیم بدنبال نکویان
هر کس که بیفتاد بدام خطر افتد

کو تاب نظر کردن و کو چشم تماشا
گیرم که زخورشید رخت پرده برافتد

هر بی سر و پا را نبود راه بکویت
هر چند که مشتاق تو بی پا و سر افتد

ریزم سر و جان در قدمت از سر اخلاص
روزی اگرم بر سر راهت گذر افتد

بر روی کسی دیدهٔ معنی نگشایم		بر صورت زیبای توام گر نظر افتد

(عبرت) ز تو داد دل خود باز ستاند
در دستش اگر دامن آه سحر افتد

۱۱۱

این تن خاکی ما تا بصفا جان نشود		جان ما قابل قربانی جانان نشود
یوسف دل نشود پادشه مصر وجود		تا گرفتار دران چاه زنخدان نشود
صدق سرمایهٔ عزت بود و دامن پاک		کس به تنها ز صباحت مه کنعان نشود
موسی آنست که غالب شده بر اژدر نفس		ورنه آدم بعصا موسی عمران نشود
نقش اهریمنی از خاتم دل باید برد		که با نگشتری ابلیس سلیمان نشود
نفس را توبه ده از کفر که آدم نشوی		اگر این دیو بدست تو مسلمان نشود
رخنه در ملکت محبت نکند سیل فنا		این بنائیست که از حادثه ویران نشود
دل دران چاک گریبان نکند سیر نظر		سینه تا چاک ازان خنجر مژگان نشود
نه من از توبه پشیمان شده ام فصل بهار		کیست کز توبه درین فصل پشیمان نشود

بشنو از (عبرت) و با نیک و بد دهر بساز
تا ترا خاطر مجموع پریشان نشود

۱۱۲

بتی که بر تن بی جان نخنده جان بخشد		بجسم خسته چه باشد اگر روان بخشد

هوای خاک درش از سرم ازان نرود　که همچو آب خضر عمر جاودان بخشد

ببخشمش ز سر شوق نقد جان عزیز　گرم ز لعل لبش بوسه‌ای به جان بخشد

گدائی در او را نمید هم از دست　اگر زمانه بمن شاهی جهان بخشد

جز این امید نباشد مرا ز رحمت دوست　که بی نیازیم از مردم زمان بخشد

شوم عزیز و سرافراز اگر که همت بخت　مرا سروری ازان خاک آستان بخشد

بنقد عمر دهد کام اگر دهد گردون　گمان مبر که ترا کام رایگان بخشد

بکوش تا که نکو امتحان دهی که خدای　بخلق سروریت بهر امتحان بخشد

ز ملک و مال جهان بنده ایست برخوردار　که هر چه داد خدایش باین و آن بخشد

چو یار از سفر آید بس این ره آوردم　که بوسه بر من ازان لب بارمغان بخشد

بجام باده ازان عهد بسته ام (عبرت)
که بر من از بد گیتی خط امان بخشد

۱۱۳

بمن آن شوخ اگر چشم رضا باز کند　ناز او را بکشم هر چه بمن ناز کند

طعنهٔ مدعیم کشت، بکارش ای کاش　عشوه‌ای آن بت عاشق کش طناز کند

طاقت راز نگهداشتنم نیست دگر　رخنه در دل اگر آن غمزهٔ غماز کند

بود آیا که نهد پای عنایت بسرم　تا مرا در بر عشاق سرافراز کند

باور از طالع ناسازندارم که ترا | نفسی با من دلسوخته دمساز کند
خانهٔ صبر من از عشق تو شد زیروزبر | تا چه دیگر بمن آن خانه برانداز کند
کی بانجام رسد کار کسی را نخوشی | که نه با نام همایون تو آغاز کند
مرغ جان جز بهوایت نگشاید پروبال | چون ازین دامگه حادثه پرواز کند
آنکسی رند نظرباز شود کز سر صدق | سالها خدمت رندان نظرباز کند
از غم سود و زیان رنجه نمیباید بود | ساقی بزم بگو ساز طرب ساز کند

«عبرت این آن غزل نغز «غمام» است که گفت

چون نسیم سحری پردهٔ گل باز کند

۱۱٤

پند پدر گوش کن ای پسر هوشمند | در همه جا می مخور بر همه کس دل مبند
طفلی و بد را ز نیک باز ندانی هنوز | خردی و کار بزرگ از تو نباشد پسند
در بر رندان شهر، تلخ و ترش روی باش | تا نمزندت چو شهد تا نمکندت چو قند
مردم صاحبنظر رند و خراباتیند | در بر ایشان مرو در رخ ایشان مخند
صنع خدا آنکه گفت مینگرم در رخت | قلب و لسانش دو تاست دل بفسونش مبند
از تو بنیکی دگر، یاد نیارد کسی | در بدی آوازه ات گر بجهان شد بلند
آفتی از یار بد نیست بتر در جهان | رسته ازین آفتست هر که از او دل بکند

گرچه ترا در مذاق تلخ بود پند من — لیک نشاید مرا داشت دریغ از تو پند

داروی تلخش دهد بهر مداوا طبیب — روی ترش گر کند، و رنکند در دمند

گر بهمه عمر، تو، همدم «عبرت» شوی

هیچ نه بینی جفا، هیچ نیابی گزند

۱۱۵

تطاولها که هجرانش بما کرد — به مجنون فرقت لیلی کجا کرد

کجا دانی ندیده محنت هجر — که هجرانت بمشتاقان چها کرد

برت را پیرهن تا شد هم آغوش — مرا پیراهن طاقت قبا کرد

بلائی هرتنی راهست ناچار — ترا ایزد بلای جان ما کرد

دل ازموی ترا نسبت بچین داد — ببخشا کاندرین نسبت خطا کرد

بزلفت عهد الفت بست تا دل — مرا دیوانه، خود را مبتلا کرد

جفا، می زیبد از خوبان ولیکن — بدین حد هم نمی باید جفا کرد

زمن آن روز دل بیگانگی جُست — که با خود آن صنم را آشنا کرد

رساند آخر بکویش خویش را دل — بدین بیدست و پائی دست و پا کرد

بیاد آرم ز مرغ دل چو بینم — که صیاد از قفس مرغی رها کرد

رقیب از کام دل یارب جدا باد — که «عبرت»، راز کام دل جدا کرد

۱۱۶

جمعی از حال دلم با زلف جانان گفته اند
از پریشانی داستانی با پریشان گفته اند

گفته اند از پیش زلفش از پریشانی دل
بیش از انم دل پریشانست کایشان گفته اند

پیش لیلی بیقراریهای مجنون در فراق
نزد یوسف زاشتیاق پیر کنعان گفته اند

ذکر سرگردانی دل نزد دلبر کرده اند
قصهٔ حیرانی جان پیش جانان گفته اند

صورت احوال درویشی بسلطان داده اند
دردبی درمان میکنی به درمان گفته اند

گفته اند از عشق بی پایان ما یک شمه لیک
خود گمان برند کز سر تا به پایان گفته اند

فاش میگویم من از جان دوست میدارم ترا
دیگران از دشمنی گر با تو پنهان گفته اند

عیب جویان بی خبر از باطن من بوده اند
آشکارا آنچه از من دیده اند آن گفته اند

گر حکایت کرده اند از حسن روز افزون تو
داستان عشق ما را هم بدستان گفته اند

دم ز کفر و دین مزن در پیش رندان کاین گروه
لاابالی وار ترک کفر و ایمان گفته اند

شمه ای بو دست (عبرت) از حدیث وصل و هجر
آنچه از باغ بهشت و نار نیران گفته اند

۱۱۷

چون در میکده را پیر مغان باز کند
اوّل از دردکشان سوی من آواز کند

آنکه دارد نظر لطف برندان چه عجب
گر نگاهی بمن رند نظر باز کند

گشته آگه ز صفای دل من باده فروش
بهر آنم بنهد حرمت و اعزاز کند

پیر میخانه بیک جام جوان کرد مرا … راستی می سزد ار دعوی اعجاز کند

گو بخاک در میخانه بنه روی نیاز … هر که خواهد ز شرافت بفلک ناز کند

بتکبر منگر در کس و نخوت مفروش … گر بخواهی که ترا دهر سرافراز کند

گر نداری ز خطا دست و دل و دیده نگاه … دوست کی محرمت اندر حرم راز کند

نزند دست قضا عقده بکار دل آن … که ز کار دل مردم گرهی ، باز کند

در همه صومعه یک راز نگهدار نماند … که بدو دلشده ای، راز دل ابراز کند

از سر مجلسیان فکر سرانجام برد … مطرب مجلس اگر این غزل آغاز کند

(عبرت) از پای فتاد از غم و دستش نرسید
بنوائی که دمی ساز طرب ساز کند

۱۱۸

خدا به منعمی از مرحمت نگاه کند … که التفات بدرویش بی پناه کند

بشی ز جور تو درویشی ار برارد آه … مسلم است که روز ترا سیاه کند

نه آنکه هست ز ادبار روزگار کسی … که اعتماد باقبال عز و جاه کند

بروزگار از ان نام نیک خواهد ماند … که گوش هوش بگفتار نیکخواه کند

مرا امید عنایت ز کس نخواهد بود … گر او بچشم عنایت بمن نگاه کند

گدای گوشه نشین را چه احتیاج افتد … که عرض حاجت خود را بپادشاه کند

هزار مرتبه نزدیکتر بلطف خداست | بجای زهدِ ریا زاهد ار گناه کند
بدیده راه مده خواب را که دفع بلا | دعای نیمشب و ورد صبحگاه کند
بترکت سر چو نگوئی کلاه فقر مخواه | که هر که داد سر از این نمد کلاه کند
گذر کند بسلامت ز هفت وادی عشق | برهنمائی ما آنکه طی راه کند

کسی که هست چو (عبرت) غلام شاه نجف
روا بود که بحکم بمهر و ماه کند

۱۱۹

خرّم آن روز که جان زین محن آباد رود | بگسلد بند و ازین دامگه آزاد رود
رهد از این تن خاکی که بود دوزخ او | تا جنان رقص کنان خرّم و دلشاد رود
هر که را خانهٔ دل رو بخرابی آورد | در خرابات خراب آید و آباد رود
سر و جان گر رود از جور تو بد عهد باد | بسر و جان تو گر عهد تو از یاد رود
من که داد از تو نبردم بکسی نیست روا | که ز دست تو بمن این همه بیداد رود
از دل سنگ تو ای آینه رو رفت بدل | آنچه بر آینه از صحبت پولاد رود
دور از روی تو ای پادشه مصر جمال | در کنارم ز مژه دجلهٔ بغداد رود
با چنین زلف و بناگوش بباغ ار گذری | آبروی گل و سنبل همه بر باد رود
پیش رویت سخن از صنعت مشاطه خطاست | باید اینجا سخن از حسن خداداد رود

تا که «عبرت» شود اندر غزل استاد مگر

بهر شاگردی از ان خدمت استاد رود

۱۲۰

خسته دلانیم ما شیفته و مستمند | بادیه پیمای عشق خانه بدوشان چند
بی خبر از کفر و دین رانده ز دیر و حرم | غمزدگانی حزین دلشدگانی نژند
گریه کنان همچو ابر خنده زنان همچو برق | بار ارادت بدوش گردن جان در کمند
بر تن خود میخریم نیش جفا همچو نوش | از دل و جان میخوریم زهر بلا همچو قند
درد که او میدهد، هیچ نخواهد دوا | زخم که او میزند هیچ ندارد گزند
زاهد کوته نظر، خواندمان سوی خلد | بی خبر از این که هست همت عارف بلند
او بعمل غره است ما بگنه معترف | روز جزا تا کدام زین دو بیفتد پسند
نیست عجب عشق اگر زد رهِ عقل مرا | زاهد صد ساله را عشق در آرد به بند
عارف و عامی نظر بر کرمش بسته اند | تا که شود نا امید یا که بود بهره مند
ناصح عاقل دهد پندم و غافل که گوش | پر شده ز آهنگ عشق نیست در او جای پند

یار خرامان ز در آمد و «عبرت» ز شوق

در ره او داد جان در قدمش سر فکند

۱۲۱

دام پای دل اگر طرّهٔ جانانه نبود | جانم آسوده ز دست دل دیوانه نبود

زلف او سلسله جنبان جنون شد ورنه ... دلم اینقدر بدیوانگی افسانه نبود

دوش دیدیم در آن گردش چشم و لب لعل ... اثری بود که در گردش پیمانه نبود

دانهٔ خال تو او را الفسون برد ز راه ... ورنه مرغ دل ما را هوس دانه نبود

بارها در طلبش تا حرم کعبه شدیم ... آنکه ما می طلبیدیم در آنخانه نبود

در بیابان طلب ماند و بمقصد نرسید ... هرکه را شوق دل و همت مردانه نبود

آشنای حرم دوست نشد زاهد شهر ... این عنایت ز ازل قسمت بیگانه نبود

شمع، شب را بسلامت نرسانید بصبح ... زانکه پرواش ز سوز دل پروانه نبود

خواند از لطف مرا پیر مغان بندهٔ خویش ... این گدا در خور آن منصب شاهانه نبود

(عبرت) این آن غزل نغز فروغی است که گفت

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود

۱۲۲

در راه عشق ما را خوف از خطر نباشد ... بالاتر از سیاهی رنگت دگر نباشد

هرکس که عقل دارد داند که در زمانه ... خوشتر ز عشقبازی کار دگر نباشد

ما یک دقیقه غافل از یاد تو نباشیم ... وز ما تو بی وفا را هرگز خبر نباشد

گویند خوبروئی در لعبستان چنینست ... ما دیده ایم آنجا زین خوبتر نباشد

هرگز بدین لطافت گل در چمن نروید ... هرگز چنین حلاوت در نیشکر نباشد

از هرچه درجهانست ممکن بود گذشتن — وز تو بهیچ تدبیر ما را گذر نباشد

هر ناظری گرفته است منظوری اندر آفاق — جز منظر تو ما را پیش نظر نباشد

در صورت تو پیداست معنای حسن و اراز — پوشیده نیست ز انکس کو بی بصر نباشد

ما عاشقی و رندی بر عقل برگزیدیم — هرچند کاین دو شیوه بی درد سر نباشد

ماراست بی پر و بال، پرواز، تا نگوئی — پرواز کی توان کرد تا بال و پر نباشد

(عبرت) دران سر کوی رحل اقامت افکند

او را دگر از انجا رای سفر نباشد

۱۲۳

در سر کوی تو جمعند پریشانی چند — فارغ از هر دو جهان بی سر و سامانی چند

خانمان داده بیغما دل و دین رفته بباد — در ره عشق تو سرگشته و حیرانی چند

برکن ای ماه سر از چاک گریبان و ببین — چاک از دست غم خویش گریبانی چند

نیست در بادیهٔ عشق نشان قدمی — خار چندیست درین وادی و دامانی چند

شکر جمعیت خاطر که تو داری اینست — که سرانجام دهی کار پریشانی چند

مردم مدرسه را پرس ز من صورت حال — غافل از معنی اسلام مسلمانی چند

باز پرسید ازین قوم ز حج آمده باز — که چه دیدید؟ بجز خار مغیلانی چند

گر طلبگار خدائید، خدا در همه جاست — می کنید از چه سبب طی بیابانی چند

با شما هست خدا در همه احوال و شما　　طالب نفس و هوائید و هوس رانی چند

کعبه و دیر و خرابات و کلیسا و کنشت　　نکند فرق مگر در بر نادانی چند

تا دهد عرض سخن در بر ایشان (عبرت)

کاش بودند درین دوره سخندانی چند

۱۲٤

در طلب سالک ره تا بلبش جان نرسد　　زهد از خطر راه و بجانان نرسد

آخرین مرحلهٔ عشق بیابان فناست　　سالک راه بدین مرحله آسان نرسد

ما بر فتیم درین ره دو قدم بیش نبود　　تا نگوئی که ره عشق به پایان نرسد

درد عشق از همه آفات مرا سالم داشت　　دارم امید که این درد بدرمان نرسد

بملک بهره ندادند چو از دولت عشق　　لاجرم از شرف و قدر بانسان نرسد

گو بشو، خانقه شیخ شد ار زیر و زبر　　بخرابات مغان آفت دوران نرسد

آنکه بی پا و سرانند گدایان درش　　دست هر بی سر و پائیش بدامان نرسد

زینهار، ار که بخواهد، رسدش گر ستمی　　دست درویش چو بر دامن سلطان نرسد

آن توانگر بود از نعمت فردا محروم　　کز وی امروز به بیچاره ای احسان نرسد

درد سر حاصل سامان جهانست و از و　　آن سری راست فراغت که بسامان نرسد

نرسد در غزل امروز (بعبرت) دگری　　ور کسی گفت رسد، گو که بقرآن نرسد

۱۲۵

دست، یاران بخم طرّهٔ جانانه زدند
چنگ در رشتهٔ عمر من دیوانه زدند

در پی لاله رخان کاش نمیرفت دلم
که مرا آتش بیداد بکاشانه زدند

تا چه دیدند ندانیم زیاران عزیز
آشنایان که دم از صحبت بیگانه زدند

صوفیان دامِ رهِ خاص به تزویر شدند
زاهدان راه دل عام به افسانه زدند

عارفان ملک دو عالم نخریدند به هیچ
زین دو بیرون قدم از همت مردانه زدند

گر نه بر کعبه شرف، خانهٔ دلراست، چرا
خیمهٔ پادشه عشق درین خانه زدند

گشت چون زیر و زبر مدرسه راطاق و رواق
اهل دل رقص کنان ساغر شکرانه زدند

پارسایان که خم باده شکستند بسنگ
سنگ بر شیشهٔ تقوی زده پیمانه زدند

شحنه شد مست ز می دوش و حریفان تا روز
باده با چنگ و دف و نعرهٔ مستانه زدند

تا رهانند تن از رنج و سر از درد خمار
صبحدم بهر صبوحی در میخانه زدند

(عبرت) این آنغزل دلکش بیضاست که گفت
دام بر پای دل از طرّهٔ جانانه زدند

۱۲۶

دیدی چه با من این فلک حقه باز کرد
درهای عیش و غم بر خم ببست و باز کرد

کوته نظر چو دید نظر بازی مرا
بر من زبان طعن و ملامت دراز کرد

چون از مجاز پی به حقیقت نبرده است
گو تا بگویدم، که، عمل بر مجاز کرد

تا خود چه گفت در حق من مدعی که یار | پای از سرم کشید و ز من احتراز کرد
بشنید قول دشمن و بیگانه شد ز دوست | بر روی آشنا در صحبت فراز کرد
عجز و نیاز ما نخرید آن صنم به هیچ | بفروخت کبر و جان و دل آزرد و ناز کرد
اوّل ببرد پاکت مرا در قمار عشق | آخر جفا ز کین، بمن پاکباز کرد
تا دل گزید ملکت قناعت بهر دو کَون | زابنای روزگار، مرا بی نیاز کرد
هرگز دچار محنت بیچارگی نشد | هر کس که تکیه بر کرم چاره ساز کرد
جز اهل دل قبول نیفتد نماز کس | گر بی حضور قلب نشاید نماز کرد

با جلوه های پرده دَرِ یار پرده گی
معذور بود (عبرت) اگر کشف راز کرد

۱۲۷

رخت در ملکت خوبی جلوه گر باد | نظرگاه دل اهل نظر باد
فروغ مهر رویت نور دیده | غبار مقدمت کُحل بصر باد
بشادی گر دل از کویت سفر کرد | غم و اندوه او را همسفر باد
وگر از تو بجز تو آرزو کرد | نهال آرزویش بی ثمر باد
وگر از دوریت نبود جگر خون | زگیتی بهره اش خون جگر باد
بپایت هر که جان و سر نینداخت | سر و جانش همیشه در خطر باد

کسی کاشفتهٔ آن روی و مو نیست | زموی او دلش آشفته تر باد
مرا هر کس زکویش در بدر کرد | زکوی او الهی در بدر باد
اگر چه بر مراد و کام ما نیست | زهر کام و مرادی بهره ور باد
زعشقش گر چه ما بدنام گشتیم | بخوبی نام او یارب سمر باد

اگر «عبرت» زبیدادش فغان کرد
فغانش در دل او بی اثر باد

۱۲۸

زکات تندرستی آن ادا کرد | که درد مستمندی را دوا کرد
زکوة
زبند محنت آن جان گرد آزاد | که جانی را زبند غم رها کرد
گوارا باد آن را نعمت دهر | که حق بی نوایان را ادا کرد
نکرد احسان بمردم زاهد شهر | وگر هم کرد از روی ریا کرد
جوانمرد آنکه بی منّت به مردم | نکوئی کرد و حاجتها روا کرد
چه مینازی بدین دولت که گیتی | بسی، همچون تو منعم را گدا کرد
چو تو با صد نوا من یاد دارم | که دور آسمانش، بی نوا کرد
کرا گردون بکام دل رسانید | که نه از کام دل او را جدا کرد
زخویش و آشنا بیگانگی جست | بجانان هر که جان را آشنا کرد

می عشقش بمن کرد آنچه زین پیش بخضر از خاصیت آب بقا کرد

«عبرت» یارب از رحمت ببخشای
که عمری طاعت نفس و هوی کرد

۱۲۹

شب درویش اگر در غم نان میگذرد روز منعم بغم سود و زیان میگذرد

عمر درویش و توانگر بحقیقت نگری هر دو با درد دل و رنج روان میگذرد

فقر با نعمت دنیا چه تفاوت دارد چو هم این میرود از دست و هم آن میگذرد

شادمان باش و مخور هیچ غم سود و زیان که جهان گاه چنین گاه چنان میگذرد

تا که برخیزدت از دست زمانی بنشین بی می و مطرب و ساقی که زمان میگذرد

آنکه در نعمت و نازش گذرد عمر عزیز او چه داند که بدرویش چسان میگذرد

تو نکوئی کن و در حق کسی بد مپسند که بد و نیک جهان گذران میگذرد

مده آزار بدرویش که آه دل او آن خدنگیست که از جوشن جان میگذرد

فارغ از درد سر مردم دنیاست کسی که ازین مرحله بی نام و نشان میگذرد

عارف از راه یقین پی بحقیقت برده است عمر زاهد همه در ظن و گمان میگذرد

ناصح این پند حکیمانه ز «عبرت» بشنو
بگذران عمر بشادی که جهان می گذرد

۱۳۰

شیخنا آرزوی همدمی ما میکرد — مگسی صحبت سیمرغ تمنا میکرد

می کشیدیم بدیرش زحرم رقص کنان — همتش گر نفسی همنفس ما میکرد

پاک می گشت زآلایش تزویروریا — دامن دل اگر آلوده بصهبا میکرد

گو به بین درکف آن مغبچهٔ باده فروش — آنکه میگفت که موسی ید بیضا میکرد

میکند بی دم روح القدس ازفیض نفس — پیر دردی کش ما آنچه مسیحا میکرد

هرگز آزار بدرویش نمیداد امروز — منعم اندیشه گراز پرسش فردا میکرد

باشم اینجا بچه امید که رفت از بر من — مایهٔ عیش مرا آنکه مهیا میکرد

یاد باد آنکه گهی بود بمن بر سر مهر — گاه از ناز جفا بر من شیدا میکرد

گاه میساخت دل آزرده ام ازناز وعتاب — گه نوازش بمن ازلعل شکرخا میکرد

هرچه میگفت همه دلکش وموزون میگفت — هرچه میکرد همه نیکو وزیبا میکرد

دل «عبرت» زصفا جام جهان بین میشد

ازمی صافی اگر سینه مصفا میکرد

۱۳۱

صبا غباری ازان آستان بما آورد — برای مردمک دیده توتیا آورد

به بینوائیِ ما دید و کیمیای مراد — زخاک درگه میخانه بهر ما آورد

چرا ز دست دهم دامن دعای سحر — که دوست را بکنار من این دعا آورد

دعای نیمشب و ورد صبحگاهی بود
که دلستان مرا بر سر وفا آورد

هوای امن و سلامت ز سر برفت آن روز
که عشق بر سر ما فتنه و بلا آورد

برفت جان و دل و عقل و هوش و دانش و دین
ببین که بر سر ما عاشقی چها آورد

کشید جذبهٔ عشقم ز کعبه رخت بدیر
ببین مرا بکجا برد و از کجا آورد

مرا اگر که نمی خواست رند و باده پرست
میان حلقهٔ دردی کشان چرا آورد

ازان ز میکده بیرون نمیروم که ببرد
کدورت از دل من باده و صفا آورد

دعای دولت پیر مغان وظیفهٔ ماست
که شرط بنده نوازی نکو بجا آورد

بملک هر دو جهان (عبرت) التفاتش نیست
کسی که از دو جهان روی در خدا آورد

۱۳۲

طریق مهربانی این نباشد
که با یاران ترا جز کین نباشد

مرا بیگانه وار از خود براندی
طریق آشنائی این نباشد

شبی نگذشت بی رویت که اشکم
برخ چون خوشهٔ پروین نباشد

تو مانا از پری زادی که هرگز
چنین نقشی ز ماء وطین نباشد

بروی ترا نسبت نشاید
که مه را اینهمه آئین نباشد

مرا شب تا سحر در بستر غم
بغیر از شمع بر بالین نباشد

در آن صورت نظر کردن روا نیست | مگر آن را که صورت بین نباشد
زکفر و دین مگو افسانه با ما | که ما را غیر عشق آئین نباشد
کسی را کافرم گر دیده باشم | که عاشق باشد و بی دین نباشد
نباشد دختر رز همسر آن را | که نقد عقل در کابین نباشد

دل (عبرت) نه بیند شادی وصل
اگر در هجر او غمگین نباشد

۱۳۳

فغان که دورهٔ هجران بسر نمی آید | مراد خاطرم از دوست بر نمی آید
دریغ و درد که عمرم در انتظار وصال | گذشت و دورهٔ هجران بسر نمی آید
دمی که عزم سفر کرد و رفت دانستم | که ماه من دگر از این سفر نمی آید
خبر نداد بیاران و رفت و عمری شد | کزان فتاده بغربت ، خبر نمی آید
صبور باش دلا در فراق و ناله مکن | که ناله در دل او کارگر نمی آید
خیال یار چنان نقش بسته در دل من | که غیر نقش ویم در نظر نمی آید
هر آنچه نقش بر آید ز کارخانهٔ صنع | ز نقش دلبر ما خوبتر نمی آید
دلا بساز باندوه و غم که دامن عیش | بدست مردم صاحب هنر نمی آید
بران سرم که ز مسجد کشم بمیکده رخت | که بوی خیر ازین بام و در نمی آید

بگیر داد دل از عیش و دم غنیمت دان — که آن دمی که بر اید دگر نمی آید

گمان مدار که «عبرت» کشد ز رندی دست

که کار دیگرش از دست بر نمی آید

۱۳٤

کسی که نسبت روی ترا بماه کند — گمان من که درین نکته اشتباه کند

زهم تمیز ندادست زشت و زیبارا — کسی که نسبت روی ترا به ماه کند

خط تو مهر گیاه است، سر زند ای کاش — که مهربان بمنت شاید آن گیاه کند

بزر درویم ای سرخ لب ببین زان پیش — که خط سبز تو روز مرا سیاه کند

تو در کنار سمن سینگان بعشرت و دل — میان آتش حسرت فغان و آه کند

جفا بجا کر دیرین روا مدار و بترس — که روزی از تو شکایت بپادشاه کند

کجا ز دست جفایت بریم شکوه که نیست — کسی که گوش بفریاد دادخواه کند

مگو که دیدن رخسار نیکوان گنه است — که هر که روی نکو ننگرد گناه کند

نگه بصورت خوبان گناه نیست ولی — بود گناه چو با چشم بد نگاه کند

ز زلف و خال و خط آراسته است لشگر ناز — خراب، کشور دلها بدین سپاه کند

تو خفته سرخوش و «عبرت» نشسته شب تا روز

در انتظار و بحسرت نظر براه کند

کسی که محنت هجران کشیده میداند — که دل جدا از دلارام صبر نتواند

لب ایاغ و لب سبزه و لب دلدار — مفرّحی است که دل را ز غصّه برهاند

لبی که بر لب جام و لب بتی نرسید — چگونه خاصیت آب زندگی داند

بروی عاشق اگر تیغ برکشد معشوق — نه عاشقست اگر روی از و بگرداند

اگر که ناصح عاقل کند مشاهده ات — چو من ز عشق تو دیوانه وار درماند

بنرخ جان مده ای دوست بوسه میترسم — که هر کسی دهدت جان و بوسه بستاند

میان بزم نشیند کنار غیر و مرا — در آتش دل و در آب دیده بنشاند

بیادم آورد از جانفشانی عشّاق — بپای شمع چو پروانه جان بیفشاند

مگو بعلت پیری تبرک صحبت من — که دور حسن و جوانی بکس نمی ماند

دلم شکستی و گفتی که سرّ عشق بپوش — چو دل شکست کجا سرّ خود بپوشاند

ز وجد مجلسیان را در آورد بسماع

بزم انس اگر (عبرت) این غزل خواند

۱۳۶

گرچه دانم که وصال تو میسّر نشود — نکشم پا ز طلب تا بر هت سر نشود

هر که با نفس نفیسی، نفسی همدم شد — خاطرش از نفس خلق مکدّر نشود

نشود کار دلت بی نفس گرم تمام — ماه بی پرتو خورشید منوّر نشود

هر کرا دل نشود آینهٔ غیب نما
گر دو صد آینه اش هست سکندر نشود

ساقیا باده بما خشک لبان ده که دگر
جز باین آب دماغ دل ما تر نشود

هست اکسیر مس ما نظر لطف شما
مس ما بی نظر لطف شما زر نشود

سعی بیهوده چرا در طلب رزق کنی
رزق مقسوم ز سعی تو فزونتر نشود

عاشقان را نرود پند حکیمان در گوش
عاقلان را صفت عشق میسّر نشود

دوش در میکده هیچ خبر از خویش نبود
با خبر باش که این کار مکرّر نشود

دفتر شعر تو مطبوع نیفتد (عبرت)
گرت اَوصاف علیٔ زینت دفتر نشود

۱۳۷

مرا قلّاش و بی باک آفریدند
گریبان چاک و چالاک آفریدند

ز چاک سینه تا دل بیند او را
مرا با سینهٔ چاک آفریدند

دمی گردند سر گردانم از عشق
که این گردنده افلاک آفریدند

فرشته چون مجرّد بود از عشق
مرکّب نقشی از خاک آفریدند

یکی را بهره از انفاق دادند
یکی را بهرا امساک آفریدند

یکی را نیکبخت و شادمان حال
یکی را زار و غمناک آفریدند

زداید تا که زنگ محنت از دل
شراب بی غش تاک آفریدند

بدفع زهر اندوه خاکیان را
زآب تاک تریاکت آفریدند

ترا پاکیزه روگر خلق کردند
مرا با دامن پاکت آفریدند

برای گردن جان، عاشقان را
زگیسوی تو فتراکت آفریدند

کند کی درک اوصاف تو (عبرت)
ترا برتر ز ادراکت آفریدند

۱۳۸

نسیم ار صبحدم بوئی زخاک کوی یار آرد
بتن تاب و توان بخشد بدل صبر و قرار آرد

روان تازه یاران کهن را آورد در تن
نسیم ار صبحدم بوئی زخاک کوی یار آرد

چو آن آرام جان و دل شمارد نام مشتاقان
چه باشد گر من گمنام را هم در شمار آرد

چو برخیزد برقص اندر میان جمع و بنشیند
بود آیا که یادی زین پریشان روزگار آرد

نهال قامتش را تربیت کردم ندانستم
که هنگام ثمر دادن بلا و فتنه بار آرد

شب و روز آن بود خوشدل که با ماهی قدح نوشد
مه و سال آن بود خرم که سروی در کنار آرد

چه خوش باشد اگر ساقی بر غم دهر محنت را
غم از خاطر برد بیرون شراب خوشگوار آرد

نشاط دهر محنت آورد، آسایشش زحمت
بلی هر شادیی اندوه و هر مستی خمار آرد

منال ایدل زغم زیرا که دارد شادی اندر پی
که دور آسمان گاهی خزان گاهی بهار آرد

دیار بیخودی، دارد هوای روضهٔ رضوان
نمیرد هر که رخت زندگی در این دیار آرد

بیا (عبرت) بخوان این مصرع حافظ که میگوید

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد

۱۳۹

نقاب از رخ زیبا گر آن صنم بگشاید
صمد پرست ز روی ارادتش بستاید

گر آن فرشتهٔ رحمت شبی در آیدم از در
دری ز صبح سعادت بروی من بگشاید

ز مال و جاه نشاید دریغ کرد ز جانان
نه مال و جاه که از جان دریغ نیز نشاید

تو هر چه بیش کنی جور مهر من نشود کم
جفا بکن که جفا بر ارادتم بفزاید

سزد که پای شرافت نهد بتارک گردون
کسی که روی ارادت بخاکپای تو ساید

تو خواجگی کن و منگر بدانچه سرزند از من
که بندگی نتوانم چنانکه شاید و باید

برفت یار و بریدم امید ز آمدن او
که بود عمر من و عمر رفته باز نیاید

غم فراق عزیزان ملول کرده چنانم
که هیچ مایهٔ عیشی، غم از دلم نزداید

بهرچه میرسدت شاد باش و غم مخور ای دل
که روزگار و بد و نیک روزگار نپاید

چگونه بهره برد بنده از سعادت و نعمت
که خدمتی نکند یا ارادتی ننماید

چنان بچابکی آن شوخ، دل ربود ز (عبرت)

که شاهباز بدینسان کبوتری نرباید

۱۴۰

هرچه یک عمر، دل از فضل و هنر حاصل کرد
عشق، آن حاصل اندوخته را باطل کرد

در دبستان خرد هرچه دل آموخته بود
عشق از لوح ضمیرم همه را زایل کرد

پس ازین مشغله ای پیش نگیرم جز عشق
زانکه این مشغله ام از دو جهان غافل کرد

منزلی درخور دلدار در آفاق نبود
لاجرم از همه آفاق مکان در دل کرد

گفتم آسان شود م کار چو دل رفت ز دست
چون شد از دست تبر کار مرا مشکل کرد

بمقامی نرساند مرا صحبت شیخ
خدمت پیر خرابات مرا کامل کرد

دل ز خرگاه تن اندر پی محمل افتاد
آن مه خرگهیم جای چو در محمل کرد

نه نشان قدمی هست و نه بانگ جرسی
یارب این قافله کی رفت و کجا منزل کرد

کاش می بست بفتراکم و با خود میبرد
شهسواری که بتیغ نگهم بسمل کرد

«عبرت» اندر شب هجر تو بدامان افشاند
گوهری را که بخوناب جگر حاصل کرد

۱٤۱

هرکس که بکف باده به بر ساده ندارد
اسباب نشاط و طرب آماده ندارد

هرچند پسندیده بود صحبت پیران
الفت دل من جز به بت ساده ندارد

رندان قدح نوش بسی تجربه کردند
کیفیت چشمان ترا ، باده ندارد

خوبان جهان را همه دیدیم به تحقیق
جز تو دگری حسن خداداده ندارد

دانم که ترا از چه سر صحبت ما نیست
با آدمیان، اُنس، پری زاده ندارد

آنکس که بپایش سر تسلیم جهانیست — فکر من از پای درافتاده ندارد

حسنش بکمالست و جز اینش نبود نقص — کز ناز سر مردم آزاده ندارد

گیرم سوی او قاصد و پیغام فرستم — او گوش به گفتار فرستاده ندارد

کم گوی که صد در بگشاید چو دری بست — او بر رخ مردم درِ بگشاده ندارد

بشنو سخن خواجه، که شادست همه عمر — آنکس که غم روزی نهاده ندارد

تا در گروِ می، نهد، از مال جهان هیچ

«عبرت»، بجز این سبحه و سجاده ندارد

۱۴۲

آخر از عشق تو کار دل برسوائی کشد — عقل رخت دانش اندر کوی شیدائی کشد

رشته‌ای برگردنم افکنده ترسابچه‌ای — کز مسلمانی مرا در کیش ترسائی کشد

می نیارم پا بدامان شکیبائی کشید — عشق خوبان دامن از دست شکیبائی کشد

بارها گفتم بدل عاشق مشو نشنید و شد — باش تا بینی چه محنتها ز خودرائی کشد

از چه در پیری کشد خاطر من درویش را — گر سوی معشوق و می خاطر برنائی کشد

گو، ترک عقل و هوش و دین و دل گو، هر کرا — میل خاطر جانب ترکان یغمائی کشد

صحبت فرزانگانم غیر درد سر نداد — همچو مجنونم از آن، خاطر به تنهائی کشد

این دل هرجائیم رسوای عالم گشت و باز — حسرت دیدار این شوخان هرجائی کشد

از پی دریوزه هر کس بر در دلها رود
از گدائی عاقبت کارش بدارائی کشد

نام مردی می نیاید راست بر آنکس که او
منّت از دون همتی از چرخ مینائی کشد

عاشقی توأم بر سوائیست « عبرت » گفتمت
گر شوی عاشق چو من کارت برسوائی کشد

۱۴۳

آن خوبرو که صاحب خوی نکو بود
ناچار هر دلی متمایل بدو بود

معلوم شد بتجربه ما را که ملکت دل
آن را مسلّم است که پاکیزه خو بود

بسیار ناز و عشوه بباید بکار برد
اسباب دلبری نه همین رنگ و بو بود

تا محنت زمانه ز خاطر برد ترا
یاری بجو که عشوه گر و بذله گو بود

خوبان بیک کرشمه چو مومش کنند نرم
گر فی المثل ترا دلی از سنگ و رو بود

نبود مقام لاف نکوئی ز شاهدان
در آن مقام کان صنم خوبرو بود

پیوند نگسلد ز تن این جان نازنین
تا پود عمر بسته بدان تار مو بود

دلدار با دلست و ز غفلت بجوه و دشت
گیرد سراغ از وی و در جستجو بود

محروم از وصال تو مانم، اگر بدل
جز دیدن جمال توام آرزو بود

مطرب چو نغمه ساز کند جمله گوش باش
کانجا نه جای دم زدن و گفتگو بود

گفتی که آبروی تو ریزد بخاک عشق
از خود گذشته را چه غم آبرو بود

(عبرت) بروی خوب کشد میل دل ولی

۱٤٤ آن خوبرو که صاحب خوی نکو بود

ابلیس ملکت بود خطا اهرمنش کرد
گمره شد و گمراهی او راهزنش کرد

محروم ز الطاف حق از کبر و ریا شد
مردود ز درگاه خدا، ما و منش کرد

آدم نفسی کرد فراموش خدا را
آن غفلت او دستخوش اهرمنش کرد

یعقوب شبی بی خبر از گرسنه ای ماند
چل سال خدا ساکن بیت الحزنش کرد

هان واقف دم باش که یوسف دمی از دوست
غافل شد و پابست بدام محنش کرد

یونس بدعا خواست بلا امت خود را
افکند به یم وز دل ماهی وطنش کرد

افسوس بر آنکس که هوا و هوس نفس
بدخوی و بد اندیشه و پیمان شکنش کرد

افتاد بهر کس نظر عاطفت دوست
از فیض نظر صاحب خلق حسنش کرد

جز فکر در اوصاف کمالات بت ما
هر فکر نوی بود، زمانه کهنش کرد

(عبرت) سخنش گشت پراکنده در آفاق
اوصاف علی را چو طراز سخنش کرد

ایزد بوجود از عدم آورد چو او را
مدحتگر سلطان هدی بوالحسنش کرد

۱٤٥ از دو عالم خویش را هر کس چو من بیگانه کرد
جان و دل را بهره مند از صحبت جانانه کرد

نه مرا پروای بیگانه است نه پروای خویش / صحبت جانان مرا از خویش هم بیگانه کرد

تا تعلق با سر زلف تو پیدا کرد دل / خویش را آشفته و شیدا مرا دیوانه کرد

کرد چون دل قصد خالش در خم زلفش فتاد / مرغ می افتد بدام آندم که قصد دانه کرد

شمع را آتش بجان افتاد و سر تا پا بسوخت / گشت دامنگیرش آن کاری که با پروانه کرد

ساقی امشب از کدامین خم می اندر جام ریخت / کاین چنین بیخود حریفان را از یک پیمانه کرد

در مزاج من نمی کرد این چنین تأثیر، می / هر چه با من دوش کرد آن نرگس مستانه کرد

چون به هشیاری فسونش را اثر در من نبود / لاجرم آن شوخ در مستی مرا افسانه کرد

در صفای خاطرش زنگ کدورت ره نیافت / کسب فیض آنکس که از دردی کش میخانه کرد

قطره دم از نیستی زد هستی دریا چو دید / لاجرم او را طبیعت گوهر یکدانه کرد

بندهٔ خود خواند سلطان خراسانم ز لطف

سرفرازم (عبرت) از این منصب شاهانه کرد

١٤٦

ازین دیار عزیزان چو بار بربستند / دل شکستهٔ ما را ز خار غم خستند

رواج داشت از ایشان متاع عیش و نشاط / شدند و رونق بازار هر دو بشکستند

شدند زین محن آباد در حظیرهٔ قدس / مرا بغصه سپردند و خود ز غم رستند

بجز حدیث وفا در میان نبود، چرا / ز ما کناره گرفتند و مهر بگسستند

ز پیش میروی ای کاروان و بیخبری | که در قفای تو از راه ماندگان هستند
بشکر این که ترا سر بلند کرده خدای | تفقدی کن از آنان که در رهت پستند
کجا رواست که پیوند بگسلی زان قوم | که از دو کون گسستند و با تو پیوستند
چو باد رفتی و عشاق از پیت چون گرد | هزار مرتبه برخاستند و بنشستند
صبور باش دلا زانکه درد هجران را | بغیر صبر بزرگان دوا ندانستند
کجا بکارکنان سپهر یابی دست | تو زیردستی و آنان همه زبردستند

شراب شوق نصیب تو کی شود (عبرت)
تو خام طبعی و زین باده پختگان مستند

۱۴۷

اندیشهٔ آن طرهٔ پرخم نتوان کرد | خود را عبث آشفته و درهم نتوان کرد
بی باده نجات از غم گیتی نتوان یافت | بی ساده دل غمزده خرم نتوان کرد
یک روز ببرکت می و مطرب نتوان گفت | اسباب غم و غصه فراهم نتوان کرد
هرچند که ماه رمضان می نتوان خورد | می ده که بخود عیش، محرم نتوان کرد
از روزی قسمت شده افزون نتوان خواست | چونان که نصیب ازلی کم نتوان کرد
حاجت بر مردم دنیا نتوان برد | قامت بر هر ناکس و کس خم نتوان کرد
با شیخ دم از سر انا الحق نتوان زد | با دد، صفت از رتبهٔ آدم نتوان کرد

با پای خرد ره بحقیقت نتوان جست
طیّ راه سموات به سُلّم نتوان کرد

در خانهٔ دل غیر ترا ره نتوان داد
این ملک بجز بر تو مسلّم نتوان کرد

اعیان جهان جز بتو ثابت نتوان داشت
بنیاد بقا، جز بتو، محکم نتوان کرد

جز درس محبّت بر (عبرت) نتوان خواند
بارند، حکایت زکی و جم نتوان کرد

۱۴۸

خوش آنکه سر کوی شما منزل ما بود
روشن زمه روی شما محفل ما بود

آن دوره که ضایع نشد از عمر گرامی
آن بود که در کوی شما منزل ما بود

زان پیش که پیوند تن و جان بهم افتد
نقش رخ نیکوی شما در دل ما بود

ما عمر ابد زان لب جانبخش گرفتیم
گو باش گر ابروی شما قاتل ما بود

از خوی بکو ما گل بی خار جهانیم
بوئی مگر از خوی شما در گل ما بود

میل دل خلقی سوی ما بود بناچار
گر قامت دلجوی شما مایل ما بود

در راه طلب کوشش ما سود کجا داشت
گر نه کشش از سوی شما شامل ما بود

آشفتگی حال و پریشانی خاطر
از سلسلهٔ موی شما حاصل ما بود

شد مشکل ما حل چو از آن عقده گشودند
کز عقدهٔ گیسوی شما مشکل ما بود

گل پرده نشین بود صبا پرده دری کرد ❊ بازاریش از باغ ، نسیم سحری کرد

از بهر نمایش بت ما آینه ها ساخت ❊ در هر یکی ازان طور دگر جلوه گری کرد

گه عاشق شیدا و گهی دلبر زیبا ❊ گه پرده نشین گشت و گهی پرده دری کرد

در آینه ای کرد عیان اهرمنی زشت ❊ در آینه ای جلوه به سیمای پری کرد

در طبع یکی خصلت و خوی ملکی هشت ❊ ایجاد یکی ز آب و گل بد گهری کرد

روشنگر یک دیده شد از سرمه (مازاغ) ❊ وانگاه نصیب دگری بی بصری کرد

این را بجهان راحت و آسایش جان داد ❊ از دور فلک بهرهٔ آن دربدری کرد

آن را به مقیمان حرم راه نما شد ❊ این را بصف دردکشان راهبری کرد

از هر که گرفتم خبر از حکمت این کار ❊ بیچاره مرا با خبر از بی خبری کرد

تا چشم دل از نور هدایت نشود باز ❊ هرگز نتوان دعوی صاحبنظری کرد

صد شکر که فیض نفس مرشد کامل ❊ ما را ز هوا و هوس نفس بری کرد

در تربیتم پیر مغان گاه جوانی ❊ گرد از دل و جان کوشش و بر من پدری کرد

هر بد که ز من دید ازان چشم بپوشید ❊ انصاف توان داد که نیکو سیری کرد

آسوده چو (عبرت) بود آنکس که همه عمر

دیوانگی و مستی و شوریده سری کرد

۱۵۰

گر زلب یار نشانت دهند | آگهی از راز نهانت دهند
ره بلب آب بقا برده‌ای | گر زلب یار نشانت دهند
بر دو جهان گر بزنی پشت پا | سلطنت هر دو جهانت دهند
در ره میخانه سبکت سیر باش | تا چو رسی رطل گرانت دهند
باده ات از نرگس مست آورند | نقل می از قند دهانت دهند
مغبچگان یوسف عیسی دمند | از نفسی نقد روانت دهند
در ره او جان بده و دم مزن | کانچه دهی بهتر از انت دهند
گر ز سر کون و مکان بگذری | برتر ازین کون و مکانت دهند

(عبرت) اگر بد نکنی، نیکوان
از بد ایام امانت دهند

۱۵۱

با جور تو ای یار ستمگر چه توان کرد | جز صبر به بیداد تو دیگر چه توان کرد
گر عشق تو از دست برد دل چه توان گفت | ور تیغ تو در پا فکند سر چه توان کرد
گیرم که امان یافت دل از گردش اختر | با گردش آن چشم فسونگر چه توان کرد
تقدیر چنین بود که دور از تو بیفتیم | با حکم قضا جان برادر چه توان کرد
آئینهٔ دل جلوه گه طلعت یار است | این آینه گر گشت مکدر چه توان کرد

از باده توان کرد علاج غم ایّام — گر باده نگردد یدمیسّر چه توان کرد

کار من سودازده نگرفت سرانجام — این بوده ز آغاز مقدّر چه توان کرد

با اهل هنر بی هنران دوش بدوشند — خرمهره بدرّ گشته برابر چه توان کرد

زاهد ببدی یاد کند نام بزرگان — با آنکه بدافتاده به گوهر چه توان کرد

از باده گرفتم که شود توبه میسّر — گر یار کند باده بساغر چه توان کرد

«عبرت»، بدِ مارا، که پاداش بد و نیک

عفو ار نکند ایزد داور چه توان کرد

۱۵۲

بدوستی تو آنان که دشمن خویشند — کجا ز شنعت بیگانگان بیندیشند

بذکر نام تو مشغول و غافل از ایّام — بیاد روی تو مأنوس و فارغ از خویشند

گمان مکن که بجور از تو روی برتابند — تو جورپیشه و دلدادگان وفاکیشند

بچرخ حسن، تو آن آفتاب تابانی — که در هوای تو از ذرّه عاشقان بیشند

بکبریائی خوبان ببین که مستغنی — ز عجز پادشه و از نیاز درویشند

نظر بباز پس افتادگان کنند ای کاش — براه کعبه کسانی که یک قدم پیشند

بتن درست حکایت مکن ز خسته دلان — گزین قضیّه خبر عاشقان دلریشند

کسان که با بد و نیک زمانه میسازند — رهیده از غم و آسوده دل ز تشویشند

مشو فریفتهٔ زهد زاهدان (عبرت) که از درون همگی گرگ واز برون میشند

بدان مبین که بگفتار صاحب نوشند

که این گروه بکردار ضارب نیشند

۱۵۳

بر سیمبران غیر جفا یاد ندادند یک حرف بایشان زوفا یاد ندادند

آن روز که دادند بهر کس هنری یا این طایفه را غیر جفا یاد ندادند

چون یاد ندادند بعاشق روش صبر بر ماه رخان مهر چرا یاد ندادند

دیدند که دلجوئی عشاق صوابست این شیوه بترکان ختا یاد ندادند

کردند بلای دل و دین عشق بتانرا پرهیز بعاشق ز بلا یاد ندادند

بردند چو مارا بدبستان حقایق جز مسئلهٔ عشق بما یاد ندادند

گفتی چه بود عاشقی و عشق کدامست چیزیست که آنرا بشما یاد ندادند

گر زانکه خراباتی و رندم چه توان کرد بر من روش زهد و ریا یاد ندادند

گستاخی اگر شد ز کرم در گذر از ما مارا ادب و حلم و حیا یاد ندادند

یا نیست خطا عاشقی و رندی و مستی یا هست و بما غیر خطا یاد ندادند

گفتی که (بعبرت) ز چه رندان خرابات یک نکته ز اسرار خدا یاد ندادند

هر بی سر و پا در خور اسرار خدا نیست زان رو بمن بی سر و پا یاد ندادند

بکوی میکده آنان که خاکسارانند　　غلام باده فروشند و شهریارانند

بپادشاهی کونین اعتنا نکنند　　قلندران که بچشم تو خاکسارانند

برهنه پا و سران را بچشم عجب مبین　　که پادشاه نشانند و تاجدارانند

حقیر در نظر عامیان صورت بین　　بچشم عارف حق بین بزرگوارانند

حدیث توبه ز رندی بگوششان باد است　　که مست بادهٔ عشقند و هوشیارانند

حقوق نعمت پیر مغان و صحبت او　　نمی کنند فراموش و حق گزارانند

ببند عشق و ز قید دو عالم آزادند　　قرار بخش جهانند و بی قرارانند

صواب نیست که بر مجرمان خطا گیرند　　که معترف بگناهند و شرمسارانند

گنه کنند گر امروز، همچنان فردا　　بعفو و رحمت یزدان امیدوارانند

نه من بگلشن جان میزنم ترانهٔ عشق　　بدین ترانه هم آواز من هزارانند

غلام همت آن رهروان چالاکم　　که زیر بار غم و درد برد بارانند

برهنه پا بمغیلان چو (عبرت) از سر شوق

بسوی کعبهٔ مقصود رهسپارانند

۱۵۵

بهار آمد و یاران ز جور دی رستند　　بباغ با می و مطرب بعیش بنشستند

ز وجد عارف و عامی درآمدند برقص　　بشکر آنکه ز دست جفای دی رستند

نه از نسیم بود رقص شاهدان چمن | که از ترانهٔ مرغان برقص برجستند
از این صفا و طراوت که باغ و بستان راست | بطبع رونق باغ بهشت بشکستند
ز کوی دوست مگر میوزد نسیم صبا | که از شنیدن بویش جهانیان مستند
هوا عبیرفشان گشته است و غالیه بیز | مگر ز زلف تو بوئی بدان به پیوستند
بیاد قامت و روی تو بود اگر عشّاق | بسیر سرو و تماشای لاله دل بستند
چنان بیاد تو اصحاب حال مشغولند | که در خیال دگر نیستند تا هستند
نشایدت بخراباتیان ملامت کرد | که جز بکوی خرابات ره ندانستند
بملکت عشق گدایان پادشاه وشند | که خسروان جهان در مقامشان پستند

گدای دولت عشقند همچو ما دعبرت،
چه غم که از درم آزادگان تهی دستند

۱۵۶

بی توای نوگل خندان بمن آن می گذرد | که بگلزار ز آسیب خزان میگذرد
حد ما گفتن اوصاف کمالات تو نیست | زانکه اوصاف تو از حد بیان میگذرد
موشکافی شده باریک نظر فکرت من | تا در اندیشه ام آن موی میان میگذرد
جوی خون میرود از چشمهٔ چشمم بکنار | هرگه از پیش من آن سرو روان میگذرد
فکر روی تو شب و روز بود همدم دل | نه همین نام تو تنها بزبان میگذرد

بفراق صنمی کاش گرفتار شوی | تا بدانی که بما بی تو چسان میگذرد
بگذری گر بسر عاشق مشتاق ز مهر | نه همین از دل و دین کز سر جان میگذرد
دوست چون خواست ز چیزی گذرد در ره دوست | هر چه را داشت گرامی تر از آن میگذرد
باش تا کام دل از دور زمان بستانیم | که بهم تازه ای چشم، زمان میگذرد
بمقیم درت ار باغ جنان عرضه دهند | بمقام تو که از باغ جنان میگذرد

دولت وصل تو گر دست دهد (عبرت) را
بالله از نعمت و ناز دو جهان می گذرد

۱۵۷

خود را کسی که با تو صنم آشنا نکرد | دل را بدام غصه چو من مبتلا نکرد
آمد طبیب عشق ببالین من ولی | درد مرا ز راه عنایت دوا نکرد
آنکس که حاجت همه عالم از او رواست | یارب چه شد که حاجت ما را روا نکرد
بر قصد من کشید کمان چشم مست او | اقبال کرد یاری و تیرش خطا نکرد
گفت از وفا مراد تو روزی بر آورم | بگذشت سالها و بعهدش وفا نکرد
ما را از او بغیر نگاهی هوس نبود | وان شوخ از غرور نگاهی بما نکرد
باد از جفای دور فلک در امان حق | با عاشقان اگر چه بغیر از جفا نکرد
رسوا نکرد تا که دل اندر جهان مرا | دامان هرزه گردی رندی رها نکرد

با ما هر آنچه پیر مغان کرد از کرم　　نازم به همتش که ز روی ریا نکرد

صوفی دلش ز گرد علایق صفا نیافت　　تا از خلوص، خدمت اهل صفا نکرد

تنها بکوی عشق تو (عبرت) گدا نشد

کو منعمی که عشق تو او را گدا نکرد

۱۵۸

دامن کشان گذشت و نگاهی بما نکرد　　شاهانه رفت و لطف بحال گدا نکرد

پرسش دریغ داشت ز حال فگار ما　　اندیشه‌ای ز پرسش روز جزا نکرد

آن دستگیر مردم از پا فتاده، هیچ　　رحمی بحالت من بیدست و پا نکرد

سودیم روی عجز بدان آستان و یار　　افشاند آستین و نگاهی به ما نکرد

دانم که بست مرغ دلم را بدام لیک　　آگه نیم ازین که رها کرد، یا نکرد

می گفت با دلت نکنم جز وفا و مهر　　چون دل ز دست برد بدو جز جفا نکرد

از بس جفا کشید دل از کوی دلستان　　رفت آنچنان که روی دگر بر قفا نکرد

دردا که از دعای شب و ورد صبحگاه　　سودی نگشت حاصل و دردی دوا نکرد

مشنو که ناله دفع بلا می کند که من　　یک عمر ناله کردم و دفع بلا نکرد

بودم امیدوار که بر من چو بگذرد　　نگذاردم برنج و، امیدم روا نکرد

از بنده، کی حیا بود آن شوخ چشم را　　کاز زرد جان (عبرت) و شرم از خدا نکرد

۱۵۹

در آینهٔ روی تو آهی نتوان کرد ‌ ‌ وندر دل سنگین تو راهی نتوان کرد

زنهار ازین کبر و غروری که تو داری ‌ ‌ کاندر رخت از بیم نگاهی نتوان کرد

در کشور دل ترک نگاهت ز خرابی ‌ ‌ کرد آنچه به نیروی سپاهی نتوان کرد

از بار غم عشق تو کوه از کمر افتد ‌ ‌ تکلیف چنین بار به کاهی نتوان کرد

گفتی که گناهست نظر بر رخ خوبان ‌ ‌ زین خوبتر ای خواجه گناهی نتوان کرد

گو سبزهٔ خط باش بدان چهره که از گل ‌ ‌ صرف نظر از بهر گیاهی نتوان کرد

پیوند برای دل ازان زلف که خود را ‌ ‌ یک عمر گرفتار سیاهی نتوان کرد

دل گفت بمیخانه گزین از غم ایام ‌ ‌ گفتم به ازین فکر پناهی نتوان کرد

لطفی که بما پیر مغان کرد بیک روز ‌ ‌ در حق کس آن لطف بماهی نتوان کرد

الا ز غبار در میخانهٔ عشاق ‌ ‌ بهر سر ما فکر کلاهی نتوان کرد

دی مطربی این طرفه غزل خواند ز عبرت

در آینهٔ روی تو آهی نتوان کرد

۱۶۰

دل همه آفاق را دید و نبودش پسند ‌ ‌ در سر کویت رسید رحل اقامت فکند

دولت دیدار تو دولت جان پرورست ‌ ‌ بر رخ اهل نظر این در دولت ببند

خود چه زیان داردت گر ز تو سودی برد ‌ ‌ غمزده‌ای بینوا دلشده ای مستمند

گر تو قبولش کنی، ور نکنی حاکمی
کردهٔ ما ناروا است گفتهٔ ما ناپسند

عاشق روی ترا عقل نیارد براه
بندیِ عشق ترا گوش نباشد به پند

باز نیاید دگر مرغ که پرّد ز دام
رام نگردد دگر صید که جست از کمند

با همه تدبیر، عقل، در بر تقدیر تست
ماهیِ مانده بشست، آهوی بسته به بند

در حرم وصل تو ره نبرد هر کسی
زانکه درین مرحله راه شناسان، کمند

پرتو خورشید را کور چه داند که چون
مرحلهٔ عشق را عقل چه داند که چند

این همه گفتیم و باز وصف تو ناگفته ماند
دست سخن کوته است دامن وصفت بلند

در دل او رخنه کرد نالهٔ (عبرت)، بلی
ناله اثر میکند، دل چو بود دردمند

۱۶۱

دوش ز رندی سؤال کردم از اسرار چند
داد جواب مرا یک بیک از راه پند

گفتمش اندر جهان قیمت مردم بچیست
گفت بفضل و هنر مرد شود ارجمند

مردم کوته نظر پست و فرومایه اند
همدم ایشان مشو تا بشوی سربلند.

گفتمش از مردمان کیست پسندیده گفت
آن، که نرنجاندت از سخن ناپسند

وانکه رساند گزند بر دگران لاجرم
میرسد از روزگار بر تن و جانش گزند

گفتمش این زاهدان خود چه کسانند گفت
بهر فریب عوام بیهده گویان چند

رهرو شکند وظن مانده ز راه یقین
در پی اینان مرو تا که نیفتی به بند

گفتمش از رهروان راه بمقصد که یافت
گفت کسی یافت ره کز دو جهان دل بکند

ره بحقیقت نیافت سالکِ ره از مجاز
پردهٔ او هام را تا نه بیک سو فکند

گفتمش از راز دهر بیش و کم آگاه کیست
گفت خراباتیان واقف بیش و کمند

گفتمش از بند عشق هست رهائی امید
گفت رها کی شود آهوی سر در کمند

گفتمش این اضطراب در دل دعبرت ز چیست
گفت نگیرد قرار بر سر آتش سپند

۱۶۲

روز رخ او را خط شبرنگ سیه کرد
بر لعل لبش سر زد و همرنگ شبه کرد

روزم سیه از اختر شبگرد نگر دید
آن خال شبه رنگ مرا روز سیه کرد

گفتم که بمه ماندت آن روی نکو گفت
هرگز نتوان نسبت خورشید بمه کرد

آن شاه بتان ز ابرو و مژگان و خط و خال
از بهر شکست دل ما سازِ سپه کرد

دانسته نمیکرد نگه بر من درویش
امروز گمانم که ندانسته نگه کرد

حال دل ما و ذقن و گیسوی خود گفت
آنجا که حدیثا از رسن و یوسف و چه کرد

زاهد که بپوشید نظر از رخ نیکو
عذرش نپذیرید چو دانسته گنه کرد

از علم یقین بی خبر آن شیخ سبک مغز
در ظن و گمان عمر گرانمایه تبه کرد

مطلوب من آنرا که بخود خواست دهد راه
هم درد طلب دادش و هم طالب ره کرد

آن را که بدرگاه وی آمد به گدائی
ره داد بسوی خود و هم رتبهٔ شه کرد

گاهی ز وفا کرد نگه جانب (عبرت)
لیکن ستم و جور باو بیگه و گه کرد

۱۶۳

روندگان طریقت که بی دلیل رهند
مسلّم است که از کید رهزنان نرهند

ز ساکنان خرابات همّتی بطلب
که هادیان طریقند و واقفان رهند

مرو بخدمت رندان مگر بشرط ادب
که این گروه در اقلیم فقر، پادشهند

بصورت ارچه بگیرند فیض از مه و مهر
بمعنی ارنگری فیض بخش مهر و مهند

ز خویش بی خبرند آنچنانکه در همه عمر
نه آگهند ز طاعت نه واقف از گنهند

سپاهشان بود افغان شام و آه سحر
شهان ملک محبّت مگو که بی سپهند

فدای همت آنان که ملک درویشی
بپادشاهی دنیا و آخرت ندهند

کسان که زندگی جاودانه می طلبند
بعالمی که ندارد ثبات دل ننهند

برهنه پا و سرانی سزای سروَرِیَند
که سر بدوست سپرند و فارغ از کلهند

ز سرخ و زرد جهان آن کسان که دل کندند
بُوَند ز اهل صفا گر سپید یا سیهند

ز سرّ بارگه قدس نیستند آگاه
جز آنکسان که چو (عبرت) مقیم بارگهند

۱٦٤

زلفت بعشوه دین و دل از دست میبرد | چشمت بغمزه پردهٔ پرهیز می درد

گر دزد را بود حذر از پاسبان چرا | زلف تو پیش چشم دل از دست میبرد

در لوح سینه نام تو آنرا که نقش بست | نامش قضا ز صفحهٔ ایام نستُرد

نه همچو من بپرورد ایّام شاعری | نه همچو تو زمانه نگاری بپرورد

عاشق بدر نمی کند از سر هوای دوست | تا دست میدهد بر هش پای بفشرد

شوخی که ننگرد بملوک از غرور حسن | کی ز التفات بر من درویش بنگرد

موئی ز طرّه اش نفروشم بعالمی | جان مرا اگرچه به موئی نمی خرد

بیند مقیم صومعه گر چشم مست او | نبود عجب ز میکده گر سر بر آورد

بیگانه شو ز خویش که آن یار نازنین | با آنکس آشناست که از خویش بگذرد

زاهد طریق صومعه راهب طریق دیر

(عبرت) بجز طریق خرابات نسپرد

۱٦٥

شهان ملک ملاحت اگرچه بی سپهند | بکشور دل و جان حاکمند و پادشهند

ز دست مردم صاحبنظر بغمزه و ناز | برند دین و دل و بی نیاز از سپهند

ببوستان صفا سروهای سیمبرند | در آسمان صباحت مهان کج کلهند

مخور فریب که بوسی بجان دهند ترا | که جان بلب برسانند و بوسه ای ندهند

بدان مبین که چو گل سرخ روی و خندانند — که همچو لاله دریده دهان و دل سیهند

بمهر و ماه چرا؟ می دهند نسبتشان — اگر نه سیمبران زادگان مهر و مهند

بدام عشق بتان آنکسان که افتادند — مسلّم است که دیگر ز دامشان نرهند

هوای هرچه بود اهل دل نهند ز سر — ولی هوای پری چهرگان ز سر ننهند

صواب نیست اگر قتل عاشق از چه سبب — بناوک نگهش می کشند و بی گنهند

بگرد کوی تو از جان گذشتگان جمعند — برون خرام که در آرزوی یک نگهند

شنو ز حافظ شیراز این غزل (عبرت)

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند

۱۶۶

صبحدم مغبچگان جوهر جانم دادند — یعنی از باده بتن تاب و توانم دادند

از سر شیشهٔ یاقوت روان از سر مهر — پنبه برداشتهٔ و قوت روانم دادند

دلم از فتنهٔ ایام پناهی می جست — اهل دل ره بخرابات مغانم دادند

خاطر از صحبت ابنای جهان بود ملول — راه در حلقهٔ رندان جهانم دادند

دخل و خرج من قلاّش بجز باده نبود — منصب خدمت میخانه از آنم دادند

بی نشان بودم و گمنام و ز تأثیر نفس — شهره کردند مرا نام و نشانم دادند

چون بدیدند مرا محرم اسرار نهان — لاجرم آگهی از سرّ نهانم دادند

تا نهادم بخط سبز خطان سر چو قلم
از بد حادثه سر خطّ امانم دادند

شکر لله که گدایان در پیر مغان
دولت وصل بتی تازه جوانم دادند

تا ابد چون نکنم وصف از آن حسن بدیع
که ازل بهر همین لطف بیانم دادند

همچو (عبرت) شدم آگاه ز سرّ ملکوت
تا که در مملکت عشق مکانم دادند

۱۶۷

عاشقان پا بسر عقل نه اکنون زده اند
در ازل کوس جنون بر سر گردون زده اند

نقطهٔ عشق ز فهم حکما بیرون بود
لاجرم پای از آن دایره بیرون زده اند

تا که بر مقصدشان راه زنان ره نبرند
رهروان، نعل درین مرحله وارون زده اند

شمّه ای بود ز حال دل دیوانهٔ ما
آن مثلها که ز شیدائی مجنون زده اند

بندهٔ پیر مغانم که گدایان درش
پای همت بسر مخزن قارون زده اند

هر کسی هست خبردار ز گمراهی دل
لیک آگه نه که راه دل او چون زده اند

داوری بر در قانون جزا باید برد
که نکویان ره دلها بچه قانون زده اند

کشور، آباد ز دادست و ز بیداد خراب
رقم این نکته بدیهیم فریدون زده اند

نوبهارست و گل و لاله پی عشوه گری
بارگه در چمن و خیمه به هامون زده اند

ای خوش آنان که درین فصل بصحرا و چمن
از کف لاله رخان بادهٔ گلگون زده اند

اهل دل، عمر نبردند بسر بی می لعل وجه می، تا شده ممکن، کم و افزون زده اند

ساقی و مطرب و (عبرت) شده همدست بهم

دوش بر لشکر اندوه شبیخون زده اند

۱۶۸

گرفت پرده ز رخ یار و خود نمائی کرد نمود چهره و آهنگ دلربائی کرد

من آن زمان ز دل و دین نظر فرو بستم که جلوه آن صنم از بهر خودنمائی کرد

چگویمت که چها کرد با من درویش ببرد دین و دل آنگه ز من جدائی کرد

جفا و جور از و دیدم و وفا کردم وفا و مهر ز من دید و بی وفائی کرد

گسست از من و بربست عهد با اغیار ز من برید و به بیگانه آشنائی کرد

بسر هوای پریدن نداشت طایر دل هوای دانهٔ خال تواش هوائی کرد

مباد هرگزش آزادی از کمند بلا دل ار ز دام تو اندیشهٔ رهائی کرد

گذشت آنکه در آفاق پارسائی بود که ترک چشم تو یغمای پارسائی کرد

هزار مرتبه بدتر ز دشمن است آن دوست که ترک دوست به هنگام بینوائی کرد

مرا اگر که نمیخواست دوست خانه خراب چرا بکوی خرابات رهنمائی کرد

نصیحتی کنمت گوش دار و دوری کن از آنکه عیب کسان گفت و خودستائی کرد

مقام لاف زدن نیست از غزل کس را در آن مقام که (عبرت) غزلسرائی کرد

۱۶۹

مشکل اندیشهٔ قتل منش از دل برود
زانکه نقشی که به سنگی شده مشکل برود

ماه من بار سفر بست وز بسیاری دل
نیست جای قدم ناقه که محمل برود

آنکه برکند دل از صحبت یاران و برفت
نیست آنی که خیالش ز مقابل برود

هست با من، شد اگر دور ز پیش نظرم
نقش او عاریتی نیست که از دل برود

هر که آمد بتماشای رخش نتوانست
که دل و هوش نگه دارد و عاقل برود

بت پرستان ز عبادت برش آرند نماز
گر، به بتخانه بدین قد و شمایل برود

سوخت زان برق جهانسوز مرا حاصل عمر
تا چه زین پس بمن سوخته حاصل برود

از دل ما که بدریای بلا غوطه وریم
که بود باخبر آن کس که بساحل برود

سخن حق بشنو از من و بی مطرب و می
مگذران وقت و مهل عمر بباطل برود

آمد آن یار که میخواست دل ما زخدا
غافل از وی منشینید که غافل برود

(عبرت) از کشته شدن همش از آنست که او
بشود کشته و از خاطر قاتل برود

۱۷۰

مگر به کشتنم ابروی او اشارت کرد
که ترک جان دل غمدیده زین بشارت کرد

بدین بشارت اگر جان دهم روا باشد
که بهر کشتنم ابروی او اشارت کرد

ز من صلاح چه جوئی که عقل و هوش مرا
دو چشم مست وی از یک نگاه غارت کرد

نظر بصورت منظور ما بدیدهٔ پاک کسی نکرد که او را نه با بصارت کرد

متاع عقل و دل و دین بعشق سودا کن که غیر سود نبرد آنکه این تجارت کرد

بنای خانهٔ دل بی ثبات بود از عقل نمود عشق خراب و زنو عمارت کرد

طواف خانهٔ دل کن که در مقام وصول کسی رسید که این خانه را زیارت کرد

کنون زلوث ریا گشته پاک خرقهٔ من که می فروش بآب رزش طهارت کرد

زبس که بادِ ریا در دماغ زاهد بود نظر بباده کشان از سر حقارت کرد

عجب مدار اگر کام کوهکن تلخ است که درک صحبت شیرین بصد مرارت کرد

مگو چگونه بدان روی بوسه زد (عبرت)
که شست دست ز جان آنکه این جسارت کرد

۱۷۱

همان کسی که به مسجد ترا دلالت کرد مرا هم او بخراباتیان حوالت کرد

زحادثات جهانم بجان امان بخشید کسی که جانب میخانه ام دلالت کرد

زراه کعبه مرا برد سوی دیر مغان چه خوب شد که مرا فارغ از ضلالت کرد

ملول بود مرا خاطر از غم ایام نشاط باده ام آسوده از ملالت کرد

کسل چو گشتی از اوضاع دهر باده بنوش که با شراب توان رفع این کسالت کرد

حکایت از جم و کی تا بچند باده بده که عمر می نتوان صرف در بطالت کرد

براه باد اگر جان دهم روا باشد
که در میان من و یار من رسالت کرد

چو هست دولت حسنت برار کام دلی
ازین متاع چرا بایدت بخالت کرد

زعلم عشق و محبّت نبرد بهره کسی
که ترک صحبت اهل دل از جهالت کرد

ز دوست شکوه روا نیست زانکه در حق ما
هرانچه کرد نکو کرد و با عدالت کرد

دلم ز وسوسهٔ عقل عاقبت اندیش
دمی رهید که عشق اندر و دخالت کرد

بخشم رفتهٔ (عبرت) مگر پشیمان شد
که باز آمد و از مهرش استمالت کرد

۱۷۲

نقّاش که نقش می نگارد
نقشی چو نگار ما نیارد

این نقش نمیبرد دل از دست
دل می برد آنکه می نگارد

گفتی که بکوش تا مگر دل
کمتر ره عاشقی سپارد

با دل که نمی توان در افتاد
او داند و آن رهی که دارد

گر پای برایدش به سنگی
شاید ز سر این هوا گذارد

فرداش ثمر نبخشد، امروز
هر تخم عمل که دل بکارد

آنرا که نخواست شادمان، دوست
هر روز بد و غمی گمارد

تا روز فراق کی سراید
مشتاق تو، روز میشمارد

بشکستن توبه فرض باشد می گر چو تو لعبتی گسارد

هر حکم که بر سرش برانی پا لبست غم تو سر نخارد

تا آنکه توان رفتنش هست در راه تو پای می فشارد

(عبرت) چکند اگر ز دیده

برجای سرشک خون نبارد

دام ره ما طرّهٔ دلدار شد آخر — دیدی که بدل سبحه بزنّار شد آخر

اوّل بمنش مهر و وفا بود ندانم — چون شد که جفاجوی وستمکار شد آخر

یاری که از و کام روا بود دل ما — دیدی که بکام دل اغیار شد آخر

از آتش و آب دل و دیده، غم عشقی — کز خلق نهفتیم، پدیدار شد آخر

زاهد که بدی معتکف مدرسه عمری — از عشق تو شوریدهٔ بازار شد آخر

آن شیخ که در دام ریا بود همه عمر — در بند تو ای شوخ گرفتار شد آخر

از حسرت آن لعل لب و نرگس بیمار — دل خون شد و تن خسته و بیمار شد آخر

در سلسلهٔ زلف تو دل پنجه زد اوّل — شد رنجه و پیش تو بزنهار شد آخر

آنکس که گذر بر در خمّار نمی کرد — دیدی که مقیم در خمّار شد آخر

صد شکر که آن یار جفاجوی ستمکار — آمد بسر مهر و وفادار شد آخر

(عبرت) که بسی داشتی ای دوست عزیزش

چون شد که چنین در نظرت خوار شد آخر

۱۷۴

ز دور چرخ بماندم جدا از یار و دیار — چو بلبلی که جدا ماند از گل و گلزار

شرار آتش شوق از دلم زبانه کشد — چو بگذرد بزبانم حدیث یار و دیار

صبا اگر گذری در دیار یار ز من
رسان سلام و باو از من این پیام گذار

که ای بتازه حریفان سپرده دل، باری
ز دوستان کهن نیز گه گهی یاد آر

نه آنچنان بلقای تو آرزومندم
که شرح آن بتوان داد در دو صد طومار

ترا که گفت که احوال دوستان قدیم
نپرس و جانب اهل وفا نگاه مدار

بیا که از سر راهت چو گرد برخیزم
مگر دمی بنشینم بدامنت چو غبار

مراد دل ز مدار زمان مدار امید
که بر مراد کس آنرا نبوده است مدار

ز روزگار و ز ابنای روزگار، وفا
طمع مدار و بایشان بخیره دل مسپار

جهان و اهل جهان بی وفا و بد عهدند
باین منه دل و از آن وفا مجو زنهار

ز ستر کار جهان (عبرت) آن برارد سر
که جز بایزد بیچون نباشدش سروکار

۱۷۵

طایر جان که درین دامگه افتاده اسیر
هر دمش میرسد از کنگرهٔ عرش صفیر

مرغ جان طایر قدس است ولیکن چندی
مصلحت را شده در دامگه جسم اسیر

درخور کسوت رندی نبود شیخ ریا
این قبائیست براز ندهٔ بالای فقیر

ره ندارد بخرابات مغان زاهد شهر
در بر اهل صفا بار ندارد تزویر

زنگ ز ائینهٔ دل تا نبرد صیقل ذکر
نشود طلعت دلدار در او عکس پذیر

خیز تا نعرهٔ مستانه برآریم که نیست
در دعای سحر و ورد شبانگه تأثیر

پیش از آن که شود زیر و زبر خانهٔ عمر
نوش کن بادهٔ عشرت بنوای بم و زیر

من از این باک ندارم که بریزی خونم
ترسم از این که شود خون منت دامنگیر

هر کسی راست نظر در رخ منظوری و من
جز تو منظور ندارم که ترا نیست نظیر

گر ترا نفس امیر است و تو مأموری ولی
منم از همت مولی بسر نفس امیر

سفله را گر که بود شاهی عالم (عبرت)
هست در چشم بزرگان خرد مند حقیر

۱۷۶

غیر از غم عشق تو ندارم غم دیگر
شادم که بجز این نیست مرا همدم دیگر

بر عالم فانی چه نهی دل که تراهست
در ملک بقا بهتر ازین عالم دیگر

رو در دل خم بین می صافی که ببینی
آبستن عیسای دگر مریم دیگر

بگرفت بکف پیر مغان جام سفالین
جام دگر، افتاد بدست جم دیگر

در دست من افتاد عقیق لب لعلش
بگرفت سلیمان دگر خاتم دیگر

گشتیم در آفاق و ندیدیم در انفس
غیر از دل عشاق دل خرم دیگر

یکدم بنشین تا که دمی با تو برارم
کز عمر نماندست مرا جز دم دیگر

ای قبلهٔ جان، ای حجرالاسود خالت
از هر بن مژگان رود زمزم دیگر

عمریست که دل خو بغم عشق تو دارد
دلشاد ازانم که ندارم غم دیگر

تا شرح گرفتاریِ من با تو بگوید
جز باد صبا نیست مرا محرم دیگر

در میکده (عبرت) بنگر پیر مغان را
تا خلد دگر بنگری و آدم دیگر

۱۷۷

مرا بچاکری ای خواجه ازکرم بپذیر
ز حال من نظر التفات باز مگیر

ببین بمهر و وفا و ارادتی که مراست
رقیب در حق من هر چه گویدت نپذیر

زیان چه داردت ای پادشاه کشور حسن
اگر رسد ز تو سودی به بینوای فقیر

قصور نیست مرا در وفا و یاری تو
ز جور و کین دل سنگت نمی کند تقصیر

سزد که ناز به خوبان کنی که در آفاق
ترا بدلبری و حسن کس ندیده نظیر

دل رمیده نشد رام لاجرم برپای
نهادمش ز سر زلف آن صنم زنجیر

مسلم است که از قید محنت آزادست
بدام عشق نکویان دلی که نیست اسیر

چنین بحسن و جوانی مناز و غره مشو
بهوش باش که حیلتگر است عالم پیر

بطی شراب و بتی ساده گر بدست آرم
چو حافظم نبود کار با صغیر و کبیر

برهن باده نه این خرقه را که دیگر نیست
جز این متاع بدست من از قلیل و کثیر

حدیث عشق (بعبرت) بگو که حکمت و پند
فسانه ایست که در وی نمیکند تأثیر

۱۷۸

می وزد باد بهاری خوش بطرف جویبار | خرقهٔ پشمین ببر از ما می رنگین بیار
از بد و نیک جهان ما هیچ آگه نیستیم | در دل ما فکر جانان بر لب ما ذکر یار
تیر اگر از شست او باشد نمی نالم ز زخم | جام اگر از دست او گیرم نمی بینم خمار
دیدهٔ بینا بجای سبزه رویدزان چمن | کاندرو سرو مرا از بهر سیر افتد گذار
میشود آگه که از عشقش چه بر ما میرود | گر بعشق دلبری مانند خود گردد دچار
کی ز دخل عمر برخوردار گردد همچو من | هر که نقد زندگانی کرد خرج انتظار
لنگ شد پای امید و دست خواهش بسته شد | از پس عمری که نخل آرزو آمد ببار
صفحهٔ ناخوانده از طومار هستی شد تمام | دفتر عمر از ورق گردانی لیل و نهار
زاهد افسرده را کافیست بوئی از شراب | میتوان افروخت خار خشک را با یک شرار
هیچ بزمی را چو رویش نیست شمعی در میان | هیچ باغی را چو قدش نیست سروی در کنار

خاطر (عبرت) غبار آلوده شد از گرد غم
تا گرفت از خط سبز آئینهٔ رویش غبار

۱۷۹

دگر نصیحت ناصح کجا کند تأثیر | در آن دلی که بود در کمند عشق اسیر
ملامت من بیدل مکن ز رندی و عشق | که بوده است مرا در ازل چنین تقدیر
ازین کمند بتدبیر چون توانم جست | اسیر پنجهٔ تقدیر چون کند تدبیر

زمانه تا نگرفته است از تو دادهٔ خویش — بده بسرو قدان سیم و کام دل برگیر

عنان دل بجوانان دلفریب سپار — که تا اثر نکند در تو مکر عالم پیر

بدور شاه رضا باده آشکار بنوش — که شیخ را سپری گشت دورهٔ تکفیر

مرا که باعث دیوانگیست گیسوی او — مگو که چارهٔ دیوانه میکند زنجیر

اگر بوفق رضای تو نیست خدمت من — دران بچشم بزرگی ببین و خرده مگیر

دعای صومعه داران اثر نمی بخشد — مگر دعای خراباتیان کند تاثیر

مرید صوفی و زاهد مشو زمن بشنو — که این دهد بتو درس ریا و آن تزویر

چو با خیال تو مشغول شد فراغت یافت — دل رمیده ام از صحبت صغیر و کبیر

گر او قصور کند در وفا و گر نکند
بجان دوست که «عبرت» نمیکند تقصیر

۱۸۰

دل از مصاحبت اهل حال باز مگیر — ورت کنند نصیحت زجان و دل بپذیر

ترا مقام بزرگان بسالخوردی نیست — بخردسالی اگر نشنوی نصیحت پیر

بهوش باش که تا خاطری نیازاری — که روزگار بیازاردت بدین تقصیر

اگرچه کار بتقدیر ایزدیست ولی — ضرورتست که در کارها کنی تدبیر

نه شرط عقل بود کز بلا نپرهیزی — باختیار، که بود دست این چنین تقدیر

سریر و بالشت از خشت و خاک خواهد شد
گر از حریر کنی بالش از پرند سریر

بصورتی که در او معنی نکوئی نیست
نظر مکن که نگردند عارفان بصیر

بنزد اهل بصیرت بزرگوارانند
همان کسان که بچشم من و تو اَند حقیر

میسر است ترا تا که موجبات فراغ
بعیش کوش و بیندیش ز آفت تأخیر

نصیحت من اگر در تو در نمی گیرد
یکی ز حالت یاران رفته عبرت گیر

ز عشق و مستی اگر گفت تا بُهم (عبرت)
مخور فریب که رندست و می کند تزویر

حرف (ز)

۱۸۱

بیک کرشمهٔ جانان شدیم ز اهل نیاز — نیازمندی جان دید و کرد ناز آغاز

بخورد خون و نهان داشت راز عشق دلم — خبر نداشت که هست آب دیدگان غمّاز

هوای کعبه کسی را که او فتاد به سر — ببایدش که تحمّل کند نشیب و فراز

اگر بکعبهٔ مقصود منتهی گردد — تفاوتی نکند ره چه کوته و چه دراز

مراز روی حقیقت ارادتست بدوست — نه چون ارادت دیگر کسان ز روی مجاز

زراه مهر و وفا پای اگر نهی بسرم — سر نیاز کنم در ره تو پا انداز

مبند طایر دل را بدام بیزاری — که در هوای تو کردست زآشیان پرواز

دلم که از تو نپرداخت یکنفس با خویش — تفقّدی کن و یک دم بحال او پرداز

قتیل خنجر عشق تو آن شرف دارد — که بر جنازهٔ او قدسیان کنند نماز

هزار گونه جفا گر کنی بجان بخرم — بشرط آنکه نگیری نظر ز حالم باز

بر آسمان ز تکبّر فرو نیارد سر — چو (عبرت) آنکه بپای تو سود روی نیاز

۱۸۲

دل در اندیشهٔ آن غنچه دهانست هنوز — فکر، باریک دران موی میانست هنوز

نکته ها بر سر درج دهنش رفته و باز — سرّ آن حقهٔ سربسته نهانست هنوز

عارف از راه یقین رفت و بمقصود رسید
شیخ در مرحلهٔ ظن و گمانست هنوز

خواجه را عمر بپایان شد و از شدت حرص
در دلش رنج غم سود و زیانست هنوز

استخوان سر فرهاد فرو ریخت ز هم
دیده اش در ره شیرین نگرانست هنوز

روزگاریست که از عشق سخن میگویند
کلماتش همه موقوف بیانست هنوز

شب عشاق دل آشفته شد و صبح دمید
سخن از حلقهٔ زلفش بمیانست هنوز

ترک چشمش بنگاهی دل صاحبنظران
برده از دست و پی غارت جانست هنوز

فتنه خوابید و ز آشوب جهان ایمن شد
چشم فتان تو آشوب جهانست هنوز

پیر شد (عبرت) و دارد سر شوریدهٔ او
شورش عشق، تو گوئی که جوانست هنوز

۱۸۳

دمید سبزه و شد بوستان عبیرآمیز
بسوز عود و بزن رود و می بساغر ریز

شد از ترشح ابر و نسیم باد صبا
هوای باغ و چمن خرم و عبیرآمیز

بپای لاله می لعل ارغوانی نوش
کنون که هست هوای چمن نشاط انگیز

خوش است باده بهر وقت خاصه فصل بهار
که خاکت غالیه زایست و باد عنبر بیز

پی نشاط صبوحی، به صبحدم از خواب
نوای مرغ چو برخاست در چمن برخیز

بجان دوست که زین پس دگر نپرهیزم
اگرچه بود مرا پیش ازین زمی پرهیز

برای توبه شکستن بروزگار چنین　　بهار توبه شکن را کنیم دست آویز

زدست دامن عیش و طرب مده بگذار　　که بگذرد بغم و غصه دور عمر عزیز

زشاهدان شکرلب بگیر کام و مراد　　مکن حدیث ز شیرین و قصه از پرویز

بغیر سایهٔ دیوار بیخودی (عبرت)

زدست فتنهٔ ایام نیست راه گریز

۱۸۴

مراکه نامه سیاهست روز رستاخیز　　دگر بجز سر زلف تو نیست دست آویز

سبوکشان می عشق یار مست و خراب　　سراز لحد بدر آرند روز رستاخیز

زحسرت لب سپرد جان فرهاد　　بتلخ کامی د بگرفت کام از و پرویز

بناگزیر بباید کشید بار جفا　　کنون که از سر کوی تو نیست راه گریز

بغیر من که ز چشم تو نیست پرهیزم　　بهر که بنگری از مست میکند پرهیز

خیال زلف تو آمد شبی در آغوشم　　هنوز هست بر و دوش من عبیر آمیز

مرا تو جان عزیزی و بی تو میمانم　　بدان تنی که جدا او فتد ز جان عزیز

بباده چون شدی آلوده نام زهد مبر　　که زهد هیزم خشکست و باده آتش تیز

نیازمند با بنای روزگار مباش　　بخیره آبروی خویشتن بخاک مریز

گرفته سخت (بعبرت) غم جهان، ساقی　　بیار جامی از آن بادهٔ نشاط انگیز

۱۸۵

مفتی ز خدعه کرد در مکر و حیله باز
یاران حذر کنید از این رند حیله باز

بست ار بروی ما در مسجد امام شهر
منّت خدای را که در میکده است باز

دار ر کجا بدیدهٔ ارباب معرفت
مسجد ز دیر و کعبه ز بتخانه امتیاز

راز درون مفتی و شیخ آشکار شد
پوشیده کی بود بر رندان شهر، راز

هرگز بشاهراه حقیقت نمی رسد
هر سالکی که طی ننماید ره مجاز

از می اگر طهارت باطن نکرده ای
سودی نمی دهد بتو ای زاهد این نماز

قربان چشم مست حریف افکنت شوم
کز یک نگه ز باده مرا ساخت بی نیاز

کس را بصید خاطر محمود دست نیست
غیر از کمند زلف خم اندر خم ایاز

روید بجای سبزه صنوبر ز تربتش
جان داد هر که در ره آن سرو سرفراز

کوته کنم حکایت زلف ترا که دل
گردد ملول گر شود این داستان دراز

زینان که خون خلق بتزویر میخورند
(عبرت) بر پناه بشاهنشه حجاز

حرف (س)

۱۸۶

بوسی مرا ازان لب شیرین بود هوس
وز حسرتش مراست بسر دست چون مگس

حال دلم جدا ازگل روی او بود
چون حال بلبلی که اسیرست در قفس

تنها نه ما نصیب نداریم ازان دهان
هرگز نصیب ازین شکرستان نبرده کس

ناچار می کشیم بدامان صبر پای
بردامن وصال تو چون نیست دسترس

ای مشگمو بیا نفسی در کنار من
بگذار تا ز موی تو مشگین کنم نفس

از ما گر انتقام بباید کشید هست
درد فراق و طعن رقیب انتقام بس

در پیش اگر هزار خطر بیشتر بود
ما از طریق عشق نگردیم باز پس

ما را بر آستان خود ار دوست ره دهد
دیگر ازو نباشد مان هیچ ملتمس

فردای حشر سرو ریاض جنان شود
امروز هر کسی که شد آزاد از هوس

از بسکه چون جرس دلم از درد ناله کرد
شد رخنه رخنه عاقبت کار چون جرس

نا اهل زاده را نتوان کرد تربیت
گز شوره زار هیچ نروید بغیر خس

آن آتشی فتاده زعشق تو در دلم
گز اوست آفتاب جهانتاب یک قبس

(عبرت) بکوی او همه شب تا بگاه بام
زان روز میروم که شدم یار با عسس

مرا جا گوشهٔ دیر مغان بس | غباری بر سرم زان آستان بس
بدستی جام و دستی زلف ساقی | بفرقم سایهٔ پیر مغان بس
کتاب و خرقه و جام و صراحی | مرا باشد ز اسباب جهان بس
اگر ناچار باید همدمی خواست | مرا همدم بتی زیبا جوان بس
براه عشق تا گردم سبک سیر | ز می باشد مرا رطلی گران بس
چو آید از سفر آن مهربان ماه | مرا بوسی ز رویش ارمغان بس
به نیش خار گل چیدن نیرزد | تماشائی مرا زین گلستان بس
به هیچم قانع از روی تو یعنی | مرا یکبوسه باشد زان دهان بس
ز بستان جهان بهر تماشا | قد و بالای آن سرو روان بس
برای کندن بنیاد صبرم | فراق آن مه نامهربان بس

پناه و پشت «عبرت» از حوادث
ولای حضرت صاحب زمان بس

حرف (ش)

۱۸۸

چگونه سخت نباشد حیات بر جانش
ستمکشی که بود سست عهد جانانش

اگر ز سخت دلی یار سست عهدی کرد
درست نیست که ما بشکنیم پیمانش

اگرچه خاطر ما از غمش پریشانست
مباد خاطر عاطر ز غم پریشانش

بقتلم آن بت ابرو کمان کمین کرده است
خدا کند نکند مدعی پشیمانش

گر آرزو نکند وصل یار نیست عجب
چنین که خوی گرفتست دل بهجرانش

نه مرد عشق بود بلکه بلهوس باشد
کسی که جان بسلامت برد ز میدانش

رسید عمر بپایان براه عشق و هنوز
پدید نیست بیابان عشق پایانش

ز راه کعبهٔ کوی تو رخ نمی تابیم
مگر که جان بسپاریم در بیابانش

بغیر دولت وصلت نمی کند آباد
دلی که آفت هجر تو کرد ویرانش

خذر کنند مسلمان و کافر از دعبرت
گر آشکار شود کردهای پنهانش

۱۸۹

چو خواستی که رود کار عاشقی از پیش
ز غیر بگذر و بیگانگی بجوی از خویش

باختیار تو دادم رضا چو دانستم
که بی رضای تو کاری نمیرود از پیش

گرم تو بیش بکام افگنی وگر جدوار
من آن نیم که دهم فرق با تو نوش از نیش

زمان عمر من اندر فراق رفت و نرفت | خیال وصل تو از خاطر محال اندیش
مگر زمانه بزلف تو نسبتی دارد | که همچو زلف تواش کار درهمست و پریش
بود جمال صبیح تو وان دهان ملیح | نشاط خاطر محزون و داروی دل ریش
بمن ز کبر و غرورست آن صنم را ناز | بدان مثابه که شه راست ناز با درویش
مکن خیال مشوّش گرت رسید غمی | که میشود غمت افزون اگر کنی تشویش
فریب دوستی مردم زمانه مخور | که گرگ را نبود غیر دشمنی با میش
مکوش بیهده (عبرت) که قسمت ازلی | ز جدّ و جهد من و تو نمی شود کم و بیش

مسلّمست که ناچار بایدت نوشید
زمانه گر بتو جد وار مید هد یا بیش

۱۹۰

کرد چشم تو مرا مست و لبت برد ز هوش | نکشم منّت ازین پس دگر از باده فروش
چشم مخمور تو بی باده مرا کرد خراب | لب میگون تو بی هیچ مرا برد ز هوش
سخن ناصح عاقل نرود در گوشم | تا شد آوازهٔ عشق توام آویزهٔ گوش
بس که زان مه طمع بوس و کنارست مرا | چون بیاد آورم از وی بگشایم آغوش
خبر از من برسانید بمرغان چمن | که هم آواز شما در قفس افتاده خموش
نه ز خمخانه نشان بود نه از خم نه شراب | که می عشق به خمخانهٔ جان میزد جوش

مست فردای قیامت ز لحد برخیزد — هر که امروز شد از بادهٔ عشقت مدهوش

خواستم تا نشود راز دلم فاش، ولی — عشق برداشت ز راز دل زارم سرپوش

زاهد ار خواهی از این زهد ریائی برهی — با من رند بمیخانه بیا باده بنوش

نه عجب گفتهٔ (عبرت) رود ار دست بدست

در غزل کیست که با او برود دوش بدوش

۱۹۱

آمد آن یار و سر اندر قدمش انداختمش — بنشاندم ز وفا در بر و بنواختمش

سر سودازده ام بار گران بود بدوش — تا سبکبار شوم در قدمش انداختمش

هر دم آن بت بلباس دگری جلوه نمود — من بهر جلوه نظر کردم و بشناختمش

گفت حال دل خونین تو بی من چون بود — گفتم از آتش هجران تو بگداختمش

گفتم افراختی آن قامت و شد فتنه بپا — گفت من خود ز پی فتنه برافراختمش

شاید ار دوست بحال دل من پردازد — که من از هر چه جز او بود بپرداختمش

فلک آن روز بپایم سر تسلیم نهاد — که ز ابروی تو شمشیر بسر آختمش

من همان روز که دیدم خم ابروی ترا — سجده بردم بوی و قبلهٔ جان ساختمش

تن که او مرکب جان بود ز رفتار بماند — در پیت بسکه به صحرای طلب تاختمش

منم آن رند مقامر که ز سرمایهٔ عمر — داشتم جانی و در نرد وفا، باختمش

(عبرت) این آنغزل نغز وحید است که گفت

از درم یار فرا از آمد و نشناختمش

۱۹۲

به پیر میکده دل شکوه برد از محنش	بگفت نیست دوائی بجز می کهنش
ز بند محنت گیتی دلی شود آزاد	که زور باده کند بی خبر ز خویشتنش
فنون عاشقی و سر عشق کی داند	کسی که رندی و مستی نبوده است فنش
من از مصاحبت شیخ شهر معذورم	که خالی است ز اسرار معرفت سخنش
نه وجه می نه متاعی بکف ز کهنه و نو	که می فروش ستاند برهن می زمنش
چه جرم سر زده از جان که دورش افکندند	ز بزم انس و فکندند در طلسم تنش
روان روشن ازین تیره خاکدان آزرد	خوشا دمی که ز غربت برند در وطنش
بهوش باش که آدم چو مست غفلت شد	ز باغ خلد برون کرد کید اهرمنش
ز سر این نشد آگه کسی که آدم را	چه روی داد که ابلیس گشت راهزنش
چراغ انجمن آمد بشمع حاجت نیست	سرش بگیر و ببر از میان انجمنش

ریاض خاطر (عبرت) همیشه سرسبز است

خزان حادثه را نیست راه در چمنش

۱۹۳

بسکه بی اندازه خوردم با حریفان باده دوش	چون سبو تا خانه از میخانه بردندم بدوش

بعد ازین ز اندازه بیرون می ننوشم زانکه کرد ‌ ‌ ‌ شرمسار امروز از یارانم آن کردار دوش

نیست جز با عاشقان لاابالی همسری ‌ ‌ ‌ دختر رز را که کابین است نقد عقل و هوش

می بده گر همت دردی کشان صاف دل ‌ ‌ ‌ میکشان را داده حق از مژدهٔ رحمت سروش

آسمان خواهد ترا پیوسته غمگین و ملول ‌ ‌ ‌ تو برغم آسمان با شادکامی می بنوش

شیخ شهر آورده در میخانه رخت از خانقاه ‌ ‌ ‌ تا چه رمزی گفته پیر می فروشانش بگوش

ماجراها داشتم با مفتی و زاهد ولی ‌ ‌ ‌ از میان تا برنخیزد فتنه بنشستم خموش

نیست غم، ما بندگان گر بهنر افتاده ایم ‌ ‌ ‌ کار افتاده است ما را با خدای عیب پوش

بار سنگین کی بمنزل میرسد ای راهرو ‌ ‌ ‌ این نصیحت بشنو از من در سبکباری بکوش

برامید اینکه روزی افکنم در پای دوست ‌ ‌ ‌ هست عمری کاین سر شوریده باشد بار دوش

از در میخانه جو عمر ابد (عبرت) که هست

آب حیوان، باده، خضر وقت، پیر می فروش

۱۹۴

چگونه از سر جان برنخیزد آنکه نگارش ‌ ‌ ‌ ز در درآید و ننشیند از وفا بکنارش

ز زندگی نبرد بهره آنکه یار ندارد ‌ ‌ ‌ ز عمر برنخورد آنکه بیوفاست نگارش

بطبع جانور است آنکه در نشاط نیارد ‌ ‌ ‌ نوای مرغ خوش الحان و بوی باد بهارش

نه آدمیست بمعنی که هست صورت بیجان ‌ ‌ ‌ کسی که دل نبرد تار موی و نغمهٔ تارش

عجب مدار بلو لم اگر ز گلشن گیتی
که رنجه گشت مرا خاطر از تحمّل خارش

چه باده بود ندانم بجام ساقی مجلس
که سوخت مجلسیان را دماغ جان شرارش

بدور لاله بکاری منه بغیر طرب دل
چرا که دور فلک نیست اعتبار بکارش

چو در کفست قراری بدار مغتنم آن را
که روزگار نباشد بیک قرار مدارش

گمان مبر که رساند ترا بکعبه سلامت
چنین که میرود این ناقه گسسته مهارش

بهیچ یار نبندد دل و به هیچ دیاری
کسی که دور بماند چو من ز یار و دیارش

مگو قرار و شکیب از چه نیست در دل عبرت
دلی نمانده بجا تا بود شکیب و قرارش

۱۹۵

خون ریختنم آنکه بود کار نگاهش
از بهر نگاهی است مرا دیده براهش

تا خونِ کرا ریخته آن ترک دگربار
می آید و خون می چکد از تیغ نگاهش

دل عرصه جولانگه شاهیست که خورشید
بردوش کشد غاشیه حکم سپاهش

یاران بکه گویم که مرا کشت و نپرسید
کاین عاشق دلخسته چه بود ست گناهش

گرد رخش آن زلف سیه نیست که گشته است
دود دل جان سوختگان هاله ماهش

جنّت نخرد کس بدو جو گر که نباشد
روی و خط او سرخ گل و سبز گیاهش

در ملک محبّت که ندارد همه کس راه
دارد همه کس داد ز بی لطفی شاهش

ننشسته غبارش برخ ازخط که نشاندست | آه دل عشاق بدین روز سیاهش
دل از همه آفاق سر کوی تو بگزید | رو سوی که آرد ندهی گر تو پناهش

(عبرت) چو بدرگاه تو آمد به گدائی
دادند گدایان درت حشمت و جاهش

196

دل که برداشته تست فرو مگذارش | مخزن گوهر عشق است گرامی دارش
دامن یار موافق گرت افتاد بدست | مغتنم دان و همه عمر زکف مگذارش
پند من بشنو و پیوند از آن کس بگسل | که بگفتار موافق نبود رفتارش
بگزین صحبت نیکان، که شوی بدکردار | همنشین تو اگر زشت بود کردارش
هر که آزرده شد از دست و زبانش دل خلق | بیگمان دست مکافات دهد آزارش
چون زبان و دل واعظ بحقیقت نه یکیست | اثری در دل مردم نکند گفتارش
هر که با شد ادب و حلم و حیا عادت او | زین سه عادت بود اقبال و سعادت یارش
گفت زاهد غم دستار نداری؟ گفتم | ترک سر هر که بگوید چه غم دستارش
از دم گرم گدایان در میکده بود | پیر میخانه اگر سرد نشد بازارش
تا که (عبرت) سر و کارش بخرابات افتاد | بکسی در همه آفاق نباشد کارش
رندی و باده کشی شیوهٔ دیرینهٔ اوست | تو مپندار کزین کار بود انکارش

۱۹۷

شکوه بردم از غم گیتی به پیر می فروش
گفت اگر شادیت باید باجوانان می بنوش

گفت زاهد هیچ دانی حکمت می، گفتمش
حکمت آن راندانه کس بغیر از میفروش

فلسفی از عقل و دانش گفت با من، گفتمش
یا ز عشق و عاشقی با ما سخن گو، یا خموش

چون بناچارت بباید خوردمی یا خون دل
هرکدام از این دو، ساقی ریخت در ساغر، بنوش

کی نصیحت سودمند افتد که ما را دست عشق
بسته است از عیب خویش و پند ناصح چشم و گوش

دعوت زاهد بسوی خلد و عارف سوی دوست
قصهٔ الغاء شیطان است و الهام سروش

نیست تنها بار هجر دوستان کز دشمنی
میگذارد هردمم بارغمی، گردون بدوش

برخلاف دوش کاش امشب درآید از درم
آنکه بودم تا سحر بریاد او بیدار دوش

کی ز عیب آشنایان پرده برگیرد بخشم
آنکه از رحمت بود بیگانگان را عیب پوش

سر عشق و ذوق مستی از کجا داند فقیه
از حقایق آن بود آگه که دارد عقل و هوش

دوش وقت صبح با «عبرت» صبوحی میزدیم
وز ملک پیوسته می آمد بگوش آواز نوش

۱۹۸

عزیز مصر ملاحت شود خریدارش
درآورند بدین جلوه گر ببازارش

فروختم بجوانی عزیز، حاصل عمر
که یوسف است بنقد روان خریدارش

شدست واله ماهی دلم که مهر فلک
چو ذرّه رقص کند در هوای رخسارش

یک نگاه دل از من برد و میدانم — که نیست آن مه نامهربان نگهدارش

خبر ز حال دل از دست دادگانش نیست — کسی که عشوه نکرده است یار در کارش

اسیر عشق، گرفتار بند غم نشود — خوشا بحال دل آنکه شد گرفتارش

روا بود که ندارد نظر دریغ از من — که دیده باز نکردم مگر بدیدارش

مسیح وقت شود هر که گشت خستهٔ او — عزیز مصر شود هر که شد طلبکارش

نمی‌چکد عرق از عارضش بگاه خرام — ز بس بناز بیامیخته است رفتارش

مکن ز شانه پریشان خدای را گیسو — که بشکند دل جمعی بزیر هر تارش

کسی که صحبت گل آرزو کند (عبرت)

چو عندلیب بباید تحمّل خارش

۱۹۹

کسی که هست در اوصاف آن صنم سخنش — صنم پرست زند بوسه بر لب و دهنش

از آن دهان سخنی هر که بر زبان آورد — رسد بعمر ابد هر که بشنود سخنش

دل مرا که نمی‌گشت پای بست کسی — ببرد و بست نگاری بزلف پرشکنش

اگر چه فتنهٔ چشمش بلای جان و تنست — بلا و فتنه مبادا نصیب جان و تنش

فرشته نیست اگر آن نگار روحانی — چرا بوهم نگنجد لطافت بدنش

چگونه پا نکشد از سر مسلمانی — کسی که کفر سر زلف اوست راهزنش

رقیب و یار مرا هر که دید با هم گفت　　فرشته بین که بخود رام کرده اهرمنش

مخوان بسیر چمن از حضور یار، مرا　　که هست قامت او سرو و دل بود چمنش

ازین فتاده بغربت چرا نپرسی حال　　که در هوای تو آواره گشته از وطنش

کنونکه کشور دل از تو شد ز دست مده　　که ملک هر دو جهانست کمترین ثمنش

این غزل اندر جواب اوست که گفت ز (عبرت)

گر از حریر بهشتی کنند پیرهنش

۲۰۰

مرا بمحضر قاضی زکوی میکده دوش　　خراب و مست ببردند خلق دوش بدوش

بگوش من نرسد تا حدیث واعظ شهر　　نهید پنبهٔ مینای می مرا در گوش

بگو بشیخ که از تندباد کبر و ریا　　چراغ میکده هرگز نمی شود خاموش

کنون که خون سیاووش گل بجوش آمد　　بکاسهٔ سر افراسیاب، باده بنوش

بنوش باده ز دست دو هفت ساله مهی　　درین دو هفته که می در خم آمدست بجوش

دو چشم مست و لب می پرست مغبچه ای　　ببرد رونق بازار پیر باده فروش

بگوشهٔ لب جان بخش یار، خال سیاه　　بود چو زنگی عریان کنار چشمهٔ نوش

بریده شد ز سر کوی یار تا پایم　　زبند بند من آید چو نی نوا و خروش

دل تو سنگدل آید بجوش اگر بینی　　مرا ز آتش عشق خود این چنین در جوش

قرار و صبر توقع مدار از (عبرت)

که برد عشق تو از وی قرار و طاقت و هوش

۲۰۱

نازنینی که دل از دست برد دیدارش
تا چه با عاشق مشتاق کند رفتارش

دیگران راست گر از وی هوس بوس و کنار
در دل ما هوسی نیست بجز دیدارش

بجهان دل بچه امید ببندد آن کس
که جفاجوی و دلازار بود دلدارش

دل برخسار و قد طرفه نگاری دادیم
که نگنجد ببیان وصف قد و رخسارش

ما سپردیم بدست تو دل از بهر خدا
شادمان حال نگهدار و بغم مسپارش

دل پر درد من و نرگس بیمار شماست
دردمندی که پرستار بود بیمارش

گر ترا دست دهد صحبت یاری یکرنگ
مکش از خدمت او پای و گرامی دارش

ماندار یم سرو کار بد انکس که نبود
رندی و عاشقی و باده گساری کارش

همه گویند که آثار نماند فردا
زانکه امروز بدین شیوه بود اشعارش

با چنین شعرشناسان که تو میدانی و من
شاعر آن به که نماند بجهان آثارش

رونق شعر گر اینست که بینی (عبرت)

عنقریبست که در هم شکند بازارش

۲۰۲

نگار من که دم عیسویست در دهنش
روان رفته در آید بقالب از سخنش

بدل نشیند اگر تلخ یا که شیرنیست
سخن زبسکه بود دلپذیر از دهنش

حدیث یوسف و چاه و رسن بود رمزی
زداستان دل ما و طرّه و زقنش

مسافری که سر کوی او گشاید بار
غریب نیست اگر دیده پوشد از وطنش

مراست جان و تنی از متاع هر دو جهان
اگر پسند وی افتد قبول جان و تنش

زبی کسی بهمین دلخوشم که آن بدخو
مرا چو کشت نگیرد کسی به خون منش

قتیل غنچهٔ پیکان نازاو در حشر
شگفته روی چو گل سر برآرد از کفنش

نهال گلشن فردوس دلکش است ولی
باعتدال قدت نیست سرو در چمنش

دیار بی خبری عالم خوشی دارد
خوشا کسی که نباشد خبر ز خویشتنش

زبادهٔ کهن و سادهٔ جوان به نیست
جهان و هر چه در او هست از نو و کهنش

پسند خاطر اهل دل این غزل (عبرت)
گهی فتد که پسندند اهل انجمنش

۲۰۳

هر که سستست عهد جانانش
سخت باشد حیات بر جانش

وانکه از جان مضایقت دارد
گو بگوید تبرکت جانانش

راهم افتاده در بیابانی
که پدیدار نیست پایانش

بره عشق بی دلیل مرو
که خطرهاست در بیابانش

بگریبانِ جان رسد گردست　میزنم چاکت تا بدامانش
درد هجران یار آن دردیست　که بجز مرگ نیست درمانش
سرو بالا گر التفات کند　بر سر چشم خویش بنشانش
من از ان سنگدل نتابم روی　گرچه سست است عهد و پیمانش
هرچه فرمان دهد نمی پیچم　چون قلم، سر ز خط فرمانش
هرکه بر خاک درگهش ره یافت　گو چه حاجت بآب حیوانش

(عبرت) این درجواب اوست که گفت

زینهار از دهان خندانش!

۲۰۴

میسر چون نمیگردد وصالش　توان خوش کرد خاطر با خیالش
کمالش را جز این نقصی نباشد　که بی لطفی بود با اهل حالش
دمیدش سبزهٔ خط از گل روی　نکوتر شد جمال بی مثالش
بگل از سبزه چون پیرایه بندند　بسی مطبوع تر گردد جمالش
شنیدم دوش از رندی که میگفت　مهم از چارده بگذشته سالش
بدو گفتم که مه زین حد چو بگذشت　گذارد روی در نقصان کمالش
بگفت اندر حق او گفته حافظ　خداوندا نگهدار از زوالش

بهای دختر رز عقل و دینیست | رسد هر کس که دارد بر وصالش
چو زاهد زین دو محروم است ناچار | نباشد وصل آن دختر حلالش
نصیحت هر که نشنید از بن گوش | دهد دست طبیعت گوشمالش

زلال خضر در لب دارد افسوس
که (عبرت) مانده محروم از زلالش

۲۰۵

کمال دلبری دارد جمالش | مبادا آفت عین الکمالش
جمال حور اگرچه بس جمیلست | نپندارم که باشد چون جمالش
زوال مهر روی او زخط است | خداوندا نگه دار از زوالش
همالش گر بود مه در نکوئی | کجا در دلبری باشد همالش
مجال صحبت ما بودی او را | غرور حسن اگر دادی مجالش
وصال او خوش و خرّم کند دل | خوشا و خرّما دور وصالش
خیال هرچه در آفاق و انفس | نمی گنجد بخاطر با خیالش
هلال آسا نزار و زردم از آنم | که دورم ز ابروی همچون هلالش
ملال آور بود گرچه غم عشق | مرا شادست خاطر با ملالش
بحال دل نگاه لطفی ای دوست | که میسوزد دل دشمن بحالش

محال است از نکویان مهربانی
دریغ از «عبرت» و فکر محالش

۲۰۶

به از شیراز و وضع بی مثالش	هوای اصفهان و اعتدالش
نسیم خلد خیزد از جنوبش	شمیم روح آید از شمالش
ندیده اصفهان را گفت حافظ	خوشا شیراز و وضع بیمثالش
بود جلفا بدنیا آن بهشتی	که در عقبا نیابد کس همالش
مکن باور که رکناباد شیراز	بود چون زنده رود ما زلالش
کمال اصفهان ما دو صدره	به است از مردم صاحبکمالش
گرفت اندر جهان بازار دانش	کمال رونق از فیض جمالش
شنیدم این سخن از اهل حالی	که دایم خرّم و خوش باد حالش
صفاهان را کسی نصف جهان گفت	که کوته بوده میدان خیالش
اگر باشد جهانی اصفهان است	مبادا تا جهان باشد زوالش

خصال نیکو از «عبرت» بیاموز
که هست از مردم نیکوخصالش

حرف (ع)

کسان که بر سر دنیای دون کنند نزاع
ازین نزاع نیابند بهره غیر صداع

نزاع بر سر دنیا مکن که دون طبعند
کسان که بر سر دنیای دون کنند نزاع

متاع دهر و اساس جهان خلل یابد
تو دل نهاده ز غفلت بران اثاث و متاع

جز اینکه حاصل عمر عزیز کرده تباه
چه بهره یافته منعم ازین عقار و ضیاع

بیار ساغر می تا مگر بیاسائیم
ز رنج و محنت این روزگار و این اوضاع

وداع گفتن جان گرامی آسانست
ز دوستان وفادار مشکلست وداع

سماع مطرب جان آنچنان طرب خیز است
که زهره را بفلک آورد بوجد و سماع

ز روی خوب و می ناب منع اهل نظر
نمی کنم که چو زهاد نیستم مناع

چه جای جلوهٔ ماه است با فروغ رخت
که ماه را نبود پیش آفتاب، شعاع

بنفس، ما نتوانیم همنبردی کرد
مگر بهمت مولی ازو کنیم دفاع

سر از اطاعت فرمان او مپیچ که هست
مطیع دوست چو (عبرت) بکاینات مطاع

حرف (غ)

۲۰۸

خوش میوزد امروز نسیم سحر از باغ حالی نتوان رفت بجای دگر از باغ

بیدار شو از خواب که آمد بنوا مرغ برخیز که برخاست نسیم سحر از باغ

تا سرو خرامان مرا سیر کند سرو استاده لب جوی و برون کرده سر از باغ

گر دست خیال رخ او لاله و گل را بلبل نکشد رخت ازان روبدر از باغ

دهقان اگر آن قامت و رخسار به بیند دل برکند از سرو و بپوشد نظر از باغ

امروز اگر گردش باغست فرح بخش فردا ببرد باد خزان این اثر از باغ

ای خوبتر از باغ گل از روی دلارا ماراست جمال تو پسندیده تر از باغ

گر بی گل روی تو کنم میل تماشا دور از تو بجز خار نچینیم ثمر از باغ

از حسرت روی و دهنت لاله و غنچه آیند برون تنگدل و خونجگر از باغ

برخاست بهچشمیِ چشمان تو نرگس خجلت زده آمد بدر آن بی بصر از باغ

(عبرت) سفر از باغ گزیدن بدگر جای

نیکو نبود تا نکند گل سفر از باغ

۲۰۹

کشد ز چهرهٔ گل چون صبا نقاب بباغ ز دست لاله رخی خوش بود شراب بباغ

عرق نشسته برخسار گل بباغ از شرم مگر که روی ترا دیده بی نقاب بباغ

برو بباغ و برافکن ز رخ نقاب ای گل
که تا ز شرم جمالت شود گل، آب بباغ

ز خواب خیز چو مرغ سحر نوا برداشت
که لذّتی ندهد وقت صبح خواب بباغ

چو بلبل سحری شد بباغ نغمه سرا
شراب نوش بیانگ نی و رباب بباغ

مگو گناه بود می زدن که فصل بهار
بود بفتوی صاحبدلان صواب بباغ

بباغ، گل نکند یک دو روز بیش درنگ
مکن درنگ و بکش رخت باشتاب بباغ

کنون که طرّهٔ سنبل ز باد شد رقاص
چرا ز وجد نرقصند شیخ و شاب بباغ

ز بس طراوت و خوبی، سزد اگر گوئیم
که بوستان ارم راست انتساب بباغ

چنار و سرو چنان دست داده اند بهم
که بر زمین نرسد پای آفتاب بباغ

ز دست لاله رخی با نوای نی «عبرت»
بزن شراب فرح بخش با کباب بباغ

حرف (ک)

۲۱۰

بیاد تاکه نداده ست غصه ما را خاک — بیا که چاره کنیمش بآب آتشناک

برهن باده گذاریم خرقهٔ سالوس — بآب تاک بشوئیم دفتر ادراک

نقاب از رخ گل ای پسر صبا برداشت — تو نیز پرده برافکن ز روی دختر تاک

بیا بدور در آور پیاله را زان پیش — که دور ما بسر آید ز گردش افلاک

چنین بتجربه معلوم کرده اند که نیست — بجز شراب دگر زهر غصه را تریاک

مرا مگو به نصیحت که باده کمتر نوش — بدان بگو که تواند ز باده کرد امساک

مگر بآب رزش شستشو دهی ورنه — بهیچ خرقهٔ سالوس ما نگردد پاک

اسیر قید محبت کجا تواند رفت — کجا ز دام رهد صید بسته بر فتراک

ز دست من نکشد دامن حبیب کسی — مگر اجل که کشد پای من بدامن خاک

سخن بوصف تو گفتن بقدر دانش ماست — وگرنه قدر ترا کس نمی کند ادراک

(عبرت) این غزل اندر جواب اوست که گفت

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک

۲۱۱

بسان صبح دلت گر ز صدق گردد چاک — چه فیضها که از انفاس خود کنی ادراک

چو بامداد هم آغوش آفتاب شوی — بسینه گر زنی از صدق هر سحرگه چاک

چه باک مردم آزاده راز سردی دهر | درخت سرو ز باد خزان ندارد باک
بهرچه میرسد ای دل بساز و دم درکش | خطاست شکوه ز ناسازگاری افلاک
درین بساط کسی قد نکرد راست چو تیر | که چون کمان نرود با قد خمیده بخاک
بود ز عیب مبرا جمال شاهد غیب | براو نظر نتوان کرد جز بدیدهٔ پاک
ببرد در شکن زلف تابدار ببست | بیک نگاه دل از دستم آن بت چالاک
بدین کمال نباشد جمال انسانی | تو خوبرو ملکی یا پری جبلت فداک
قرین انده و غم بود بی تو خاطر من | تو آمدی و برفت انده از دل غمناک
بغیر نام تو نقشی دران نمی بینم | بهم زنیم گر اوراق دفتر ادراک

زمکر زال فلک تا ایمن آن کیست که داد
عنان کار چو (عبرت) بدست دختر تاک

۲۱۲

نهان چو کرد ز من چهره آن بت چالاک | زدم ز غصه به پیراهن صبوری چاک
مگر ز موی تو بوئی به باد پیوستند | که جان ز نکهت جانبخش میدهد بر خاک
دگر بدست کسی دل بجا نخواهد بود | چنین که هست دو زلفش بدلبری چالاک
ترا دهان و میانی است مبهم و موهوم | چنانکه عقل هم او را نمی کند ادراک
کجا ز چنگ تو من جان بدر توانم برد | که هست چشم تو خونریز و غمزه ات بیباک

اسیر زلف تو ای شهسوار کشور حسن | اگر سرش برود سر نه پیچد از فتراک
برای شیر بها عقل و هوش باید داد | ترا بود سر پیوند اگر بدختر تاک
نه اختراست بگردون که مانده است نشان | ز داغهای دل ما به سینهٔ افلاک
مرا که تیغ اجل میکند هلاک، چرا | باختیار نگردم بتیغ عشق هلاک

من از نظاره برخسار نیکوان «عبرت»
کنم مشاهده صنع خدا بدیدهٔ پاک

٢١٣

حرف (گ)

خدارا مطرب با بود این چه آهنگ
که ما را برد از سر هوش و فرهنگ

بزن ما بی نوایان را نوائی
که فریادی بر آریم از دل تنگ

سرم شوریده شد کو بادهٔ تلخ؟
دلم آشفته شد کو نغمهٔ چنگ

خدارا لطفی ای صافی ضمیران
که شد آئینهٔ دل تیره از زنگ

ز سوز دل همه شب تا سحرگاه
کنیم افغان من و مرغ شباهنگ

سیه شد روزگار من همان روز
که سر زد از رخش آن خط شبرنگ

نیامیزد بهم عشق و سلامت
همان باشد حدیث شیشه و سنگ

نکوئی پیشه کن از بد بپرهیز
مکن آلوده نام نیک با ننگ

بما آخر چرا کردی دو رنگی
نه اوّل ما و تو بودیم یکرنگ

بعشق افسانه ام کردی بافسون
دل از دستم برون بردی بنیرنگ

شدم تسلیم اگر داری سر صلح
سپر افکندم ار داری سر جنگ

بمیزان خرد سنجیده ام نیک
(بعبرت) در غزل کس نیست همسنگ

حرف «ل»

۲۱۴

جدا افتاد دل از صحبت دلدار و من از دل
بسر او راز حسرت دست و از غم پای من در گل

اگر آن ماه خرگاهی ز حالم یابد آگاهی
شود کز مرحمت گاهی غمی بزدایدم از دل

بهر کاری که پیش آید نخست اندیشه میباید
که بی اندیشه نگشاید ز کارت عقدهٔ مشکل

من این اندیشه میکردم که گرد عشق کم گردم
چو روی اندر تو آوردم شد آن اندیشه ها باطل

نه تنها من شدم رسوا ز عشق آن سهی بالا
که گردد همچو من شیدا بخوبان هر که شد مایل

کنون کز سر گذشت آبم چه سود اندوه غرقابم
کزین گرد نده گردابم نباشد راه بر ساحل

بترک دلستان گفتن بود ترک روان گفتن
کجا با کس توان گفتن که پیوند از روان بگسل

اگرچه سخت فرسودم ز سودایش نیاسودم
زیان شد عاقبت سودم ازین سودای بیحاصل

گرفتم خود بود آئین ترا با مهربانان کین
بخون عاشقان چندین نباید بود مستعجل

چنان اندر توام مفتون که بر لیلی دل مجنون
کجا مهرت ز دل بیرون رود از شغت عاقل

ورای عالم امکان مرا راهیست با جانان
چه جای تن که نبود جان میان ما و او حایل

«بعبرت» گرد رآمیزد و گر از وی بپرهیزد
ز دستش بر نمی خیزد که بنشیند از و غافل

۲۱۵

فرسوده شد از بار غم عشق مرا دل
مشکل دگر آسان رسد این بار بمنزل

صد چشمهٔ خون میرود از چشمهٔ چشمم　　　چون میرود آن سرو روانم زمقابل

زنهار بدامان و سائل نزنی چنگ　　　مابین تو و دوست حجابند وسائل

در راه طلب همقدم برق چرائی　　　زنهار مشو همسفرِ مردم کاهل

ای آنکه ترا دور فلکت کامروا کرد　　　غافل مشو از حسرت و ناکامی سائل

جز نقش تو در دیده و دل هرچه در اید　　　چون نقش بر آبست و شود یکسره زائل

راندیم بدریای طلب کشتی امید　　　تا کی برسد کشتی امید بساحل

جز کشتهٔ عشقت که بجان آیدت از پی　　　کس کشته ندیده ست رود از پی قاتل

گر سر برود می نرود شور تو از سر　　　ور دل برود می نرود مهر تو از دل

دل را ز سر زلف بنه سلسله برپای　　　شاید که جنون را نهد از سر بسلاسل

(عبرت) بجان گر برود از سر کویت
حقا که نهاده ست قدم در ره باطل

۲۱۶

بیا ای یار در کاشانهٔ دل　　　که شد ز اغیار خالی خانهٔ دل

رخت گردید شمع محفل جان　　　زد آتش بر پر پروانهٔ دل

چو در دل گنج عشق او نهفتند　　　ازو معمور شد ویرانهٔ دل

ز بس گفتم اَنَا الحق همچو منصور　　　کشید آخر بدار افسانهٔ دل

بعالم پشت پای بی نیازی
زدم از همت مردانهٔ دل

تهی هرگز نشد از بادهٔ صاف
بدور چشم او، پیمانهٔ دل

بدارائی رسیدم از گدائی
زمین دولت شاهانهٔ دل

زسیلاب فنا ویران نگردد
بنای محکم کاشانهٔ دل

بدریای فنا چون غوطه خوردم
بدست آمد مرادر دانهٔ دل

شراب عشق «عبرت» گر بخواهی
بباید رفت در میخانهٔ دل

۲۱۷

فتاده است بدنبال زلف جانان خال
چو آن غزال که هندویش افتد از دنبال

شد ست شیر دل من اسیر آهوئی
که با خرام تذروست و با نگاه غزال

پی نثار قدومش مراست جان وسری
اگر قبول کند از منش زهی اقبال

گرم اسیر کند یا بقتل برخیزد
بخاطرم ننشیند ز دوست گرد ملال

ببین که تا بچه حد کار چرخ وارونست
که میرود دل دیوانه از پی اطفال

مثل بمه نتوان زد تراکه از خوبی
نوشته خط تو بر عزل آفتاب مثال

بخاکپای عزیزت که تشنه است دلم
بآب تیغ تو چندان که تشنگان بزلال

تو گر بصورت بیجان بدین روش گذری
عجب نباشد اگر جانور شود تمثال

هلال، بدر شود، شد چو دور از خورشید زدوریت شده بدر وجود من چو هلال
غم فراق تو از پا مرا در آوردی نمی گرفتی اگر دست من امید وصال
خیال وصل تو افتاده در دل «عبرت»
زهی تصوّر باطل زهی خیال محال

۲۱۸

هر کس که ترا دید بدین شکل و شمائل گردید ترا از دل و جان عاشق و مایل
کوی تو بود کعبهٔ مقصود خلایق روی تو بود قبلهٔ اقبال قبایل
حاجت نبود حسن رخت را ابراهین بر روشنی شمس چه حاجت بدلایل
بر زلف تو مفتونم و بر قد تو واله در روی تو حیرانم و آن شکل و شمایل
جانم نشد از فکر تو راحت بوسایط کامم نشد از وصل تو حاصل بوسایل
محروم نگشته است ز احسان تو درویش نومید نرفته است ز درگاه تو سایل
گر جان بگدازی و گرم دل بنوازی کی عشق تو ضایع شود و مهر تو زایل
دعوی مکن از فضل که چون جلوه کند عشق از عقل فضولی بود اظهار فضایل
باید که شوم نیست که این هستی موهوم گردیده میان من و او حاجب و حایل
تنها بره عشق مرو زانکه محالست بی راهنما طی شود این وادی هایل
عمریست که ما را بگریبان بود از غم آن دست که در گردن او بود حمایل

خواهید اگر مسئلهٔ عاشقی و عشق

«عبرت»، بود آگاه ازین گونه مسائل

۲۱۹

مراد دل بود این عقده مشکل
که نتوان گفت با کس مشکل دل

بود آسان گذشتن از سر جان
ولی بگذشتن از جانانه مشکل

برفت آن ماه و روز و شب مرا هست
خیال روی و مویش در مقابل

دلم از حسرت تیر نگاهش
تپد در سینه همچون مرغ بسمل

بزیر تیغ، فکر جان خود نیست
قتیل از لذت دیدار قاتل

بنه بر پای دل زنجیر از آن زلف
جنون را چاره نبود از سلاسل

باسانی منه پا در ره عشق
که دشوارست طیّ آن مراحل

نه جای پای یاران مانده در دشت
نه کس داند کجا کردند منزل

کند یک عمر با غم همنشینی
کسی کز وی دمی نبشست غافل

چنان دنبال محمل گریه کردم
که آن مه را فرو شد ناقه در گل

مشو غافل ز حق بشنو ز «عبرت»

مهل تا بگذرد عمرت بباطل

حرف (م)

۲۲۰

اگرچه در نظرت همچو خاک ره خوارم — بجان تو که ز جانت عزیزتر دارم
دلم چو در پی زلف تو رفت دانستم — که رفته رفته بدیوانگی کشد کارم
چنان بنقش جمال تو محو گردیدم — که هرکه دید گمان کرد نقش دیوارم
ز درد عشق تو من جان بدر نخواهم برد — اگر که عیسی مریم بود پرستارم
چو قدر روز وصال ترا ندانستم — هرآنچه در شب هجران کشم سزاوارم
چنان خیال تو در چشم من گرفته قرار — که خواب راه نیابد بچشم بیدارم
نمای روی و ببر جان برونما ازمن — که من جدا ز تو از جان خویش بیزارم
چو برق رفتی و من همچو ابر آزاری — جدا ز روی تو باران اشک میبارم
مرا که از سر جان در ره تو بگذشتم — بگیر دست و زپا اوفتاده مگذارم
گدای درگه خود گر بخوانیم ازمهر — کجا بشاهی کونین سر فرود آرم

هزار گونه جفا گر بمن روا داری
من آن نیم که چو «عبرت»، دل از تو بردارم

۲۲۱

با می و مطرب و ساقی همه شب دمسازم — وای ازان روز که از پرده درافتد رازم
گر تو ز انجام بترسی که چه آید در پیش — برخلاف تو من اندیشه بود ز آغازم

خاطر از دور فلک نیست گر آزرده مرا — علت آنست که با نیک و بدش میسازم

من اگر بر در میخانه شدم خاک نشین — خواستم سر ز شرافت بسپهر افرازم

پای خم گر دهدم راه بشکرانهٔ آن — سر و جان در قدم باده فروش اندازم

گر تو ای شیخ مرا خوار شماری ورنه — در بر پیر مغان کم نشود اعزازم

گر ز حال دگران بی خبرم معذورم — که من از دوست بخود نیز نمی پردازم

در قفس ریخت پر و بال من و هست هنوز — بهوای سر کویت هوس پروازم

من که چون چنگ دوتا شد قدم از بار غمت — دل بدست آور و از راه وفا بنوازم

آنچنان گشته ام از درد فراق تو نزار — که اگر باز به بینی نشناسی بازم

مشنو از وی که ازین هر دو هنر بی بهره است

«عبرت» ار گفت که من رندم و شاهد بازم

۲۲۲

برد عشق پسری رسم ادب از یادم — ورنه من بر پدر پیر فلک استادم

هر که از پیش نظر رفت رود از دل و یار — از نظر گر برود می نرود از یادم

نظرم تا که بدان قامت و رخسار افتاد — فارغ از سیر گل سوری و از شمشادم

لاله وش داغ بدل سینه پر آتش دارم — که بدان شاخ گل تازه چرا دل دادم

پدر از عشق دهد پندم و غافل که بود — عشق زیبا پسران خصلت مادرزادم

یارب این آینه رویان چقدر سنگدلند — که اثر در دل ایشان نکند فریادم

در دلارائی و خوبی تو اگر شیرینی — من هم اندر صفت کوهکنی فرهادم

خاک راهت شدم ای دوست بنه پا بسرم — پیش از آنی که دهد دور فلک بربادم

من که در بندگیت هیچ نکردم تقصیر — شرط انصاف نباشد که کنی آزادم

نه چنان کرده مرا نرگس مست تو خراب — که دگر باره توانند نمود آبادم

(عبرت) ار دارد از آن مه طمع بوس و کنار
من غمدیده بیک بوسه از او دلشادم

۲۲۳

برندی شهره ام در شهر و باشد عشق آئینم — چه خواهد شد اگر خواند فقیه شهر بی دینم

مرا آئین رندی دلپسند افتاده ای زاهد — ز تکفیر تو هرگز بر نمیگردم ز آئینم

چنانم کیش عشق آزاد کرد از قید کفر و دین — که نه پابست آن شد خاطرم نه در پی اینم

حدیثی از حدیث عشق نیکوتر نمیدانم — مقامی از خرابات مغان خوشتر نمی بینم

زیاران دگر زانم فزونتر میکند حرمت — که پیر می فروشان را من از یاران دیرینم

مشو مغرور اگر شادت کند گردون که من روزی — بر آوردم بشادی یکدم و عمریست غمگینم

زمانه گر حوادث خیز و طوفان زاست گو باشد — من اندر پیش طوفان حوادث کوه تمکینم

حریفان همتی تا زین محن آباد بر خیزم — روم با قدسیان در گلشن فردوس بنشینم

مگر از غیب آید پاکدامانی خدا بینی | کزین ناپاک مردم غیر خود بینی نمی بینم
ازان مطبوع و مستحسن فتادست این غزل (عبرت) | که آنرا حضرت روح القدس کردست تلقینم

نه تنها خاکیان گشتند بر من آفرین گویان
که خیل قدسیان هم در فلک کردند تحسینم

۲۲٤

برید تا فلکت از دامن تو دست امیدم | بجان تو که امید از حیات خویش بریدم
باستین ملالم ز خویش راندی و رفتی | بر آستان تو باشد هنوز روی امیدم
شکسته بال چرا در قفس اسیر پسندی | مرا که جز بهوایت ز آشیان نپریدم
روا بود گرم از خیل عاشقان بگزینی | که من هوای ترا بر هوای خویش گزیدم
بصورتت نتوان دید جز بدیدهٔ معنی | مرا چو باز شد آن دیده در جمال تو دیدم
چگونه وصف جمالت کنم جز اینکه بگویم | بدین کمال جمالی نه دیدم و نه شنیدم
مگر که بی خبرند از درازی شب هجران | ز روز وصل تو آنان که میدهند نویدم
شراب شوق ز اندازه بیش بود بجامم | عجب مدار بتن گر ز شوق جامه دریدم
متاع دین و دل و عقل و هوش و دانش و بینش | فروختم من و کالای عشق دوست خریدم
برفت محمل جانان ز پیش و من ز قفایش | چو باد رفتم و آخر بگرد او نرسیدم
بجد و جهد رسیدم بوصل دوست چو (عبرت) | هزار شکر رسیدم بدانچه می طلبیدم

بشرط مهربانی دل بدان نامهربان دادم
خلاف دوستی از دشمنی برکند بنیادم

برم پیش که داد از دست بیدادش که غیر از وی
نباشد دادخواهی تا که بستاند از و دادم

چه باشد گر گذارد بر سر من پائی از رحمت
که بر پایش بامیدی سر تسلیم بنهادم

جزای اینکه عمری ساختم با محنت هجران
روا باشد اگر از دولت وصلت کنی شادم

دمی کازاد بودم قدر آزادی ندانستم
کنونش قدر میدانم که در بند تو افتادم

نخواهم رفت از کویت که دستاموز مرغم من
تو خواهی بند بر پایم نه و خواهی کن ازادم

بسیر بوستانم از شبستان کی کشد خاطر
که فارغ کرد بالایت ز سیر سرو و شمشادم

بظلمت خانهٔ گیتی بنزد پیر روشندل
بجز درس محبت هرچه خواندم رفت از یادم

ادیب عشق را یکعمر شاگردی بجان کردم
رموز عشق و مستی را از ان امروز استادم

هزاران عقده در کار دلم افتاد از گردون
اگر با ناخن تدبیر از و یک عقده بگشادم

بود از بسکه دامنگیر، خاک کوی او «عبرت»
نیامد باز، هر پیکی که در کویش فرستادم

۲۲۶

بکوی میکده شد تا دلیل باده فروشم
حدیث جنت و کوثر بود فسانه بگوشم

من این مقام که در آستان میکده دارم
خدا گواست که آنرا بعالمی نفروشم

چرا کناره کنم از شراب و شاهد و مطرب
که داده است بعفو گناه، مژده سروشم

بپای خود نتوانم شدن ز میکده بیرون
مگر که همچو سبو دیگران برند بدوشم

تفقدی کن و دست مرا بگیر بجامی
که او فتاده ز پا از خمار بادهٔ دوشم

مرا که شیوهٔ رندی و عشق و باده گساری
نهفته نیست ز یزدان چرا ز خلق بپوشم

فغان و آه مرا میرساند باد بگوشت
خراش سینه نمی بست اگر که راه خروشم

خروش و جوش حریفان محفلست ز خامی
قلندرم من و ناپخته نیستم که به جوشم

فزون و کم نشود چون بجهد قسمت مردم
نه شرط عقل بود کاندرین طریق بکوشم

مرا که شیوه خموشی نبود و گوشه نشینی
غم زمانه بکنجی نشانده است خموشم

عنان عقل و کفایت چنین ز دست نمیشد
اگر که نرگس مستش نبود رهزن هوشم

چنین که هست قوی پنجهٔ دست حادثه عبرت،
مرا ز پای در ارد اگر شراب ننوشم

۲۱۷

تا پریشانی دل باشد ازان زلف سیاهم
دیگر آسودگی و خاطر مجموع نخواهم

ای بسا دل که بدست آورم از هر شکن آن
رسد ار دست بدان سلسلهٔ زلف سیاهم

با همه زیرکی و تجربه و دعوی رندی
بفسون، طفل نو آموخته‌ای برد ز راهم

بستم آن روز من از هر دو جهان دیدهٔ معنی
که بیفتاد بدان صورت مطبوع نگاهم

کرد تا دور فلک دورم ازان همدم دیرین
روز و شب همنفسی نیست بجز ناله و آهم

کی بود در دل من تاب تجلای جمالت — که تو چون برق جهانسوزی و من مشت گیاهم

با هوای تو نباشد هوس گردش باغم — با جمال تو نباشد نظر مهر، به ماهم

نیست از بخت سیه خاطر مجموعم و با تو — هست خال سیه و زلف پریشان دو گواهم

بندهٔ پیر مغانم که ز آفات زمانه — داد در سایهٔ دیوار خرابات پناهم

میفروشم رقم چاکری خویش ندادی — گر ندیدی که سزاوار چنین منصب و جاهم

(عبرت) امروز گنه کارم و امید که فردا

باز خواهد کرم و رحمت او عذر گناهم

228

بنهاد چو بر دوش، سبو باده فروشم — بار غم ایام بیفتاد ز دوشم

از خانه بدوشان خرابات مغانم — از حلقه بگوشان مغ باده فروشم

چون جلوه کند ساقی مستان همه چشمم — چون نغمه زند مطرب دستان همه گوشم

هم چشم حریف افکن او کرده خرابم — هم خندهٔ نوشین لب او برده ز هوشم

چون لاله بدل داغ بود زان گل رویم — چون غنچه جگر خون بود از آن لب نوشم

بیداد کند یار بمن، از چه ننالم — دل پر ز خراشست ز غم، چون نخروشم

بی آن لب میگون و سر زلف دلاویز — نه سنبل تر بویم و نه باده بنوشم

زان گوش که آویزه اش آوازهٔ عشق است — کر باد اگر جز سخن عشق نیوشم

گر هست کشش از طرف دوست و گر نیست — من در طلب او ز بُن گوش بکوشم
تا اهل هنر دیده بپوشند ز عیبم — پیوسته ز عیب دگران دیده بپوشم

(عبرت) نه بخود یافته ام راه بدان کوی
از بختِ نکو خوانده بدان کوی سروشم

۲۲۹

چو نام آن لب شیرین برآید از دهنم — برد رواج ز شکّر حلاوت سخنم
هوای گلشن قدس از سرم نخواهد رفت — اگر چه سخت درین دیر پای بند تنم
جدا از هموطنان دیگرم شکیبا نیست — خوش آن زمان که ز غربت برند در وطنم
شب فراق بدان دلخوشم که میباشد — خیال روی تو تا روز شمع انجمنم
ز بس بفکر میانت چو مو شدم باریک — نمانده غیر خیالی درون پیرهنم
کنند اگر همه آفاق دشمنی با من — بدوستی که دل از مهر دوست برنکنم
چو یار پرده ز صورت برافکند آنگاه — ز روی شاهد معنی نقاب برفکنم
رسیده است لبم تا بر آن لب شکرین — نبات و قند حلاوت برند از دهنم
بیا بتربت من از وفا دمی بنشین — ترانه های غم انگیز بشنو از کفنم
مکن دریغ ز من بوسه از لب و دهنت — که من ثناگر سلطان دین ابوالحسنم
درین زمان که رواج خزف به از گهر ست — بران سرم که چو (عبرت) ز شعر دم نزنم

۲۳۰

خزان شد نوبهار عمر و من در خود نمی بینم	مجال آنکه زین گلشن گلی با کام دل چینم
دران باغی که ره بسته است بر خیل تماشائی	چگونه باغبان ره میدهد بر من که گل چینم
مرا از دشمنی دایم فلک ناشاد میخواهد	نمیداند که نگذارد خیال دوست غمگینم
جدا از رویت ای صبح امید آرزومندان	همه شب تا سحر باشد نظر بر ماه و پروینم
من اوّل دست شستم از مسلمانی چو دانستم	که کفر زلفت آخر رخنه خواهد کرد در دینم
بکن کام دلم از شهد وصلت پیش ازان شیرین	که از هجرت بتلخی بر لب آید جان شیرینم
تو بر من مدّعی را گرچه بگزیدی ز بی مهری	نباشم مرد عشق ار دیگری را بر تو بگزینم
نیازارم دلش را ور ازین بیشم بیازارد	که باشد کافری آزردن دلها در آئینم
نباشد با قد و رخسار و زلف و طرّه اش در سر	هوای سیر سرو و سنبل و شمشاد و نسرینم
جز اینم نیست در خاطر که گر برخیزد از دستم	زمانی بی شراب و شاهد دلبند ننشینم

چنین میگفت «عبرت» دوش با جانان که غیر از جان
مخواه از من دگر چیزی که من درویش و مسکینم

۲۳۱

رهین مرحمت و لطف پیر باده فروشم	که بار محنت ایام برگرفت ز دوشم
بپای خم چو فکندم ز دوش بار ریا را	سبوکش در میخانه کرد باده فروشم
ازین عنایت و الطاف پیر میکده از وی	خلاف شرط ارادت بود که چشم بپوشم

مرا ز صحبت زاهد نشد مراد چو حاصل
چرا بخدمت رندان باده نوش نکوشم

ملول گشت مرا خاطر از نصیحت مفتی
بیار باده که باد است این فسانه بگوشم

غم زمانه به پیری مرا ز پای در ارد
بیاد روی جوانان اگر شراب ننوشم

مرا که مست نمیکرد صد قرابه می امشب
ببرد ساقی مجلس بیک پیاله ز هوشم

خروش و جوش کسان گر بود بدور جوانی
ببین مرا که به پیرانه سر بجوش و خروشم

چنین که شعله زند در نهاد آتش عشقش
بهیچ آب نشاید فرو نشاند ز جوشم

شبی گذشت بمن دوش از عنایت جانان
که تا بتن بود م جان بیاد عشرت دوشم

زبیم اینکه کنم سر عشق فاش چو (عبرت)
مرا بعالم حیرت فگند و کرد خموشم

۲۳۲

زان، خاک آستان تو کحل بصر کنم
تا خویش راز مردم صاحبنظر کنم

صد بار اگر برانیم از آستان خویش
کی روی از در تو بجای دگر کنم

باشد اگر دل تو ز پولاد سخت تر
نرمش ز نالهٔ شب و آه سحر کنم

برهم زده است فتنهٔ چشم تو شهر را
باید ازین قضیه ملک را خبر کنم

گفتی مکن حکایت زلف مراد راز
این قصه را چگونه بگو مختصر کنم

گر تیغ برکشی زپی قتل عاشقان
اول به پیش تیغ تو من جان سپر کنم

کی آرزوی آب بقا میکنم دگر | گر کام جان ز لعل لبت بهره ور کنم
من عندلیب گلشن قدسم خدایرا | تا چند همچو جغد بویرانه سر کنم
تا کی ز حسرت رخ رنگین آن نگار | رخسار خود نگار ز خون جگر کنم
در راه عشق او اگرم سر رود بباد | باور مکن که عشق وی از سر بدر کنم

جز حسرت وصال تو با خود نمی برم

(عبرت) صفت گر از سر کویت سفر کنم

۲۳۳

ز بخت بد نبود در زمانه مانندم | ببخت خویش گهی گریم و گهی خندم
چنان بغصه و غم مایلم که پنداری | غمم بود پدر و غصه است فرزندم
جهان بگشتم و بسیار مردمان دیدم | ز مردم از در طالع نبود مانندم
ز بس ملولم از اوضاع ناگوار جهان | کسی ندید و نه بیند بعمر خرسندم
همین نه دیده ز بیگانگان فرو بستم | دل از مصاحبت خویش نیز بر کندم
چنانکه تشنه کند آرزوی آب زلال | هزار چندان بر مردن آرزومندم
مرا همین صفت نیک بس که هر چه بخویش | نمی پسندم، بر غیر نیز نپسندم
اگر که جامعه مایل بهزل و ترفندست | نه اهل هزل سرائی نه اهل ترفندم
بپند و حکمت اگر نیست میل خاطر خلق | خیال، می نکشد جز به حکمت و پندم

چو قسمت ازلی بیش و کم نمی گردد		نکوتر آنکه دم از بیش و کم فرو بندم

وفا امید ندارم ازین جهان (عبرت)

مکن ملامت اگر دل بدان نمی بندم

۲۳٤

زنگ دوئی ز آینهٔ دل زدوده ایم		تا جلوه گاه شاهد یکتا نموده ایم

ما صوفیان صفهٔ عشق از شراب شوق		زنگ ملال ز اینهٔ دل زدوده ایم

آن نکته کز درخت، کلیم استماع کرد		صد بار بیش از لب ساغر شنوده ایم

سر همچو گوی در خم چوگان حکم دوست		بنهاده ایم و گوی سعادت ربوده ایم

بر بسته ایم دیده ز ذرات کائنات		وانگه بر آفتاب جمالش گشوده ایم

زان پیشتر که خضر خورد آب زندگی		ما از می محبت او زنده بوده ایم

چندانکه خواجه کاسته از بنده پروری		ما همچنان بصدق و ارادت فزوده ایم

هرگز حذر ز کشتن مردم نمیکند		ما چشم دل سیاه ترا آزموده ایم

تا صبح غیر خواب پریشان ندیده ایم		گر با خیال زلف تو یکشب غنوده ایم

در بحر معرفت ز معانی سفینه ایست		هر بیت ازین غزل که بوصفت سروده ایم

نگشوده ایم چشم بجهول دیگران		در باغ فکر، کشتهٔ خود را درووده ایم

(عبرت) بپای ما ز شرف سر نهاده چرخ		تا سر بپای پیر خرابات سوده ایم

۲۳۵

شب فراق تو بر ماه چون نظاره کنم — بسان صبح گریبان زشوق پاره کنم

مرا ستاره زبی مهری تو سوخته است — چگونه شکوه زبی مهری ستاره کنم

میان انجمن اهل دل نیابم راه — مگر دمی که زاهل هوس کناره کنم

بسوی خیر دلیلی به از توکل نیست — بکار خویش چرا باید استخاره کنم

زدشمنان جفاجو برند شکوه بدوست — مرا که دوست جفاجو بود چه چاره کنم

مرا که هیچ گشایش نشد زخدمت شیخ — چرا نه خدمت رندشراب‌خواره کنم

تهی شوم زخودی چون هلال تا خود را — بدین وسیله مگر قابل اشاره کنم

اگر بمیکده آید زخانقه زاهد — بنیم جرعه می اسرارش آشکاره کنم

هوای کوی تو بر تربتم اگر گذرد — زخاک بر جهم و زندگی دوباره کنم

مکن قیاس بفرهاد ای بت شیرین — مرا که رخنه بمژگان زسنگ خاره کنم

بجای آنکه زبیگانه جویمش (عبرت)

همان به است که درخویشتن نظاره کنم

۲۳۶

عقل تا در کنف سعی و عمل داده پناهم — گو چه حاجت که دگر یاری از اغیار بخواهم

بردنم دست تمنا بر بیگانه، ندارد — هیچ سودی، بجز این، کز شرف خویش بکاهم

زآشنا گر برسد محنت و خواری بحقیقت — به از آنست که بیگانه دهد عزت و جاهم

برنیاید گرم از دست نگهداری جز خود | فخرم این بس که بدست دگران نیست نگاهم
در همه عمر دلی راز خود آزرده نکردم | هست بر صدق سخن دست و دل و دیده گواهم
کوه بخشند بگاه از ره الطاف بزرگان | من کم از کاهم و افزون بود از کوه گناهم
رهزنان راه نمایند و من از گمشدگانم | کو دلیلی که درین ورطه شود هادی راهم
شاه دانست که من رندم و قلاش و قلندر | گرد آسوده ز دستارم و بخشید کلاهم
هر سری بود سزاوار کله داد کلاهش | بندهٔ فکر دقیق و نظر صائب شاهم
کار امروز بفردا مفکن تا بتوانی | که من افکندم و بنشاند بدین روز سیاهم

همچو (عبرت) نبود سوی کسی چشم امیدم
عقل تا در کنف سعی و عمل داده پناهم

۲۳۷

کام دلی از سپهر تمنا نمی کنم | زین سفله خو مراد تقاضا نمیکنم
منت ز درد میکشم از شوق و خویش را | هر دمی رهین مسیحا نمیکنم
بر آستان میکده هر حاجتی رواست | روی امید جز که بدانجا نمیکنم
خیزند اگر بدشمنیم خلق روزگار | با دوست می نشینم و پروا نمیکنم
چون آگهم که آخر دنیا بود فنا | آب بقا ز خضر تمنا نمیکنم
هر روز نو چو روزی نو میرسد مرا | امروز فکر روزی فردا نمیکنم

مردی که دیو نفس بفرمان او بود	عمری بجستجویم و پیدا نمی کنم
گر نیستم ز اهل هنر بس بود مرا	این یک هنر که دعوی بیجا نمی کنم
این دانشم بس است که عرض کمال و فضل	در پیشگاه مردم دانا نمی کنم
دی گفت شیخم از می و معشوق توبه کن	گفتم که توبه میکنم امّا نمی کنم

(عبرت) زمین عشق چو دارای حشمتم
دیگر نظر بحشمت دارا نمیکنم

۲۳۸

گر دست دهد روزی در دامنت آویزم	سر در رهت اندازم جان در قدمت ریزم
مهر از همه بگسستم تا با تو به پیوندم	دل از همه بر کندم تا با تو در آمیزم
هر جا که روم آنجا دست تو بود در کار	گیرم که بپای جهد از کوی تو بگریزم
چندین نتوانم خورد خون از ستمت ای ترک	هر چند که می خوانند از دوده چنگیزم
از شور لب شیرین، شوریده چو فرهادم	وز شوق رخ شکر آشفته چو پرویزم
گفتم که ز می توبه وز عشق کنم پرهیز	آن توبه شکن ساقی شد آفت پرهیزم
از من اگرت بر دل بنشسته غبار ای دوست	بگذار که تا چون گرد از راه تو برخیزم
آویزهٔ گوش من آوازهٔ عشق تست	دیگر بجز این گوهر در گوش نیاویزم
در خاک سر کویت آب از مژه افشاندم	چندانکه نماند آنجا خاکی که بسر ریزم

(عبرت) زهوایش دل بیگانگی ار جوید
از خاک وجود خویش من گرد برانگیزم

۲۳۹

گرم درود فرستی وگر دهی دشنام — بهر طریق که باشد خوشست از تو پیام
برفت رسم مسلمانی از میان آن روز — که کفر زلف تو افکند رخنه در اسلام
جمال خوب ترا در سپهر نیکوئی — چو آفتاب علم کرده ایزد علّام
بهر طریق که خواهی مرا بگیر و ببند — بشرط آنکه بدست خود افکنیم بدام
براستی که نرسته است در چمن سروی — باعتدال تو ای سرو قدّ سیم اندام
بباغ، سرو از آن شد علم بآزادی — که بهر بندگی قامت تو کرد قیام
شدم زعشق تو بدنام و خوشدلم بهمین — که در جهان بنکوئی زمن برآید نام
اگر به بتکده بینند بت پرستانش — کنند جانب او روی و پشت بر اصنام
بتلخ کامی اگر جان دهم روا باشد — که کارم از لب شیرین او نگشت بکام
حلال نیست وصالت بدان کسی که نکرد — بخویش هرچه پسندیدهٔ تو نیست، حرام

بغیر میکده (عبرت) دگر مقامی نیست
که ایمنی دهدت از حوادث ایام

۲۴۰

گفتم چو بر من بگذری خوار اینچنین نگذاریم — راه تطاول نسپری در دست غم نسپاریم

آن بخت فرخ فال من آن مایهٔ اقبال من
گر بنگرد بر حال من رحم آورد بر زاریم

ساقی ببانگ چنگ و نی پیوسته مستم کن ز می
مگذار گردد عمر طی در محنت هشیاریم

آن سرو سیم اندام من کز دل ببرد آرام من
ننگ آمدش از نام من پوشید چشم از یاریم

عشقش مرا دیوانه کرد از عقل و دین بیگانه کرد
آخر مرا افسانه کرد آن شاهد بازاریم

چندان که از راه صفا با مردمان کردم وفا
زیشان نبود الا جفا پاداش نیکو کاریم

گفتم رود سالوس اگر دستار برگیرم ز سر
سالوس من شد بیشتر هنگام بیدستاریم

دل جز تو نسپارم بکس همدم مرا یاد تو بس
باشد خیالت همنفس در خواب و در بیداریم

اقبال اگر یاری کند دلدار دلداری کند
با من نکوکاری کند بر جای بدکرداریم

دردی کز او بر من رسد سرمایهٔ درمان بود
کی تندرست آگه شود از لذت بیماریم

(عبرت) ندارم این گمان کان دلبر نامهربان
بخشد بحال ناتوان آید پی دلداریم

۲۴۱

گه مقیم کعبه گاهی ساکن بتخانه ایم
هر کجا هستیم محو طلعت جانانه ایم

اختلاف از صورتست ار نه بمعنی ما و شیخ
محو یک رخسار زیبا مست یک پیمانه ایم

این جهان و هرچه در وی هست جز افسانه نیست
وین تغافل بین که ما سرگرم آن افسانه ایم

دانه پیدا دام زیر دانه پنهانست و ما
مانده در دام از تغافل بی خبر از دانه ایم

گرد هر شمعی نمیگردیم در هر محفلی / ما حریفان شمع بزم انس را پروانه ایم

شادی و غم گرچه زان تست لیکن با غمت / آشنا هرکس نباشد ما از و بیگانه ایم

گنج مقصودی که می گویند در ویرانه است / ما همان گنجیم و پنهان در دل ویرانه ایم

مدعی آن حلقه های زلف چون زنجیر را / گر ببیند داند از بهر چه ما دیوانه ایم

این تن خاکی حجاب جان و جانانست و بس / چون رود بر باد هم جانیم و هم جانانه ایم

همچو «عبرت» کعبه و بتخانه پیش ما یکیست
زانکه در راه طلب جویای صاحبخانه ایم

۲۴۲

نه خود را بی ریاضت من توانگر از هنر کردم / گدائی سالها بر درگه اهل نظر کردم

صفت کردند دانایان حسد را درد بی درمان / من از این درد بی درمان هم از اول حذر کردم

برای اینکه آگاهی دهند از عیب گفتارم / بر اهل هنر گه گاه اظهار هنر کردم

از آن جسم سخن را جان دهد طبعم که من آنرا / ز فیض روح قدسی چون مسیحا بهره ور کردم

وفا و مهر از ابنای زمان دیگر نمی جویم / که کمتر یافتم چندانکه کوشش بیشتر کردم

متاع این جهان دیدم بدردسر نمی ارزد / شدم درویش و خود را فارغ از این دردسر کردم

نباشد در همه دیر مغان مانند من رندی / بتقوی از برای مصلحت خود را شمر کردم

مسلم شد مرا در ملک درویشی شهنشاهی / که تسخیرش بافغان شب و آه سحر کردم

میا در راه عشق ار بیم جان داری که در این ره
من اندر پیش شمشیر حوادث جان سپر کردم

صفا و صدق رهبر شد مرا بر کعبهٔ کویش
نپنداری که طی این راه را بی راهبر کردم

مقام عشق آنسوتر بود از کفر و دین (عبرت)
مطوّل باشد اینجا داستان من مختصر کردم

۲۴۳

ما خمار آلودگان محتاج یک پیمانه ایم
بهر یک پیمانه می عمر بسیت در میخانه ایم

می کشان را پر شد از دور فلک پیمانه ها
ما هنوز از طالع وارون تهی پیمانه ایم

بر ما آسمان چون آسیا در گردش است
زیر این سنگ آسیای سخت ما چون دانه ایم

در نهاد خام طبعان در نگیرد سوز شمع
ما که می سوزیم آگاه از دل پروانه ایم

جان که جانانی ندارد صورتی بیمعنی است
ما بمعنی جلوه گاه صورت جانانه ایم

آشنائی با خردمندان خلاف عاشقیست
ما بهر کس از خرد دم میزند بیگانه ایم

پند مجنون از جنون دادن نباشد شرط عقل
ناصح ار عاقل بود داند که ما دیوانه ایم

سالها مشق جنون کردیم در صحرای عشق
لاجرم امروز در دیوانگی افسانه ایم

روی و موی بکر مضمون یافت آرایش ز ما
کز صفا آئینه و ندر موشکافی شانه ایم

همتی مردانه باید طیّ راه عشق را
سالک این راه، ما از همّت مردانه ایم

(عبرت) ار خواهی بری بر مخزن اسرار پی
ما کلید مخزن اسرار را دندانه ایم

۲۴۴

نه همین بستهٔ آن زلف گره گیر شدیم / زان کمانخانهٔ ابرو هدف تیر شدیم

مایل طرّه و ابروی تو شد تا دل ما / خستهٔ تیر جفا بستهٔ زنجیر شدیم

در خرابات بما خطّ گدائی دادند / شکر لله که قبول نظر پیر شدیم

در ره فقر و فنا تا که نهادیم قدم / گام اوّل هدف ناوک تکفیر شدیم

بود تقدیر که آسوده نباشد دل ما / بهر آسایش دل غرّه بتدبیر شدیم

کی بتدبیر علاج غم دل بتوانیم / که گرفتار بسر پنجهٔ تقدیر شدیم

جهد کردیم بدرمان دل خویش ولی / هیچ درمان نپذیرفت و زمینگیر شدیم

چونکه با حیله و تزویر نشد کار بکام / فارغ از حیله و آسوده ز تزویر شدیم

جان سپردیم بجانان و رهیدیم ز هجر / باهم آمیخته همچون شکر و شیر شدیم

ترک اولی اگر از آدم و حوّا سر زد / ما گرفتار طبیعت بچه تقصیر شدیم

تا چو (عبرت) ز رخ و زلف تو ماندیم جدا
یار آه سحر و نالهٔ شبگیر شدیم

۲۴۵

هزار شکر دل از خانقاه برکندم / بکوی میکده رحل اقامت افکندم

شدم ز صحبت پیر مغان چو برخوردار / دل از مصاحبت شیخ شهر برکندم

مبین بانکه ز سالوس زهد میورزم / کسی ز اهل خرابات نیست مانندم

بعیب خویشتنم بازگشته دیدهٔ دل — ببین که تا بچه اندازه من هنرمندم

مرا بعمر همین یک صفت پسند افتاد — که بهر راحت خود رنج غیر نپسندم

تو همچو ابر براو ضاع ناگوار جهان — همی بگریی و من همچو برق می خندم

چو نیست نیک و بد دهر را ثبات و بقا — بهر چه میرسد از روزگار خرسندم

هزار گونه جفا گر به بینم از مردم — کنم تحمّل واز شکوه لب فروبندم

بچشم خلق شوم خوار اگر عزیزترست — به پیش چشم ز فرزند غیر فرزندم

کجا ملول شود خاطرم زخدمت خلق — که آفریده برای همین خداوندم

دریغ نیست ز (عبرت) مرا نصیحت و پند

ولی دریغ که عبرت نگیرد از پندم

٢٤٦

هست تا وصف دهان و لب جانان سخنم — هرکه بشنید زمن بوسه زند بر دهنم

نه عجب گیرد اگر جان زلبم قالب لفظ — که بوصف لب جانبخش تو باشد سخنم

گر کنم زان لب شیرین شکر بار حدیث — در جهان شور ز شیرین سخنی در فکنم

گر تو در حسن ز شیرین بصفت بیشتری — در ره عشق تو من هم نه کم از کوهکنم

آرزوئی بجهان در دل من نیست جز این — که فدای تن و جان تو شود جان و تنم

خویش و بیگانه طلبگار تو هستند، ولی — آنکه در راه تو بیگانه شد از خویش منم

گر تو پیوند گسستی و دلم بشکستی   بدرستی که من از مهر تو دل بر نکنم

پای تا سر بسراپای وجودت حیران   آنچنانم که نباشد خبر از خویشتنم

هست در میکده از مغبچگان انجمنی   روزگاریست که من خادم آن انجمنم

عهد بستم که دگر باده ننوشم، لیکن   چون نقاب از رخ گل باز شود می شکنم

(عبرت) آن سرو گلندام گر آید بکنار

میل خاطر نکشد جانب سرو چمنم

۲۴۷

هوای سرو از سر یاد گل از دل بدر کردم   نظر چون بر قد و رخسار آن زیبا پسر کردم

بیاد قامت و رخسار جانان بود اگر وقتی   شدم در باغ و بستان یا بسرو و گل نظر کردم

نمی گنجید چون در دل خیال غیر با یادش   خیال هر چه در آفاق بود از دل بدر کردم

دمی شد خانهٔ دل مسکن دلدار روحانی   که بنیاد وجود خویش را زیر و زبر کردم

سراپای وجود من تجلی گاه جانان شد   چو خود را در طریق عشق او بی پا و سر کردم

مرا عشقش قضای آسمانی بود از آن در دل   فزونتر گشت از وی هر چه افزونتر حذر کردم

زکوی او سفر کردم که از یادم رود بیرون   بجز یادش نیامد همره من چون سفر کردم

بپرس از اختر شبگرد ای صبح امید آخر   که من بی ماه رخسار تو شبها چون سحر کردم

فریب صورت ظاهر مخور با هر کسی منشین   ترا من بارها پنهان، ازین معنی خبر کردم

تو با بیگانه کردی آشنائی بر خلاف من   برای خویش من هم فکر دلدار دگر کردم

جدا زان ماهروی مشکمو تا صبحدم (عبرت)

همه شب چون فلک از اشک دامن پرگهر کردم

۲۴۸

آنکه بناز میرود در گذر از مقابلم   رفت و فتاد از رخش عکس بشیشهٔ دلم

گر تو زغیر غافلی در ره عشق من ز تو   مرحله ها گذشته ام زانکه زخویش غافلم

از سر سوز اگر کنم ساز و نوای عاشقی   رقص کند چو بشنود ناقه بزیر محملم

بادیه خوفناکت و جان در خطر ای دلیل ره   یا بر هانم از خطر یا برسان بمنزلم

ای که نصیحتم کنی کز سر کوی او برو   چون بروم که عشق او بسته بپا سلاسلم

چون بجوانی از صفا خدمت پیر کرده ام   ساخته فیض خدمتش در فن عشق کاملم

عشق بمکتب جنون کرد چو تربیت مرا   از همه چیز آگهم در همه کار عاقلم

من که بیان دلنشین هست گواه دانشم   کرده بیان جهل خود خوانده کسی که جاهلم

زنده توئی بخون و من زنده بعشق و میرود   بادهٔ عشق جای خون در رگ و در مفاصلم

زهد صواب اگر بود مرد صواب نیستم   رندی اگر گنه بود من بگناه مایلم

مشکل خویش را برم در بر پیر میکده   زانکه ز شیخ مدرسه سهل نگشت مشکلم

(عبرت) اگر بندگی کرد قبول خواجه ام   خواجهٔ نیک طالعم بندهٔ بخت مقبلم

۲۴۹

بار قیبان مشورت میکرد بر قتلم حبیبم
کاش پیش از مشورت می کشت بر رغم رقیبم

گشت گاه سالخوردی خرد سالی اوستادم
وه که در هنگام پیری نوجوانی شد ادیبم

گر ز عشق گل سراید نغمه بلبل در گلستان
من گل رخسار گلچین را نواخوان عندلیبم

دیدی آخر با همه لاف مسلمانی و تقوی
کرد ترسا بچه ای در قید زنار و صلیبم

ای که گفتی از وطن آوارگان را دستگیرم
از من آخر دستگیری کن که در کویت غریبم

گر طبیب من تو باشی درد من درمان پذیرد
ورنه بهبودی نیابد ور بود عیسی طبیبم

گرچه نقاش طبیعت نقشها آرد عجائب
همچو من دیگر نیارد زانکه نقشی بس عجیبم

چونکه با نادان نشینم همچو او نادان مخنسم
ور که با دانا نشوم دمساز دانا و لبیبم

تا که هستم نیستم غافل دمی از عشق و مستی
تا نپنداری که من از عقل و دانش بی نصیبم

قافیه گر نادرست افتاد کس بر من نگیرد
زانکه داد از نادرستی چشم جادویش فریبم

دوش (عبرت) گرد آگاهم ازین معنی که پنهان
بار قیبان مشورت میکرده در قتلم حبیبم

۲۵۰

برو ای ناصح و بیهوده مده دردسرم
کز نصیحت نتوان کرد دگرگون گهرم

گر دهی پند مرا ور ندهی می نرود
شور معشوق و هوای می و مطرب ز سرم

من طلبگار وصالم تو خریدار بهشت
تو بفکر دگری من بخیال دگرم

پدر من بره عشق ز فردوس گذشت ناخلف نیستم آخر پسر این پدرم

زان بهشتی که خداوند خبر داده بما تو اگر باخبری من ز خدا بیخبرم

پیش کوته نظران قصر بلندیست بهشت من نه زان مردم بی دانش کوته نظرم

آخرم رخت زغربت بوطن باز برند نگذارند چنین هموطنان دربدرم

آنکه در من چو نظر کرد بجز عیب ندید خویش را دید و گمان کرد که من بهنرم

آن درختم که بود برگ و برم علم و ادب باش در سایهٔ من تا که بچینی ثمرم

گر تو یکروز بمیخانه بیائی با من گردد آنگاه مسلم بتو جاه و خطرم

غافل از حال من ای قافله سالار مباش که بود پر خطر این وادی و من نوسفرم

همت «عبرت» اگر بدرقهٔ ره نشود

من بی پا و سر این راه بسر می نبرم

۲۵۱

بسکه فراق گلرخان داغ نهاده بر دلم چون بروم بمید مد جز گل و لاله از گلم

من بامید اینکه او عقده گشاید از دلم او بخلاف آرزو بست بپا سلاسلم

هرچه بجز هوای او بود پرید از سرم هرچه بجز خیال او بود برفت از دلم

گفتمش ای صنم بگو منزل تست در کجا گفت مگر ندیده ای در دل تست منزلم

ایکه قتیل عشق تو زندهٔ جاودان بود زندهٔ جاودان شوم باشی اگر تو قاتلم

محفل عاشقان بشب روز بود ز روی تو	کاش که بیشدی شبی روی تو شمع محفلم

گاه بیان وصف تو با همه نطق الکنم	در صفت کمال تو با همه علم جاهلم

داد بباد عشق تو خرمن هستی مرا	جز کف خاکی این زمان نیست بکار حاصلم

پنجهٔ مرگ تا مرا رشتهٔ عمر نگسلد	از تو بدوستی قسم رشتهٔ مهر نگسلم

نیست طریق بندگی بر در این و آن شدن	هست چو رحمت خدا در همه حال شاملم

(عبرت) اگر تو آگهی کو بکه سجده آورم
گاه نماز روی او گر نبود مقابلم

۲۵۲

بمهربانی او دلبری کجا جوئیم	گر از ملامت یاران تبرکت او گوئیم

بدوستی که بخود دشمنی روا داریم	مراد خویش ز بیگانگان اگر جوئیم

ازان اثر نکند در نهاد خلق که ما	نمی کنیم عمل آنچه را که میگوئیم

دهیم جلوه نکوکار و نیکخو خود را	بنزد خلق ولی زشتکار و بدخوئیم

بصورت آدمی و با نهاد اهرمنیم	بری ز دانش و سرتا بپای آهوئیم

زبان بذکر خدا دل بفکر نفس و هوا	خلاف رای خرد راه جهل می پوئیم

سزای دوزخ و آنگه بهشت می طلبیم	مطیع دشمن و ره سوی دوست میجوئیم

ببندگی خداده زبان و ده دله ایم	بدوستی هوای یکدلیم و یکرو ئیم

در آسیای گنه شد سپید موی و هنوز
بآب توبه سیاهی ز دل نمی شوئیم

بدل شدست بکافور مشک ما و هنوز
بفکر روی چو کافور و مشک گیسوئیم

دم از کرامت و اعجاز میزنیم ولی
هلاک غمزهٔ سحار و چشم جادوئیم

ز چار حدّ طبایع کجا برون آئیم
چنین که بسته درین دامگه زشش سوئیم

امید ما همه (عبرت) برهنمائی اوست
که از صراط سوی او فتاده آن سوئیم

۲۵۳

پیر میخانه ز اسرار قضا دوش بگوشم
نکته ها گفت بدان شرط که از غیر بپوشم

دل من مخزن اسرار نهانست ولیکن
محرم راز نمی بینم از انروی خموشم

سالها می طلبیدم ز خدا گوشهٔ امنی
بخرابات مغان راهنما گشت سروشم

عشق می ورزم و از هیچکس اندیشه ندارم
مدّعی هر چه بگوید همه باداست بگوشم

در چنین دوره که نه زهد بجا مانده نه زاهد
من که درویشم و قلّاش چرا زهد فروشم

چون کنم دعوی دانش که توئی آفت عقلم
چون زنم لاف زبینش که توئی رهزن هوشم

همه چشمم چو کنی جلوه که روی تو ببینم
همه گوشم چو زنی نغمه که قول تو نیوشم

بی حضورت همه گر باغ بهشتست نخواهم
در غیابت همه گر خمر طهورست ننوشم

مدّعی گفت چرا اینهمه در جوش و خروشی
گفتمش عشق فگندست بدین جوش و خروشم

هاهمچو من، عشق برافروزد اگر در دلت آتش
دانی آنگاه که من می نتوانم که نجوشم

چند گوئی که برو باش بفکر سر و سامان
تو بیا باش درین فکر که من خانه بدوشم

رزق (عبرت) گرو کوشش و جهدست ولی من
جهد بی حد نکنم بیش ز اندازه نکوشم

۲۵۴

جوان چو حافظ شیراز صبح برخیزیم
شبی به پیری اگر با بتی در آمیزیم

بکام دل بنشینیم در کنار حبیب
دمی که از سر آمال نفس برخیزیم

کجاست اهل دلی تا بهمین همّت او
برای طاعت حق نفس را برانگیزیم

غم زمانه نشاطی ز پی نخواهد داشت
بیار می که نه ما مرد زهد و پرهیزیم

بود محال رهائی ز عقل دور اندیش
مگر بسلسلهٔ زلف او در آویزیم

چو جان ما گرو روزی است و میدانیم
بخاک آبرو از بهر نان چرا ریزیم

بما رقیب و سپهر و زمانه در جنگند
بحیرتیم که تا با کدام بستیزیم

مگو که ریختن خون ما چسیت صواب
بس این گناه که از دودمان چنگیزیم

دلا از صحبت این سفله مردم آزردیم
بیا که تا به پناه و خوش بگریزیم

زباد صبح شنیدم که مدّعی می گفت
نهاد ماست ز آتش از آن سبب تیزیم

بگو بدو که تو در غایت ضلالی و ما
زخاک طبلهٔ عطّار مشک می بیزیم

برهنمائی «عبرت»، که هست پیر دلیل

۲۵۵ مرید عارف رومیّ و شمس تبریزیم

در قدم تو خویش را سایه صفت بگسترم
تا تو مگر بگستری سایهٔ مهر بر سرم

گر تو بر آئی ای صنم تا که برانی از درم
می نروم که از درت ره بدری نمیبرم

تا بغلامی آمدم در بر تو، شهنشهم
تا بگدائی آمدم در بر تو توانگرم

خواهی اگر دهی نوا عاشق مستمند را
از همه مستمندتر و ز همه بینوا ترم

دیده ز غیر بر رخت بسته‌ام و گشوده‌ام
تا نبری گمان که من از تو بغیر بنگرم

جور تو کینه جو بمن میگذرد ز حدّ و من
مهر نمی گذاردم کز تو بجور بگذرم

تا شدی از برابرم ای مه آفتاب رو
غصّه و غم نمیرود روز و شب از برابرم

چون تو ببزم مدّعی ساغر باده می کشی
خون دلست باده ام چشم ترست ساغرم

وعدهٔ وصل میدهی عاشق هجر دیده را
بسکه دروغ وعده ای این ز تو نیست باورم

تجربه کرده ام بسی درد فراق یار را
چاره صبوری است اگر صبر شود میسّرم

«عبرت» اگر براند او تیغ ببند بند من

۲۵۶ مدّعیم بعشق اگر ناله ز دل بر آورم

زکس نهفته نداریم و فاش میگوئیم
که ما اسیر نکویان عنبرین موئیم

در ان جمال دلارای دوست می بینیم
مکن ملامت اگر محو روی نیکوئیم

درافتاب جمالش چو نیست تاب نظر
پی مشاهدهٔ شاهدان مهرو ئیم

فسانه ایم بسر گشتگی ازانکه مدام
فتاده در خم چوگان عشق چون گوئیم

دمی بصحبت جانان رسیم کز می عشق
غبار ما و من از چهر جان فروشوئیم

بدان امید که روزی گذر کند بر ما
نهاده چشم بره معتکف دران کوئیم

بکنه معرفت او نمی توان ره یافت
هزار سال اگر راه معرفت پوئیم

بغفلتیم و شب و روز آن مصاحب ماست
که سال و ماه طلبکار صحبت اوئیم

دوای درد ز بیگانگان چرا طلبیم
که ما بدرد دل خویش عین داروئیم

ترا مگر ز تو جوئیم ورنه راهی نیست
بر آستان رفیع تو هرچه می جوئیم

مگر تو خود صفت خود بما بیاموزی
که هست وصف تو بیرون از آنچه میگوئیم

کسان بروی نکو فتنه اند و ما (عبرت)
زجان فریفتهٔ دلبران خوشخوئیم

۲۵۸

شب وصال ز موی تو عقده باز کنم
بدین وسیله شب خویش را دراز کنم

مرا ز دیده بدامان ستاره می ریزد
بر افتاب جمالت چو دیده باز کنم

جهان ز شوق در اید برقص اگر تاری
کشم ز مویت و پیوند سیم ساز کنم

شود مصاحبت اهل دل نصیبم اگر
زهمنشینی ناجنس احتراز کنم

نیاز من اگر افتد قبول حضرت دوست
بدوستی که سر و جان بدو نیاز کنم

بسان عود بسوزد گرم در آتش هجر
ازو نه هیچ برنجم نه شکوه ساز کنم

حکایت دهنش کار خرده بینان نیست
مگر حواله بتحقیق اهل راز کنم

زآب دیده بگیرم وضو بنیت عشق
سپس بقبلهٔ ابروی او نماز کنم

گدائی در دلها گرم نصیب شود
کنم گدائی و بر پادشاه ناز کنم

بطوف کعبهٔ دل تا که دسترس دارم
بقصد کعبه کجا روی در حجاز کنم

روم به بتکده از راه کعبه چون (عبرت)
گذر بکوی حقیقت من از مجاز کنم

۲۵۹

عشق رخ جانانم آتش زده در جانم
آتش زده در جانم عشق رخ جانانم

با قامتش آسوده، از گردش بستانم
با چهرهٔ او فارغ از سیر گلستانم

از ساغر شوق او سرمستم و مدهوشم
در وادی عشق او سرگشته و حیرانم

آنی که نظر کردم آن صورت زیبا را
تا جان بودم در تن در آرزوی آنم

بر چاک گریبانش وقتی نظری کردم
عمریست که از حسرت چاکست گریبانم

در خواب شبی دیدم آن زلف پریشانرا
گردست پریشانحال آن خواب پریشانم

گر تیر زند بر دل ور تیغ کشد بر سر	نه مرد ره عشقم گر روی بگردانم

از مهر بیند از دگر بر سر من سایه	سر در قدمش ریزم جان در رهش افشانم

پروانه صفت گردم برگرد سرت تا روز	روی تو شود یکشب گر شمع شبستانم

من از الم و دوری با درد شدم توأم	تو هیچ نمی کوشی از لطف بدرمانم

آزاد شود جانم از قید محن (عبرت)

گر بندهٔ خود خواند سلطان خراسانم

۲۶۰

کنون که اهل دلی نیست هرچه می جویم	بیار باده که با جام راز دل گویم

مرا اگر تو ملامت کنی و گر نکنی	اسیر موی دلاویز و روی نیکویم

بعشق خوی گرفتم چنانکه عادت شد	دگر محال بود ترک عادت و خویم

طبیب عشق نکوشد اگر بدرمانم	دوای درد دل خسته از کجا جویم

ز پا فتادم و جانم بلب رسید ز درد	هنوز در طلب اهل درد می پویم

کجا ز سیر گل و سرو دل بیاساید	مرا که دور از آن سرو قد گل رویم

چگونه پای گذارم برون از آن سر کوی	که بسته است هوای تو ره ز شش سویم

فراق گوی زنخدان و زلف چوگانیت	فگنده در خم چوگان قصه چون گویم

قسم بموی تو ای ماهروی زهره جبین	که تا سحر همه شب از غم تو می مویم

جدا ز روی تو ای مُشکموی غنچه دهان
چو غنچه با دل تنگ و نزار چون مویم

بخوان ز گفتهٔ «عبرت» اگر غزل خوانی
که من فریفتهٔ شعر دلکش اویم

۲۶۱

گرچه، از هم آشیانان، میرسد هردم صفیرم
ورچه میخواهم که راه آشیان خویش گیرم

لیک معذورم ز رفتن حالیا زیرا که چندی
بهر نظم کشور دل در دیار تن سفیرم

گرچه در دام طبیعت جان بتنگ آمد ولیکن
چند روزی مصلحت را ازمدارا ناگزیرم

با کمند ناز گاهی می کشد، ماهی، بدامم
با کمان سخت گاهی میزند ترکی بتیرم

گه بزنجیر سر زلف نگاری پای بندم
گه بتار طرّهٔ طرّار شوخی دستگیرم

گرچه پیرم باز هم دارم بسر شور جوانی
باز هم دارم بسر شور جوانی گرچه پیرم

من عزیزم در بر صاحبدلان مشمار خوارم
من بزرگم در بر اهل نظر، منگر حقیرم

پادشاه ملک فقرم چند میداری زبونم
شهریار شهر عشقم چند میخواهی اسیرم

سر بلندم پیش مردم تا قناعت پیشه دارم
نیستم کوته نظر هر چند بی چیز و فقیرم

از همه آفاق آوردم بسویت دست حاجت
بر امید اینکه گردی از عنایت دستگیرم

گر تو ز اندام لطیف و حسن صورت بی نظیری
من هم اندر لطف طبع و حسن سیرت بینظیرم

بردم از نام علیؑ زنگار از آئینهٔ دل
هست در خور گر بخوانی «عبرت»، صافی ضمیرم

شد مخمر با ولای مرتضی آب و گل من		زنده ام با مهر او هم با ولای او بمیرم

گر پذیرندم برای چاکری از روی شفقت

بندگان درگهش را چاکر منت پذیرم

۲۶۲

مکن ملامت من گر بعشق خود ارم		که راحت دل و آرام جان ازو دارم

بخاک ریخت گرم عشق آبرو برِ خلق		میان حلقهٔ عشاق آبرو دارم

بنزد اهل هنر نیست غیر ازینم عیب		که خو بعشق جوانان ماهرو دارم

بزیر بار فراقم صبور می خواهند		گمان برند دل و تن زسنگ و رو دارم

بجستجوی تو عمرم گذشت و باقی عمر		که مانده است همان وقف جستجو دارم

بوقت دادن جان هیچم آرزوئی نیست		ولی جمال ترا دیدن آرزو دارم

بسان جام تو در بزم عیش خندانی		چو شیشه من زغمت گریه در گلو دارم

نظر بماه، شب تیره، تا سپیدهٔ صبح		بیاد روی تو ای ماه مشکمو دارم

شبان تیره گواهند روشنان فلک		که با خیال تو تا روز گفتگو دارم

شدست نقش جمالت چنان ببردهٔ چشم		که هر کجا روم آن نقش روبرو دارم

(بعبرت) ارچه زخوی تو زندگی تلخست

بکس نگفته که من یار تندخو دارم

۲٦۳

نیست باقدّ تو از شور قیامت خبرم ... با خطت بی خبر از فتنهٔ دور قمرم

گر ز خاک کف پایت نکنم سرمه بچشم ... هرگز آن دیده ندارم که برویت نگرم

دوش در میکده می خوردی و مست افتادی ... آگهی داد از ان حال نسیم سحرم

منشین با همه کس در همه جا باده مخور ... با خبر باش که از حال تو من باخبرم

قدرم امروز ندانیّ و بیاید روزی ... که بجوئیم در افاق و نیابی اثرم

قصد جان من غمدیده مکن دل خوش دار ... که من از دست غمت جان بسلامت نبرم

هر کسی را ز ازل بهره ز چیزی دادند ... تو ز رخسار نکو من ز سخن بهره ورم

تو گر امروز درین شهر بخوبی سمری ... تا ابد من بسخن در همه عالم سمرم

نه گمانم که بپایان رسد آشفتگیم ... زانکه هر روز ز روز دگر آشفته ترم

چند گوئی چکنی این همه از عشق حدیث ... چکنم یاد ندادند حدیث دگرم

(عبرت) از بی هنران خواند مرا، غافل ازین
که بود عاشقیم شیوه و رندی هنرم

۲٦٤

وفا نکرد بعهد آن نگار دلبندم ... دگر بعهد نکویان چگونه دل بندم

من آن نیم که جدائی گزینم از دلدار ... جدا کنند چو نی گر که بند از بندم

ز هر چه هست در افاق بگسلم پیوند ... بدان امید که شاید بدو بپیوندم

مگر که دور جوانی برفته از یادش
پدر که میدهد از عشق آن پسر پندم

کجا رواست که بی لطفیت ملول کند
مرا که از تو بیک التفات خرسندم

ز در گهت ز چه بیگانه وار میرانی
مرا که دل بهوایت ز خویش برکندم

مرو که میرود از رفتنت دلم از دست
بیا بیا که بدیدارت آرزومندم

جز آرزوی توام همسفر نخواهد بود
دمی که بار سفر زین دیار بر بندم

تو گر بسلسلهٔ شاهدان خداوندی
ز بندگیت بعشّاق من خداوندم

چنانکه نیست نظیر تو در جفاجوئی
ز عاشقان وفادار نیست مانندم

شدست حال دلم درهم آنچنان (عبرت)
که جای گریه بر احوال خویش می خندم

۲۶۵ حرف (ن)

ای برادر دل بی غم نه تو داری و نه من — غیر غم مونس و همدم نه تو داری و نه من

آنچه آماده ازان میشود اسباب نشاط — زر و سیمست که آن هم نه تو داری و نه من

نه مرا باده بساغر نه ترا یار بکام — بهره از عشرت عالم نه تو داری و نه من

گر چنین بی می و معشوق رود عمر عزیز — هر گز آسودگی از غم نه تو داری و نه من

زدن راه بتان، سهل بود با دم گرم — مشکل اینجاست که این دم نه تو داری و نه من

بدم ما نشود نرم، دل، این طایفه را — که دم عیسی مریم نه تو داری و نه من

هجر دردیست که گر کوه کشد آب شود — تاب این درد، مسلّم، نه تو داری و نه من

چون فراهم شود اسباب نشاط من و تو؟ — که دم و دود فراهم نه تو داری و نه من

نگذریم ار بهوای خط و خالی ز بهشت — بهره از خصلت آدم نه تو داری و نه من

نه بکم شاد و نه آسوده ز افزون طلبی — لاجرم خاطر خرّم نه تو داری و نه من

«عبرت» این آن غزل نغز «امیر» ست که گفت

ای دل اسباب منظم نه تو داری و نه من

۲۶۶

چنگ در دامن آن شوخ زدم لابه کنان — از کفم کرد رها دامن و شد خنده زنان

گفتم از من مرم ای آهوی طاوس خرام — گفت ما رام نگردیم بکس زین سخنان

گفتمش از بر سیمین تو دل طرف نبست		گفت کس طرف نبسته است ز ما سیمتنان
گو برو آنکه ز ما یاد نیاورد و برفت		که نداریم سر صحبت پیمان شکنان
این نکویان که چو طاوس خرامند بناز		آهوانند بتیر مژه ضیغم فکنان
جز بزر سیم خود این طایفه سودا نکنند		گر زرت نیست مرو در پی سیمین ذقنان
دل ز سنگینی اگر کوه بود عشق مور ز		که ز جا بر کندش ساعد نازک بدنان
شاه شوریده سران خوانده من دلشده را		آنکه خوانده است ترا خسرو شیرین دهنان
درگسل رشتهٔ الفت ز رقیبان که سروش		حیف باشد که بود همنفس اهرمنان
جان بغربت نه چنان با تو ز خود بیخبر است		که بخود آید و گیرد خبر از هموطنان
دوش با دل سر کویت بتماشا رفتیم		محشری بود در ان عرصه ز خونین کفنان

در خیال تو اگر کشتن (عبرت) گذرد
زیر تیغ تو رود بی سر و پا رقص کنان

۲۶۷

دارد سر وصل او دل من		بنگر بخیال باطل من
افسوس که در زمانه شد فاش		اسرار نهفتهٔ دل من
در وی نمی از جنون فشاندند		روزی که سرشته شد گل من
از راز کرشمهٔ نهانیش		پیداست که اوست قاتل من

نومید مکن مرا ز دیدار
ای روی تو بخت مقبل من

از خرمن جنت ای گلندام
بی حاصلی است حاصل من

ای ماه چه باشد ار شبی
تا روز شبی به محفل من

از بند هوای نفس رستم
تا لطف تو گشت شامل من

ای قبلهٔ مقبلان، مپوشان
روی و مرو از مقابل من

شد دشت جنون تهی ز مجنون
بردار ز پا سلاسل من

گه میکده است و گه خرابات
پرسی تو اگر ز منزل من

(عبرت) ز دم علیٔ عالی
حل گشت رموز مشکل من

۲٦۸

آن را که راه خواهد بر آستان جانان
ناچار صبر باید بر جور پاسبانان

سهلست اگر فتادم دور از وطن بغربت
دوری مباد هرگز جان را از کوی جانان

بیگانه وار از ما دوری مکن نگارا
پیوند آشنائی مگسل ز مهربانان

هر چند سر به پیران باید سپرد لیکن
ما سر نمی سپاریم الا بنوجوانان

کام دلش نگردد شیرین ز شهد عشرت
آنکو بسر ندارد شور شکر دهانان

نبود چو همزبانی، مائیم و کنج عزلت
دوری مباد کس را چون ما ز همزبانان

کی تندرست داند حال دل شکسته — دانند دردمندان احوال ناتوانان

هر نکته ای که گوئی اندیشه کن در اوّل — کاخر خجل نگردی در پیش نکته دانان

ره دور و بار سنگین، تن سخت سست عنصر — رفتن کجا توانیم با این سبک عنانان

از صد هزار سالک یکتن رسد بمقصد — یکتن کلیم گردید از جملهٔ شبانان

ای بخت خفته باری برخیز و همّتی کن

تا داد دل ستاند (عبرت) ز دلستانان

۲۶۹

خوشا و خرّما آن روزگاران — که دل خوش بود از دیدار یاران

دل ناشاد ما، غمگین از انست — که دور افتاده ایم از غمگساران

بپایان رفت آن دوران که بودند — رفیقان یکدگر را دستیاران

مگر صاحبدلی دستی برارد — که افتادند از پا خاکساران

مگر از یمن همّت اهل حالی — بخشاید بحال دل فگاران

مقرّر شد ترا چون کشور حسن — قراری ده بکار بی قراران

نباید ز آشنا بیگانگی جست — نشاید دشمنی با دوستداران

جوانی را بود پیری ز دنبال — خزان دارد ز پی فصل بهاران

بکن خاطر مجموع گاهی — بیاد آر از پریشان روزگاران

براور چون بکام دل رسیدی مراد خاطر امیدواران
برو (عبرت) طریق عشق و رندی
زمستان پرس نی از هوشیاران

۲۷۰

خوشست سیر گلستان و روی گل دیدن بشرط آنکه دهندت مجال گل چیدن
بساز با غم و بزم طرب مچین زنهار که دست چرخ درازست بهر برچیدن
چو غنچه وقت سحر لب بخنده بگشاید صبا نمیدهد او را مجال خندیدن
مرا بعیب خود آندم که چشم دل شد باز نظر بدوختم از عیب مردمان دیدن
مگو بسعی و عمل اعتماد نیست که تو نمیرسی بمقامی مگر بکوشیدن
نکرده خدمت پیر مغان کجا دانی طریق رندی و آئین عشق ورزیدن
من از تو رنجه نگردم ورم برنجانی که نیست شرط ارادت ز دوست رنجیدن
تفقدی بکن از حال ما که سلطان را زیان نمیرسد از حال بنده پرسیدن
شدم ز عشق تو رسوا و جای شنعت نیست میسرم نشد اسرار عشق پوشیدن
رواست بر سر خورشید اگر گذارم پای که دست داد مرا پای دوست بوسیدن
مرا بگوش دل این نکته دوش (عبرت) گفت
که می پرستی ازان به که خود پرستیدن

۲۷۱

دانم که بی وفائیست آئین دلستانان | لیکن نمی توانم دل برگرفت زانان
از حال دل چه پرسیدای دوستان مشفق | مارا دلی نماندست ازدست دلستانان
هرکس برآستانی دارد سرارادت | ما و سرارادت برآستان جانان
دردا که دورم افکند آخر بنامرادی | بی مهری زمانه ازنزد مهربانان
شکرانه ای که دادت گردون توان و طاقت | گاهی عنایتی کن درحق ناتوانان
شیخان پارسارا دیدیم وزاهدان را | غیرازریا ندیدیم ازاین خدای خوانان
آن را که شد مسلّم اقلیم بی نیازی | برملکت هردو عالم گشت آستین فشانان
ازدولت قناعت وزمین فقر مارا | هرگز فرو نیاید سرپیش سرگرانان
گرطالب خدائی بگشای گوش معنی | اسرار (لی مَعَ الله) بشنو زرازدانان
از ماومن گذرکن بی نام و بی نشان شو | خواهی اگر بیابی ره سوی بی نشانان

از طبع پیر (عبرت) فکر جوان نزاید
این کاربر نیاید الا ز نوجوانان

۲۷۲

فتاد ازعشقِ جانان آنچنان آتش بجان من | کزان آتش بگردون رفت دود ازدودمان من
چو آتش در دلم زد عشق عالم سوز دانستم | کزان آتش بسوزد خرمن تاب و توان من
زسیرباغ و بستان کرد مهجورم بود آیا | که برق خانمانسوزی بسوزد آشیا[نِ من]

بجای بیوفائی کاش می آموختت از خردی / ره ورسم وفاداری مه نامهربان من

نگاهی گاهگاهی ای مه نامهربان آخر / بیفکن از وفا بر دیدهٔ اختر فشان من

گمان کردم که باشی سست عهد و سختدل اوّل / ولیکن رفته رفته شد یقین آخر گمان من

بجز فکر رخ خوبت نباشد در ضمیر من / بجز نام لب لعلت نیاید بر زبان من

بآب خضر یعنی خاک درگاهت که زد آتش / هوای درگهت آخر بمغز استخوان من

بجای مردمک در دیده بنشانم خدنگش را / بتیرم گر زند روزی بت ابروکمان من

کهن گردید (عبرت) داستان خسرو و شیرین

سمر شد در جهان چون حسن یار و داستان من

۲۷۳

مشغلهٔ عشق چیست خانه برانداختن / فتنه برانگیختن بر سر دل تاختن

حاصل عشّاق از و بی سر و سامان شدن / سوختن از تاب درد با غم دل ساختن

شعله زند گر چنین آتش عشق از درون / نیست مرا شمع وار چاره زبگداختن

با چو تو نقش آوری هر که زند نرد عشق / چاره ندارد مگر هستی خود باختن

از همه کار جهان ما بتو پرداختیم / عمر تلف کردنست جز بتو پرداختن

جز بتوام با کسی نیست تعلّق که هست / شرط شناسائیت غیر تو نشناختن

ناظر روی ترا شرط بود از نخست / پیش نظر هر چه هست از نظر انداختن

دل که ببرد دی سزد گر بنوازی که هست　　قاعدهٔ دلبری بردن و بنواختن

هر که چو (عبرت) نهاد بر خط حکم تو سر

نیست روا بر سرش تیغ جفا آختن

۲۷٤

که داند جز پریشان روزگاران　　که دل چونست بی دیدار یاران

بدان از تربیت نیکو نگردند　　نگردد خاربن گلبن ز باران

ز بدگوهر نیاید کار نیکو　　نروید غیر خس در شوره زاران

ز سر عشق زاهد نبود آگاه　　چنان کز ذوق مستی هوشیاران

میا گستاخ در کوی خرابات　　که شاهانند اینجا خاکساران

درین درگه گدایانی مقیمند　　که می گیرند باج از شهریاران

بپای پاسبانانش بسایند　　ز عجز و مسکنت سر تاجداران

پیاده رهروان دارد که گیرند　　ز چستی راه بر چابک سواران

بچشمت ایکه زاهد بس عزیز است　　بخواری منگر اندر باده خواران

تو امروز از کجا دانی که فردا　　کدامند از شمار رستگاران

چو (عبرت) ایمنی از تیره روزی

بجوی از همت شب زنده داران

حرف (و)

۲۷۵

آورد هر سرِ مه داس فلک از مه نو
تا ازان داس کند کشت امید تو درو

تخم امید که سی روز فشانی در خاک
چون بروید بشبی می درود از مه نو

دوش در میکده رفتم که زنم جامی چند
تا زمانی شوم آسوده زرنج تک و دو

پیشم آمد صنمی با قدح باده بدست
با دلارائی شیرین و جمال خسرو

پرتو افکند رخش در قدح بادهٔ ناب
روز شد میکده در نیمشب از آن پرتو

گفتم از کهنه و نو نیست مرا هیچ بدست
تا کنم عهد کهن را بمی از فیض تو نو

نقد ایمان بگرو میدهمت، گفت بطنز
مس اندوده بزر کس نستاند بگرو

گفتمش خرقه و سجّاده و دستاری هست
گفت در پیش من این هر سه نیرزد بدو جو

نشنیدی تو مگر پند شنیدن ادبست
پند پیرانه ازین تازه جوان باز شنو

تا که چون شیشه نگردی همه تن جان زصفا
طالب صحبت رندان قدح نوش مشو

خام طبعی تو، چو (عبرت) برو از آتش عشق
طبع را پخته کن، آنگاه بمیخانه برو

۲۷۶

هست در آخرین نفس در دلم آرزوی تو
باش بآرزوی دل تا نگرم بروی تو

هر که ازین جهان رود آرزوئیست در دلش
در دل مستمند ما نیست جز آرزوی تو

زنده کند چو نفخ صور از پس مرگ خلق را　　　می نشوند عاشقان زنده مگر ببوی تو

در طلبت شتافتم وز تو نشان نیافتم　　　وه که زمان عمر شد صرف بجستجوی تو

کوی ترا اگر شرف نیست بکعبه پس چرا　　　کعبه ز صدق می کند طوف بگرد کوی تو

ز ابروی کج براستی قبلهٔ اهل دل توئی　　　روی نیاز شان بود گاه نماز سوی تو

زان لب نوش بوسه‌ای داشتم آرزو ولی　　　پای امید کُند شد بود چو تند خوی تو

گفتم اگر لبت دهد کام دلم چه میشود　　　گفت که لقمه ایست این بیشتر از گلوی تو

دست ز آبرو بکش یا ز طریق عشق پا　　　زانکه بباد می دهد عاشقی آبروی تو

گرچه پری ندیده ام لیک گمان نمیبرم　　　دعوی دلبری از و پیش رخ نکوی تو

تو شب و روز شاد و خوش، باش که «عبرت» از جهان

رفت و بخاک میبرد حسرت روی و موی تو

۲۷۷

یک عمر جور خلق کشیدم برای تو　　　شاید مگر ز مهر ببینم وفای تو

تا کی جفا کشیم و بجورت کنیم صبر　　　تاب شکیب نیست دگر بر جفای تو

گر پای بر سرم نهی ای سرو سیمتن　　　سر می نهم ز روی ارادت بپای تو

هر چند از لب تو لب ما ندید کام　　　ما را بلب نمی گذرد جز دعای تو

از سر هوای خاک درت کی بدر کنیم　　　بر باد اگر رود سر ما در هوای تو

خواهند بهر راحت خود دیگران ترا | مارنج میدهیم بخود از برای تو
بیگانه من زخویش نه تنها شدم که نیست | از خویش آگه آنکه شود آشنای تو
جز بر عنایت تو ندارم نظر. بلی | بر شاه التفات ندارد گدای تو
گردی مکان چو در دلم این نکته شد درست | کاندر دل شکسته دلانست جای تو
گر اینچنین خرامی و آن زلف بر قفا | بسیار دل فتد چو دلم در قفای تو

(عبرت) باختیار نمیداد دل زدست
برد اختیار زلف و رخ دلربای تو

۲۷۸

یکعمر بوده ام ز وفا باغبان تو | هرگز نچیده ام گلی از گلستان تو
گلچین زگلستان وصال تو بهره برد | گردید بی نصیب ازان باغبان تو
دیدی مرا که سوختم از آتش فراق | بر من نسوخت این دل نامهربان تو
شاید بر آستان تو روزی رهم دهد | یکعمر پاس داشتم از پاسبان تو
شد تا بریده دست امیدم ز دامنت | از جان خود امید بریدم بجان تو
امروز هر کجا گذری بر زبان خلق | نبود بجز حدیث من و داستان تو
من حق صحبت تو نکو پاس داشتم | در حق من برای چه بد شد گمان تو
ترسم از آنکه در دهن مردم اوفتد | رازی که در میان منست و میان تو

بودند بنده پرور ازین پیش خواجگان | این شیوه رسم نیست مگر در زمان تو
جان بر لبم رسید تلخی چو کوهکن | شیرین نگشته کام دلم از دهان تو
(عبرت) نگشت نرم دل آن تندخوی را
گوئی نمانده است اثر در فغان تو

۲۷۹

یکشب اگر افتدم ره بسر کوی تو | لابه کنم تا رقیب ره دهدم سوی تو
هر که به بیند چو من هندوی خال ترا | از دل و جان میشود بندهٔ هندوی تو
یک نگه گرم تو برد دلم را ز دست | تا چه کند با دلم نرگس جادوی تو
با چو تو زورآوری پنجه نشاید زدن | زانکه ندارد کسی طاقت نیروی تو
پای بدامان صبر چون بکشم من که برد | پایهٔ طاقت ز جا قوّت بازوی تو
ناخن فکر خرد می نتواند گشود | آن گرهی را که زد بر دل من موی تو
از پس مرگت ار کنی بر سر خاکم گذر | عظم رمیم مرا زنده کند بوی تو
چند نهانی مرا فتنهٔ رویت کشد | پرده برافکن ز رخ تا نگرم روی تو
روی تو زیبا صنم قبلهٔ جان منست | پشت مکن تا کنم سجده با بروی تو
آهو اگر میرمد از دم شیرای عجب | شیر دل ما بود رام به آهوی تو
(عبرت) اگر در حرم یا بکلیسا رود | روی دل و جان او نیست مگر سوی تو

حرف (ه)

۲۸۰

بگذار این دوئیّت ای دلبر یگانه — با ما شبی سحر کن بی عذر و بی بهانه

از مهر در کنارم بنشین و بگذر از کین — بگذار کاین دوئیت برخیزد از میانه

تا در هوای کویت شد مرغ دل هوائی — دیگر هوا نگیرد از بهر آشیانه

از چرخ فتنه زاید از دهر خیزد آفت — نتوان نشستن ایمن جز در شرابخانه

در ما نگیرد ای شیخ افسانهٔ تو هرگز — تا کی زبان درازی کوتاه کن فسانه

ما را ز نیکنامی بدنامی است خوشتر — از ننگ و نام کم گو در دهٔ می مغانه

چنگ و چغانه باید، آگاه می، که در ما — می را اثر نباشد بی چنگ و بی چغانه

افتاده رخت بختم در ورطه ای که آنرا — چندانکه جهد کردم پیدا نشد کرانه

دوشینه ترک مستی در کوی می فروشان — با نغمهٔ دف و نی خوش میزد این ترانه

در کشتزار هستی، بی دام دانه ای نیست — در دام تا نیفتی، پرهیز کن ز دانه

با اینهمه ریاضت سودم همه زیان بود — از ورد صبحگاهی و ز طاعت شبانه

(عبرت) ز خیل خوبان ما را بود نگاری

۲۸۱

بد عهد، همچو گردون بی مهر چون زمانه

بود گل، همچو روی او نکو؟ نه — چو گل پژمرده گردد روی او؟ نه

پسندیده است و نیکوروی آن ماه ... چو روی او بود خویش نکو ؟ نه

چو برگیرد نقاب از چهره خورشید ... تواند گشت با او روبرو ؟ نه

گل و سنبل بصحن باغ باشند ... چو روی و موی او در رنگ و بو ؟ نه

کسی کو شد اسیر تار مویش ... رهائی باشدش زان تار مو ؟ نه

کسی را کارزوی صحبت اوست ... رسد آخر بکام و آرزو ؟ نه

حدیثی کان نمی گنجد بطومار ... بود در وی مجال گفتگو ؟ نه

بتی کز وی نشان نبود بجز نام ... بباید کردن او را جستجو ! نه

دل زاهد شود منزلگه دوست ... بگنجد بحر قلزم در سبو ؟ نه

زمن پرسی که رندان خرابات ... به پیش خلق دارند آبرو ؟ نه

بود در عرصهٔ آفاق امروز

چو «عبرت»، نکته سنج و بذله گو ؟ نه

۲۸۲

چرخ، ناکام ترا زتست از و کام مخواه ... راحت امید مدار از وی و آرام مخواه

خام اگر نیستی اندیشهٔ ناپخته مکن ... شهد عیش و طرب از شاهد ایام مخواه

این جهان نیست مگر دامگه محنت و رنج ... مرغ جان را بهوس بستهٔ این دام مخواه

چون سرانجام تو بگذشتن و بگذاشتن است ... پند من بشنو و ز آغاز و سرانجام مخواه

غیر ناکامی و حسرت چو ازینجا نبری حسرت عیش جهان کم خور و زو کام مخواه

گر سکندر دهدت آینه در وی منگر ورز جمشید بدست تو رسد جام مخواه

شرف و عزت مردم بسخا و کرمست چون تو این هر دو نداری ز کس اکرام مخواه

روش زهد و نکونامی و آئین صلاح از من رند خراباتی بد نام مخواه

صفوت صوفی وارسته ز زاهد مطلب خصلت و خوی پسندیده ز انعام مخواه

تا شود روشن از انوار حقیقت دل تو تیره این آینه از ظلمت اوهام مخواه

الله الله ز من آن روی چو خورشید مپوش صبح امید مرا تیره تر از شام مخواه

«عبرت» آرام دل ار خواهی و آسایش تن

جز می صافی و معشوق دلارام مخواه

۲۸۳

خطت دمید و بما مهربان شدی ای ماه نمود سبزهٔ خط تو کار مهر گیاه

گرفتم اینکه تو برقع ز رخ براندازی برافتاب جمالت کراست تاب نگاه

چگونه جرم نهم بر سپهر زنگاری که روزگار من از خط سبز تست سیاه

باستین ملالم مران ز درگه خویش که آستان تو از نیک و بد مراست پناه

اگر تو چاه زنخدان بخلق بنمائی هزار عاشق بیدل بیفکنی در چاه

دگر امید رهائی ز تنگدستی نیست مرا که آن دهن تنگ شد حوالتگاه

مرا که نیست بکوی تو ره ز بیم رقیب   دگر چگونه بیایم بر آستان تو راه

کسی نکرد نظر بر جمال و قامت تو   که دل نکند ز سرو و نبست دیده ز ماه

گواه سوز درون آه آتشین منست   به پیش قاضی عشقم همین بس است گواه

صواب نیست که ما را برانی از در خویش   مگر بکیش تو باشد وفا و مهر گناه

شرر بچرخ من ماه افکنیم چون (عبرت)

شبی ز سینهٔ سوزان اگر برآریم آه

۲۸۴

دکان زاهد شهر یکباره گشت بسته   سرمایه اش ریا بود گردید بر شکسته

گر بسته شد دکانش گو بسته باش دائم   دکان می فروشان هرگز مباد بسته

باشد بزرق و سالوس آلوده خرقهٔ شیخ   هرگز نمی شود پاک از آب رز نشسته

بر جان ما بلائی بودند شیخ و زاهد   شکر خدا که گشتیم از این بلیّه رسته

یک عمر برد زاهد بر دوش بار سالوس   در زیر اینچنین بار یکدم نگشت خسته

دایم براه مردم از حیله داشت دامی   شد تار و پود دامش چون عهد او گسسته

از بس بجام رندان زد سنگ نادرستی   شد پیش مردم آخر بی سنگ سر شکسته

دامی چو حرص و شهوت نبود بره خرد را   جز عارفان کامل زان دام کس نجسته

اصلاح کار خود را از دیگران بجوئی   فال تو با چنین حال کی میشود خجسته

هر بلهوس نیابد ره در دیار تجرید وارسته ای بباید از هر علاقه رسته

(عبرت) درین غزل رفت آنرا ز پی که گوید

دیشب برقص برخاست آن فتنه نشسته

۲۸۵

لاله بگرفت بکف جام تو هم جام بخواه گل خرامید بگلشن، می گلفام بخواه

شادی آنکه شد آراسته باغ از گل و سرو بادهٔ عشرت ازان سرو گلندام بخواه

غم آینده مخور قصهٔ بگذشته مخوان حالیا کام دل از گردش ایام بخواه

یک دو روزی که بکام تو بود گردش چرخ تا بغفلت نرود وقت ازو کام بخواه

دور اسکندر و جم رفت نگاری بکف آر از رخش آینه کن وز لب او جام بخواه

با گدایان خرابات رهی پیدا کن دولت فقر ازان فرقهٔ گمنام بخواه

باش در پای خم باده همه وقت مقیم صحبت پاکدلان در همه هنگام بخواه

دل ز کف بردی و خواهی ز من آرام و شکیب هر که دارد دل ازو طاقت و آرام بخواه

تا درین دامگه افتاده‌ای ای طایر دل دانه گر می طلبی از شکن دام بخواه

عرض حاجت چه بری در بر ابنای زمان هر چه می بایدت از ایزد علام بخواه

(عبرت) این طرفه غزل در بر دلدار بخوان

وز لبش بوسه بجای صلت انعام بخواه

۲۸۶

سحرگه مطربی زد این ترانه — که این دنیا فسونست و فسانه
نباشد جای عیش این محنت آباد — ندارد شهد آسایش زمانه
بده ساقی شرابی معرفت سوز — بزن مطرب نوائی عاشقانه
ز آفات زمان ایمن شد آنکس — که در کوی مغان بگرفت خانه
نهادن در زمانه نام نیکو — بود تفسیر عمر جاودانه
بتن شد مرغ جان من چو پابست — شدش از سر هوای آشیانه
چو نی برخیزد از دل نالهٔ زار — زند چون چنگ در زلف تو شانه
بیا با ما شبی خوش باش تا روز — دوئی بگذار و با ما شو یگانه
مگر دستی در آغوشت درارم — کنم یکرو ز مستی را بهانه
کس از دامت نمی جوید رهائی — ترا گر گندم خالست دانه

برفت آن سرو سیم اندام و گردید
دل «عبرت» بدنبالش روانه

۲۸۷

یار از درم در آمد طرف کله شکسته — بگشوده تار گیسو دلها بدام بسته
بیگانه وار بگسست عهد و وفا و ما را — پیوند آشنائی یکمو نشد گسسته
در چرخ حسن رویش مهریست عالم افروز — در باغ ناز، قدش سرویست تازه رسته

با این رخ خجسته گراز درم درآید | بختم شود همایون فالم شود خجسته
پا بر سر دل و جان باید نهی که وصلش | ممکن نگردد ت دست از جان و دل نشسته
تا چند می پسندی کز دوری تو باشد | دل بیقرار و شیدا تن ناتوان و خسته
برخیز و خاک ما را بر باد نیستی ده | از ما اگر غباری بر خاطرت نشسته
مائیم بسته تو بگشا در قفس را | پرواز کی تواند این مرغ پرشکسته
در خیل دردنوشان صافی دلی چو ما نیست | از کفر و دین گذشته از ننگ و نام رسته
تنها نه (عبرت) افتاد از آستان او دور
برآستان قربش کو آنکه راه جسته

۲۸۸

گناه میکنم و واثقم بفضل اله | که خوش بود ز خدا رحمت و ز بنده گناه
بخواب غفلتی ای نفس تا بکی برخیز | برآستان عبادت نشین و عذر بخواه
بشوی دفتر ادراک و فهم ز آب دو چشم | بسوز پرده پندار و هم ز آتش آه
بروز حشر کجا روسپید خواهی بود | ترا که هست بیاض دل از گناه سیاه
بروی ما در رحمت فرو مبند که نیست | بجز در تو دری باز، تا بریم پناه
چگونه روی بتابیم از در تو که ما | نمی بریم بغیر از درت بجائی راه
بشکر اینکه خداوند روی زیبائی | مکن ز لطف بگردار زشت بنده نگاه

بحضرت تو چه حاجت بعرض حاجت ما   که قلب بست زدنا فی الضمیر ما آگاه

سخن بوصف تو گفتن برون ز دانش ماست   که پایهٔ تو بلندست و فکر ما کوتاه

ز هول محشر اگر خواهی ایمنی (عبرت)

ببر پناه بلطف علیٔ ولی الله

۲۸۹

حرف (ی)

آنکس که ترا گفت بدین جلوه که ماهی — آگاه نبود ست ز حسن تو (کماهی)

دادند به نسبت آن روی به از مهر — آنان که ندانند سپیدی ز سیاهی

مه چلیست بر روی نکوی تو که صدبار — خورشید فلک داده بخوبیت گواهی

بردار ز رخ پرده و بگذار ببینند — در روی تو صاحبنظران صنع الهی

بشنو ز من، آزردن عشاق گناهست — تو طفلی و غافل ز مکافات گناهی

مهرش بمن افزود ز رویش چو دمیدے — ای خط برخ یار مگر مهر گیاهی

در پای میندازچو از دست بردیش — مگذار نهد حال دلم رو بتباهی

آن رفته بخشم از بر من کاش که از مهر — باز آید و برهاندم از چشم براهی

بر ما ز عنایت نظری کن که گدا را — شاهان بنوازند بشکرانهٔ شاهی

در راه تو دادم دل و دین و خرد و هوش

از (عبرت) درویش ازین بیش چه خواهی

۲۹۰

ای خواجه تا بکی پی دینار و درهمی — بهر زیان و سود پریشان و درهمی

امروز ای بمال جهان غرّه بر فقیر — فخر آوری که مالک دینار و درهمی

فردا که مال را بر اعمال قدر نیست — معلوم گرددت که فقیری نه منعمی

بینی دچار سختی اگر نوع خویش را — از سنگ خاره سخت تری گر که بیغمی

دعوی کنی که صاحب فضل و کرامتم — چون نیستت سخا و کرم کی مکرّمی

با آه و ناله مفلس بیچاره همنفس — تو با نشاط و عیش شب و روز توامی

درویش مانده عور و تو در خز خزیده ای — او در بلا و محنت و تو شاد و خرّمی

او با ملال و غصه هماغوش سال و ماه — تو با شراب و شاهد دلبند همدمی

با سیرت ستوری و گوئی که آدمم — گر سیرتت ستوده شد آنگاه آدمی

احسان و عدل اگر نبود در نهاد تو — انصاف میدهم که ز انعام هم کمی

در قالب سخن نفست روح میدمد

(عبرت) مگر تو مظهر عیسی بن مریمی

۲۹۱

ای روضهٔ بهشت ز روی تو آیتی — وی سلسبیل از لب لعلت کنایتی

طغرای موی بروی تو از لطف سوره‌ای — ریحان خط بچهره ات از رحمت آیتی

ای والی ولایت دل رحمتی که نیست — در عهد تو خرابتر از آن ولایتی

ما تشنه ایم و لعل لبت چشمهٔ حیات — بر ما چرا نمیکنی آخر سقایتی

اکنون که در قلمرو دل دست دست تست — دست مرا بگیر بدست حمایتی

عقلم بکوی دوست هدایت نمیکند — ای عشق بر فروز چراغ هدایتی

راه نجات مردن و آسوده گشتن است — در راه عشق او که ندارد نهایتی

آنکس که از مصاحبت ما برید کاش — کردی ز حق صحبت دیرین رعایتی

کافیست همرهی جنونم براه عشق — زیرا که من ز عقل ندیدم کفایتی

چشم امید ماست همه بر عنایتت — با ما چرا ز لطف نداری عنایتی

مینالد از جفا و علیلرغم دشمنان
اسبی
(عبرت) ز دوست دوست ندارد شکایتی

۲۹۲

بلبل چگونه گیرد دل در برش قراری — بیند چو هر گلی را دامن گرفته خاری

عاشق اگر ببیند معشوق خویش با غیر — غیرت کجا گذارد تا باشدش قراری

گفتم مگر کشم پای در دامن صبوری — آوخ که نیست دیگر در دستم اختیاری

تا همدمی نجوئی از راز دل مزن دم — اظهار غم نشاید الا بغمگساری

بسیار جان شیرین ناکام بر لب آید — تا از لبش بر آید کام امید واری

آن آهوی رمیده آخر شکار ما شد — در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری

با آنکه داد بر باد خاکت وجود ما را — هرگز بدل نباشد از دست او غباری

ای سست عهد بر دل نشکست بار هجران — باری ز دولت وصل از دل بگیر باری

نقاش چین که صورت مطبوع مینگارد — از تو نمی نگارد مطبوع تر نگاری

بسیار سرو دیدیم در طرف جویباران چون قامتش نباشد سروی بجویباری

«عبرت» نمیبرد نام دیگر ز مشگ تاتار

آید اگر بچنگش از طرّهٔ تو تاری

۲۹۳

بمن امروز تو فردای قیامت بنمایی از درم گر که بدین قامت رعنا بدرایی

مدعی کاش که روزی بکمند تو بیفتد ! تا بداند که محالست ز دام تو رهایی

بگمانم که دلی در همه آفاق نباشد که تو چون گوی بچوگان ملاحت نربایی

صیقل زنگ غم ار نیست جمال تو پس از چه رخ بهر کس بنمایی غمش از دل بزدایی

من که جز یاد توام هیچ بدل راه ندارد چون بگویم «که غم از دل برود چون تو بیایی»

باهوای تو کجا باخبرم از غم و شادی کی کند هر که دهد دل بهوایت، دو هوایی

نه ز بیگانه بری مهر و نه از خویش غنایت می ندانم بمن دلشده بی مهر چرایی

نیست جایی که در ان جلوه نکرد دست جمالت عجب اینست که ما هیچ ندانیم کجایی

پشتم از بار جدائی تو بشکست و عجب نیست کوه افتد ز کمر گر بکشد بار جدایی

سالها رفت که جویای تو بودیم بهر سو زان خبردار نبودیم که تو در دل مایی

بود امید که با ناخن تدبیر ز رحمت

گره از کار فرو بستهٔ «عبرت» بگشایی

۲۹٤

بهره از شادی جهان نبری | غم بیچارگان اگر نخوری
هنری بهتر از مروت نیست | در جهان گر تو طالب هنری
هست در پرده باده نوشیدن | به ز زهد ریا و پرده دری
جهد کن تا بغیر نام نکو | نگذاری بجا چو در گذری
تو درین تیره خاکدان تا چند | غره بر مال و جاه و سیم و زری
زین اثاث و متاع قسمت تست | آنچه با خویش ازین جهان ببری
مرگ یاران و بی وفائی دهر | بنگر و بشنو ار نه کور و کری
باش اهل نظر که راز جهان | حل نگردد ز حکمت نظری
کی شوی با خبر ز سر وجود | تو که از حال خویش بیخبری
هر که غافل شد از حقیقت عشق | غافلست از مراتب بشری

به حقیقت نبرد (عبرت) راه
تا نگردید از مجاز بری

۲۹٥

پیداست که با زهد نباشد سروکاری | آنرا که نهانی سروکاریست بیاری
ای شیخ ترا با من درویش چکارست | من رندم و با زهد ندارم سروکاری
آن جنت موعود ترا باد که ما را | طرف چمنی بس بود و طرفه نگاری

در حشر بجز خون رزو وزر کسان نیست | در گردن ما خونی و بردوش تو باری
دانا که زدانائی او بهره نیابند | نخلیست که آنرا نبود برگی و باری
تا کی بودم گوش بافسانهٔ واعظ | کو زمزمهٔ چنگی و کو نغمهٔ تاری
باشد اثرش بیش ز ورد سحر شیخ | آهی که شبانگاه کشد باده گساری
شاکر نه من از مرحمت باده فروشم | او راست بهر جا گذری شکرگزاری
ما دردکشان پاکدلانیم وزکس نیست | بر آینهٔ خاطر ما هیچ غباری
زاهد بحرم ساکن و راهب بکلیسا | جز میکده ما را نبود جای قراری

قلّاش و خراباتی و رندیم و نداریم
جز با می و معشوق چو (عبرت) سروکاری

۲۹۶

تو از اوّل بهرکس عهد بستی | در آخر چون سر زلفت شکستی
گسستم رشتهٔ امّید از عمر | چو از من رشتهٔ الفت گسستی
بروی غیر بگشودی در وصل | در امید بر رویم ببستی
فغان برخاست از دل آشنا را | چو با بیگانه در محفل نشستی
ترا ای آفت جان فتنه در چشم | بود بنهفته چون در باده مستی
مشو مغرور حسن ای شاه خوبان | که در پی هر بلندی راست پستی

بمستی سر نهم روزی بپایت
دهم جان تا رهم از قید هستی

تو با این زیرکی ای طایر دل
ز دام زلف او آخر نجستی

دلا قدر زلال عافیت را
کنون دانی که چون ماهی بشستی

بود هر چند عبرت، بهنر، لیکت
بری باشد ز عیب خود پرستی

توهم از خود پرستی گردی آزاد
گر از دام هوای نفس رستی

۲۹۷

جان زنده شد ز بویت ای باد نوبهاری
از روضهٔ بهشتی یا از دیار یاری

با عاشقان نشینی یا با رقیب ای گل
دمساز عندلیبی یا همنشین خاری

ما را بکام دشمن بگذاشتی و رفتی
بازا که اینچنین نیست آئین دوستداری

حال دل ار بدانی چونست در فراقت
بر حال ناتوانم دانم که رحمت آری

تا چند عاشقان را از دولت وصالت
نومید می پسندی محروم می گذاری

خیل نیازمندان تشریف مقدمت را
سرها گرفته بر کف تا تو سر که داری

شکرانه یی که گردون کام دلت برآورد
شاید اگر که روزی کام دلی برآری

تا زد صلای مستی چشمان می پرستت
رفت از میان مردم آئین هوشیاری

جان و سر نیست ما را بهر نثار جانان
هر چند از این بضاعت داریم شرمساری

گویند اهل دانش زین پس که «عبرت» از دهر
بگذشت و شعر دلکش بگذاشت یادگاری

من این غزل بدانسان گفتم که گفته سعدی
چونست حال بستان ای باد نوبهاری

۲۹۸

جز اینکه جانب اهل نظر نمی بینی
کمال هر صفتی را سزای تحسینی

اگر نهی غم عالم بخاطرم شادم
که شادمانی عاشق بود ز غمگینی

هوای گردش بستان و سیر باغم نیست
مرا تو باغ گل و بوستان نسرینی

که گویدت که بپروین و ماه میمانی
بحسن و جلوه تو بهتر ز ماه و پروینی

چه خوش بود که شبی تا سحر برغم رقیب
میان انجمنم در کنار بنشینی

خلوص نیت و حسن عمل بکار آید
بگاه عرض ارادت نه عجز و مسکینی

مگو که مردم خودبین خدای بین نشود
چرا که بنده خدابین شود ز خودبینی

بساط عیش بچینند مسیح در فلکت
ز خاکدان چو بساط علاقه برچینی

چه بهره داد بجز تلخکامیت «عبرت»
که باز در طلب شاهدان شیرینی

به پیری است هوای جوانیت افسوس
که رفت عمر و همان «عبرت» نخستینی

ندیده ام صفتی در تو درخور تحسین
جز این صفت که ثناگوی آل یاسینی

۲۹۹

جز مال و منصب عشق هر منصبی و مالی | چون بنگری بمعنی وزریست یا وبالی
جز دولت محبّت غیر از ولایت عشق | هر دولتی و ملکی دارد زپی زوالی
گویند کهنه شد عشق رو فکر تازه ای کن | نوتر ز قصهٔ عشق ننوشته کس مقالی
چندان که کرد کوشش عقلم نیافت راهی | از شغل عشقبازی نیکوتر اشتغالی
گر خلق می پسندند بر ما ملال خاطر | ما خود نمی پسندیم بر خاطری ملالی
جز یار ما که او را صورت نبسته مانند | هر چیز را در آفاق ممکن بود مثالی
ما سرّ صنع بیچون بینیم و تو نه بینی | در روی نازنینان جز نقش خطّ و خالی
ما را بیاد وصلش خرسند بود خاطر | دل را غم فراقش میداد اگر مجالی
در هجر او ز وصلش نومید کی توان بود | ناچار هر فراقی دارد زپی وصالی
چندانکه بیش جوئی کمتر نشان دهندت | چون من غزلسرائی مانند او غزالی

بنویس عاشقی بود بیگانه گشته از خویش
خواهی اگر ز «عبرت» بنوشت شرح حالی

۳۰۰

چنان با او ندارم اشتغالی | که با دیگر کسم باشد مجالی
کجا باشد مجال این و آنم | که دارم با خیالش اشتغالی
ندانم از کدامین آب و خاکی | که نشنیدم بدین خوبی جمالی

بجز حسنت که آن حدّی ندارد
بود هر چیز را حدّ کمالی

مرا هرگز وجودی گو مبادا
گرت هست از وجود من ملالی

همه عمر احتمال هجر کردم
چو میدادم ز وصلش احتمالی

دمی بودن جدا زان ماه بی مهر
به پیش ما بود افزون ز سالی

ز حال ما چه میپرسی که چونست
کجا ما را بجا ماندست حالی

نشاید نسبت رویش بخورشید
که حسنش را نمی باشد زوالی

خیالش تا مرا در خاطر آمد
فراغت باشدم از هر خیالی

چو (عبرت) کی غزل گفتن تواند
کسی کو نیست عاشق بر غزالی

۳۰۱

چه جای جلوهٔ حور بهشت و حسن پری
دران مقام که حسنت بود بجلوه گری

ترا نمی‌نگرم در کمال نقصانی
جز اینکه جانب اهل وفا نمی نگری

بقدّ و چهره ترا سرو و گل نشاید گفت
که تو بجلوه و رفتار ازین دو خوبتری

مرا غیاب و حضور تو هر دو یکسانست
که در حضور منی گرچه غایب از نظری

ترا بکام من ای آفتاب صبح امید
دعای نیمشبی کرد و گریهٔ سحری

نظر چو نیست چه سود از شمایل منظور
ز نور مهر چه حاصل ترا که بی بصری

زفیض دوست کزان کاینات بهره ورند — تو بی نصیب چرائی اگر نه بد گهری

بدور ما نبود بدتر از هنر عیبی — گذشت آنکه بسی عیب بود بی هنری

براه عشق مرو بی دلیل ره زنهار — که بی دلیل بجوی وصال ره نبری

همیشه بوده جهان بر مراد مردم دون — اگر بکام و مراد تو نیست غم نخوری

بود ز حافظ شیراز این غزل «عبرت»

طفیل هستی عشقند آدمی و پری

۳۰۲

روز غفلت مکن از کار و شب از مطرب و می — دوره عمر عزیزست مکن بیهده طی

داد پندی بمن ایام جوانی، پیری — سالها رفت و بیادم بود آن پند وی

کز می و مطرب و معشوق بهنگام بهار — کام بستان که بسی بی تو بهار آید و دی

با کلاه نمد و جام سفالیست یکی — پیش صاحبنظران جام جم و افسر کی

دوش در میکده با یار مرا دید رقیب — درهم آمیخته چون شهد و شکر گفت که هی

چند پیرانه سرت وصل جوانان هوست — آخر ای بلهوس این بی سروپائی تا کی

گفتم از عمر دو روزی که بجا مانده چرا — نکنم برگ طرب ساز که مرگست ز پی

گر گناهست وگرنه بده آن داروی تلخ — که علاج غم و اندوه توان کرد به وی

غم ز دل، سبزه و آب و رخ دلکش ببرد — شادی آرد، شود انبار اگر با می و نی

شیخنا سرد شدش گرمی بازار و هنوز — خون خود خواهی او گرم بود در رگ و پی

یارب این قوم چرا دعوی ارشاد کنند — ره ندانسته زچه رشد ندانسته زغیّ

خم و خمخانه چو (عبرت) کند از باده تهی

مفتی ما اگر آگه شود از حکمت می

۳۰۳

ز درد هجر منم مبتلای رنجوری — بکام خاطر دشمن ز دوست مهجوری

غریب از وطن آواره ای گرفتاری — ز وصل مانده جدائی بهجر مقهوری

اسیر پنجهٔ تقدیر چون کند تدبیر — چگونه دم زند از اختیار مجبوری

تراکه هست توانائی و نواچه غمست — ز بینوائی اگر جان سپرد رنجوری

ربوده است بهپرانه سر دلم از دست — جوان عربده جوئی بحسن مغروری

بلای مردم صاحبنظر نداند چیست — نظر کسی که ندارد بروی منظوری

چنان اثر نکند ورد صبحگاهی شیخ — که آه گوشه نشینی بشام دیجوری

ثواب طاعت صد ساله میدهند آنرا — که داد جام شرابی بدست مخموری

ز باده مست و صراحی بدست دیدم دوش — بکوی میکده شیخی بزهد مشهوری

بگفتمش که چنین کس نباخت قافیه را — مگر که بی سر و پائی زعافیت دوری

بگفت از آن همه ورد شب و دعای سحر — بدل نتافت زخورشید معرفت نوری

بکوی میکده سعی از صفا کنم که دگر
جز این نباشد اگر هست سعی مشکوری

زنم پیاله و از راز دهر دم نزنم
که می فروش جز اینم نداده دستوری

خوش آنکسان که چو «عبرت» بجزای حسن عمل
نه جنتی طلبند از خدا و نه حورے

۳۰٤

کسی که رفت پی آن نگار هرجائی
کشید کار دلش عاقبت برسوائی

بجای او نگزیدیم دلبری، افسوس
که هست دلبر ما بی وفا و هرجائی

اگر شکیب ندارم بدار معذورم
که ممکنم نشود دور از و شکیبائی

کنون که دین و دل از دست رفت دانستم
که رهزن دل و دینست ترک یغمائی

نبرد صرفه ای از بستگی بزلف تو دل
بغیر از این که براورد سر بشیدائی

در افتاب رخت همچو ذره محو شوند
چنین که هستی اگر رخ بخلق بنمائی

بعیب خویشتن ار زاکه دیده بینا نیست
نبرده بهره ز نور چراغ بینائی

ز همنشینی این خلق فتنه برخیزد
گر ایمنی طلبی خوی کن به تنهائی

دمی که گریه بگیرد گلوی مینا را
چو جام خنده زنم بر سپهر مینائی

جهان بگشتم و بسیار نیکوان دیدم
نبود چون تو نگاری بحسن و زیبائی

بیا نصیحت «عبرت» بگوش جان بشنو
مباش در پی این شاهدان هرجائی

۳۰۵

گذشت عمر و نبودم جزین تمنائی — که همنفس شودم یک نفس دلارائی

سری که نیست درو شور عشق کی داند — که هست در سر دیوانگان چه سودائی

هوای گردش بستان دگر نخواهد کرد — بخانه هرکه بر داشت سرو بالائی

زتنگنای شبستان دلم بتنگ آمد — خوشا تفرج باغی و سیر صحرائی

چو اشک چشم من آید بموج ای مردم — حذر کنید که هر موج اوست دریائی

زتیره روزی من کی خبر شود آنکو — شبش خوشست بدیدار ماه سیمائی

تراکه عشق نباشد چه حاصل ار دانی — که وامقی بجهان بوده است و عذرائی

من از تو هیچ تمنا نمی کنم که نماند — بغیر ترک تمنا بدل تمنائی

بدور چشم تو مردم شدند مست و خراب — چنانکه نیست بجز شیشه باده پیمائی

تراچو دیدم و جایم در آستان تو شد — دگر نمی کشدم دیده هر نفس جائی

بنوش باده و راز جهان مجو (عبرت)

که نیست آگه ازان عقل هیچ دانائی

۳۰۶

گر بکسب هنر تراست سری — نیست بهتر ز عاشقی هنری

دو جهان با وجود دولت عشق — نیست الا متاع مختصری

هرکه شد باخبر ز عالم عشق — از دو عالم نباشدش خبری

در بیابان عشق، سالک راه
به زهمت نیافت راهبری

ای که گفتی که هست سالک را
در ره عشق هر قدم خطری

هر که از جان گذشت نیست برش
خطر راه عشق را خطری

نیست به از توکّل و توفیق
راهرو را رفیق و همسفری

پیش زاهد ز حسن دوست حدیث
وصف مهر است پیش بی بصری

نشد آگه ز سرّ غیب و شهود
هر که با شاهدی نداشت سری

هجر و وصل از پی همند. بلی
هر شبی راست از قفا سحری

جز تن ناتوان (عبرت) نیست

۳۰۷
تیغ ابروی دوست را سپری

گر دست دهد حلقهٔ گیسوی نگاری
گیرد دل سرگشته در آن حلقه قراری

عمریست که در عرصهٔ شطرنج محبت
گردیده دلم مات رخ شاهسواری

از دشمنی خویش و زبیگانگی دوست
غم نیست کسی را که بود چون تو نگاری

چون غنچه مشو تنگدل از همدمی ما
هر جا که گلی هست بود همدم خاری

جان و دل من هست گرو پیش دو خالت
نقشی زده ام تا بزنم با تو قماری

هر چند ترا با همه عالم سر و کارست
ما را بکسی جز تو نباشد سر و کاری

ناچار به پایت سر تسلیم نهادیم | کز ملکت تو ما را نبود راه فراری
آن باده که در میکدهٔ عشق فروشند | نه دردسری دارد و نه رنج خماری
از ملکت جهان بهتر و از نعمت فردوس | جام می صافی ز کف لاله عذاری

(عبرت) چکنم با دل سرگشته که باشد
هر لحظه پی یاری و هر دم بدیاری

۳۰۸

مارا چگونه باشد از یار چشم یاری | با آدمی پری را کی بوده سازگاری
امید یاری از وی اندیشه‌ای محالست | ما را از و نباشد هرگز امید یاری
تیر بلا ببارد گر بر سرت چو باران | گر پای بند عشقی باید که سر نخاری
عیبم مکن ندادم گر بر نگاه او دل | طفلست و بر نیاید از وی نگاهداری
ای زلف تابدارت جای قرار دلها | ما را دلیست بی تو در تاب بیقراری
تا خود چه فتنه خیزد از پرده گر در آئی | کاندر درون پرده آشوب روزگاری
از حسرت دهانت بر لب رسید جانم | وقتست اگر که کامم از آن دهان برآری
ای عیش جاودانی در دولت وصالت | خوش میروی و ما را مهجور میگذاری
تا کی دگر برآید امید ما ز وصلت | حالی که میرود عمر اندر امیدواری
گرچه بود جفایش بیرون ز حد طاقت | ما چاره‌ای نداریم جز صبر و بردباری

(عبرت) چو او فتادی در دام خوبرویان
دیگر مدار از آن دام امید رستگاری

۳۰۹

نه ز رحمت کنی بما نظری | نه بجوئی ز حال دل خبری
نیست نقصی جز این کمال ترا | که نداری بعاشقان نظری
از تو ای نخل آرزو ما را | نیست جز محنت و بلا ثمری
خاک راهت شدیم و باز از ناز | بسر ما نمی کنی گذری
بدعا من نخواهمت ز خدای | که نماندست در دعا اثری
دل سنگت بسیم نرم کنم | سهل باشد زیان مختصری
چند گردی بگرد آن بالا | آخر ایدل ازین بلا حذری
وصف حسن تو چون توانم کرد | که ندیدم بدین صفت بشری
درخور التفات نیست کسی | کز تو گردد التفات بادگری
عشق در ملکت حسن گشت و نیافت | از تو ای خوبروی خوبتری

جان بجانان نمیرسد (عبرت)
تا نه در خویشتن کند سفری

۳۱۰

نه هوای خاک کویت بدلم گذاشت تابی | نه ز تاب آتش دل بودم بدیده آبی

ره و رسم هوشیاری چه کنی توقع از من — که خراب و مست گشتم ز دو چشم نیم خوابی

اگر ای صبا بیفتد گذرت بکوی جانان — برسان ز ما پیامی بستان از و جوابی

بگشادِ عقدهٔ دل ز دهان تنگت آخر — سخنی بگو خدا را همه گر بود عتابی

بدل خرابم آخر نظر عنایتی کن — بود اینکه گردد آباد بهمتت خرابی

نه روا بود که بندی در آرزو برویم — که من آمدم بدین در بامید فتح بابی

بتوانگری گدائی ندهم که از گدایان — طلبد نه شه خراجی و نه محتسب حسابی

بکن احتراز ای شیخ ز ما که نیست ما را — نه ز ساده احترازی نه ز باده اجتنابی

گنهست اگر به پیش تو نظر بروی خوبان — نبود بکیش عاشق به ازین دگر ثوابی

تو و فکر حور و غلمان و بهشت و آب کوثر — من و همدم بهشتی رخ و ساغر شرابی

چو ز بام طشتم افتاد و ز سر گذشت آبم — دگرم ز طعن مردم پس ازین چه اضطرابی

چو بدانه های خالش دل من کشید (عبرت)

نه عجب اگر بگردد ز سر شکم آسیابی

٣١١

نه چون رخ تو گلی هست در گلستانی — نه همچو من بگلستان هزار دستانی

چنان بخار سر کوی آن گلم انس است — که خاطرم نکشد جانب گلستانی

مرا بکنج شبستان، دل آنچنان خو کرد — که نیستش هوس سیر باغ و بستانی

بهر که عهد ببستم وفا بعهد نکرد
درین زمانه ندیدم درست پیمانی

بآب دیده ام ار نوح کشتی اندازد
نجات نیست که هر موج اوست طوفانی

طبیب عشق بهم سود کف چو دید مرا
که نیست درد ترا غیر مرگ درمانی

نه من بزلف پریشان او گرفتارم
که هست در خم هر موی او پریشانی

تطاولی که رسیدست بر دل از دلدار
ز کافری نرسیدست بر مسلمانی

بغیر چاک گریبان او ندیده کسی
که آفتاب برارد سر از گریبانی

جدا از صحبت آن یوسف عزیز مراست
فراخنای جهان تنگتر ز زندانی

کنون بملک سخن چون (وحید) و (عبرت) نیست
باتفاق بزرگان فن ، ، سخندانی

۳۱۲

آیا بود که بر سرم از مهر بگذری
بر من یکی بدیدهٔ الطاف بنگری

مهر و وفاست کیش دل از دست دادگان
باشد جفا و جور گر آئین دلبری

با عاشقان دلشده ای مست جام حسن
هشیار باش تا ره بیداد نسپری

بر پا کدامنان نظری کن ز روی مهر
دادت خدا چو دولت پاکیزه منظری

خواهی خدا بحال دلت رحمت آورد
باید بحال خسته دلان رحمت آوری

اهل نظر بدیدن روی تو مایلند
تو در نقاب کرده نهان روی چون پری

نتوان نگاه داشت دل و دین ز دست تو
کاین هر دو را بیک نگه از دست میبری

بی پرده نیست تاب نظر بر جمال تو
در پرده ای که پردهٔ عشاق میدری

افتد گر این بضاعت مزجاة ما قبول
اقبال کرده است بما نیک یاوری

ای ماه و مهر بوده ز جان مشتری ترا
یک بوسه از لب تو بجانیم مشتری

در کنج غم چو گنج وصالت نشد نصیب
ناچار تن دهیم به تسلیم و صابری

مه کیست تا بروی تو ماند که آفتاب
ممکن نباشدش بجمالت برابری

(عبرت)، فدای تربت سعدی که گفته است
هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری

۳۱۳

ای روی تو مجموعهٔ اوصاف الهی
وی نام تو سر دفتر دیباچهٔ شاهی

امروز بغیر از تو کسی نیست در آفاق
مجموعهٔ اوصاف کمالات الهی

ای عشق نه آغاز تو پیداست نه انجام
نزدیکی و بُعد تو بود نامتناهی

کردی توام از کعبه به بتخانه هدایت
گمره نشود هر که تواش هادی راهی

دست و دل من پاک ز آلایش دنیاست
بر دعوی من داده دل و دست گواهی

در کیش تو نهی است اگر دیدن خوبان
در مذهب عشاق نباشد ز مناهی

در میکده دیدیم نهان در دل خم بود
آن آب که می جُست سکندر بسیاهی

از منزلت و مرتبهٔ پیر خرابات　　جز اهل نظر نیست کس آگاه کماهی

دوران فلک باد بکام تو که ما را　　از فتنهٔ دور فلکت امروز پناهی

تو پادشه مصر وجودی بحقیقت　　در ملکت طبیعت زچه افتاده بچاهی

نخوت مفروش اینهمه ای خواجه (لعبرت)

او جرم ندارد که تو با حشمت و جاهی

۳۱٤

باریک میانی بوَدش در کمر از موی　　اندیشه دران مو شده باریکتر از موی

جز خط که بدور رخ او هاله ببسته است　　کس هاله ندیدست بدور قمر از موی

جز خامهٔ قدرت که رخش را ز خط آراست　　کس خط ننوشته است بگلبرگ تر از موی

کوهی بت سیمینبر من بسته بموئی　　بس نادره کاریست شگفت این هنر از موی

میخواست که بی پرده کند جلوه بمردم　　برداشت نقاب از رخ و ببرید سر از موی

ببرید سر از موی و شد آنروز که میکرد　　صید دل صاحبنظران آن پسر از موی

موی تو چرا از اتش رخساره نسوزد　　در آتش اگر باز نماند اثر از موی

من یک سر مو روی ز حکم تو نتابم　　بر پای دلم بند چه بندی دگر از موی

بی موی تو در دیده چرا نور نماندست　　گر زانکه شود کاسته نور بصر از موی

چشم تو زند از مژه نشتر برگ جان　　هرگز نشنیدم که بود نیشتر از موی

(عبرت) گره از کار فرو بسته شود باز
آن ترک ختا عقده گشاید اگر از موی

۳۱۵

برچهره میفشان زلف ای شاهد روحانی | جمعیّت دلها را مپسند پریشانی
درپای تو جان دادن باشد ز سبکروحی | از دست تو دل بردن باشد ز گرانجانی
جان و تن ما بادا قربان تن و جانت | رخساره مپوش از ما ای شاهد روحانی
صد جان اگرم باشد در پای تو افشانم | با من شبی ار دستی از مهر بر افشانی
یعقوب اگر میدید آن روی دلارا را | می کرد برون از دل مهر مه کنعانی
سرو و سمنت خواندم لیکن چو نکو دیدم | شاداب تر از اینی آزاد تر از آنی
عارض چو برافروزی پیرایهٔ گلزاری | قامت چو برافرازی آرایش بستانی
دور از سر کوی تو حیرانم و می بینی | بر دیدن روی تو مشتاقم و میدانی
گشتم بری از اسلام از عشق تو ای کافر | در کیش تو چون دیدم کفرست مسلمانی
سهلست مرا کشتن لیکن بود این مشکل | کز کشتن من عمری نالی ز پشیمانی
پیداست که خواهی زد راه دل شیدا را | زان خندهٔ زیر لب وان عشوهٔ پنهانی

هر کس که چو (عبرت) شد سودائی عشق تو
سودی نبود او را جز حسرت و حیرانی

۳۱۶

بهر خود دولت آزادگی آماده کنی
گر ز جان بندگی مردم آزاده کنی

کی ترا در فکند فتنهٔ ایام ز پای
دستگیری اگر از مردم افتاده کنی

کی بفرد عملت دوست کشد خط قبول
گر نه از نقش ریا دفتر دل ساده کنی

گر فتد بندگیت در نظر دوست قبول
شکرها باید از اقبال خداداده کنی

ای که ناچارت ازین خانه سفر باید کرد
سعی کن توشه ای از بهر خود آماده کنی

دل دیوانه ام از بند غم آزاد شود
نظری گر بمن ای شوخ پریزاده کنی

چشم دارم چو فرستاده ام آمد بر تو
از وفا گوش بگفتار فرستاده کنی

وصل او نیست نصیبت چکنی اینهمه سعی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

شهر شیراز خرابست و دران جای تو نیست
وقت آنست که رو جانب آباده کنی

رو بکن منع خود از خوردن خون دل خلق
ای که از بی خردی منع من از باده کنی

همچو زاهد ببری بهره ز مردم (عبرت)
دانه و دام گر از سبحه و سجاده کنی

۳۱۷

تراست شیوه ستمکاری و دلازاری
مرا بجای جفا و ستم وفاداری

من آن زمان که شدم در پیت ندانستم
که چون زمانه ترا عادتست غداری

چو دل بدست تو دادم نبودم آگه ازین
که بی وفا و جفا پیشه و ستمگاری

تو بچه ترک مگر از نژاد چنگیزی — که شیوه ات همه خونریزی است و خونخواری

گرت ملاحت و شیرینی است و لطف چه سود — که تند خوی و ترش روی و تلخ گفتاری

ظریف و شوخ و دلارا و دلکشی افسوس — که دلفریبی و سنگین دل و دلازاری

فتادنم ز قفای تو اختیاری نیست — تو اختیار ببردی ز من به عیاری

بشام هجر تو شادم از انکه تا گه بام — خیال روی تو آید برم بغمخواری

گرم بگلشن وصل تو دسترس باشد — بهجر سهل شمارم تحمل خواری

چو دشمنان اگر آزار جان ما جوئی — بدوستی که بنجوئیم از تو بیزاری

نگار تازه جوان پرده برنمی تابد — چو گل شکفت بگلزار، گشت بازاری

ز اوستاد غزل سعدی است این (عبرت)

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری

۳۱۸

تو بدلبری و شوخی دل اگر چنین ربائی — نه گمان برم که یابد ز تو بیدلی رهائی

بتو آنزمان که دادم دل، ازین نبودم آگه — که تراست خوی و عادت چو زمانه بیوفائی

نه دل مراد هی باز و نه کام او برآری — بکدام زهره گویم که تو این چنین چرائی

ز تو هر جفا که دیدم ز وفا بجان خریدم — بامید اینکه شاید نکنی ز من جدائی

تو بمن گر آشنائی نکنی گنه نداری — گنه از منست کاول بتو کردم آشنائی

بنیاز و عجز ما بنگر و کبر و ناز چندین | مکن ارچه زیبد از تو همه ناز و کبریائی
نظر از تو بر نگیرم که نباشدت نظیری | نه بناز و دلفریبی نه بحسن و دلربائی
شب قدر هیچ دانی زشبان کدام باشد | بود آن شبی که از مهر تو از درم درائی
بکسی فتاده کارم که ببسته عهد و پیمان | که زکار مستمندان نکند گره گشائی
بدرون کعبهٔ دل صمد و صنم نگنجد | زخدا چه میزنی دم تو که طالب هوائی

دگران غزل سرایند لطیف و نغز لیکن
بتو ختم گشته (عبرت) روش غزلسرائی

۳۱۹

جانا چه زیان میرسدت گر بنگاهی | خرسند شود از تو دل غمزده گاهی
با غیر در امیزی و محروم گذاری | آنرا که ز تو کرده قناعت بنگاهی
یک چند بکام دل ما باش که ما نیز | داریم بدل زین مدد امید کلاهی
محروم گر از دولت وصل تو بماندیم | جرم از قبل ماست ترا نیست گناهی
آخر بسیه روزی ما رحمتی آور | تا بر گل سرخ تو نرُسته است گیاهی
در کوی تو زان رخت کشیدیم که آنجاست | از فتنهٔ ایام اگر هست پناهی
نگذاشت باطرّهٔ تو خاطر مجموع | اسباب پریشانی دل گشت سیاهی
در خرمن حسن تو بیفتد شرر ای ماه | از سینه شبی گر زغمت برکشم آهی

گویند ز دل هست بدل راه پس ازچه　　دل را نبود در دل سنگین تو راهی

کام دل «عبرت» ده و بگذار بگویند

شد کامروا مفلسی از صحبت شاهی

۳۲۰

زیاری ار دل بیچارگان بدست آری　　زمانه ات که بیچارگی کند یاری

تراز مانه گرفتار درد و غم نکند　　دهی نجات دلی را اگر از گرفتاری

بساز با بد و نیک و بدی بکس مپسند　　که چونکه در گذری نام نیک بگذاری

هزار سال عبادت نه آن جزا دارد　　که از طریق محبت دلی بدست آری

بهر گناه که از بنده سرزند، ز خدای　　امید عفو بود غیر مردم آزاری

رهائی از ستم روزگار کی باشد　　تراکه شیوه نباشد بجز ستمگاری

ز حادثات جهانت خدا نگهدارد　　اگر که جانب دلخستگان نگه داری

بفضل خویش سپارد ترا خدای کریم　　اگر کرم کنی و راه فضل بسپاری

چگونه شاد زید خاطری که در همه عمر　　نکرده غمزده ای را ز لطف غمخواری

کسان که عزت دنیا و آخرت خواهند　　بدیگران نپسندند محنت و خواری

شنو ز «عبرت» و در این دو روزه مهلت عمر

چنان بزی که نگوید کس از تو بیزاری

۳۲۱

شبی گفتم بدان دلدار جانی | جهان در تست یا تو در جهانی
جوابم داد کای جویای اسرار | روان در تست یا تو در روانی
چو در آئینه بینی خویشتن را | بود او در تو یا تو خود در آنی
اگر آئینه باشد در تو از چیست | که بی آئینه خود از خود نهانی
وگر باشی تو در آئینه چونست | که در وی در غیاب وی نمانی
گل اندر بوی یا در گل بود بوی | بگو گر بلبل این گلستانی
بود در باده مستی یا بعکس است | مرا آگاه کن گر می توانی
تو چون خود را نمیدانی چه هستی | صفات ذات بیچون را چه دانی
چه جای لفظ کاندر فکر دانا | نمی گنجد بیان این معانی
خرد را پیشرو کردیم و غافل | که از کوران نیاید دیده بانی
نشان یابد کجا اندیشه از تو | که داری نام لیکن بی نشانی
همی دانم که هستی نیست جز تو | نمیدانم کئی تا گویم آنی
خرابات این آبادست میکوش | که تا خود را مگر آنجا رسانی

بود آن زندهٔ جاوید (عبرت)
که گردد در بقای دوست فانی

۳۲۲

گویند بزیبائی باغ گل و نسرینی — ای باغ گل و نسرین چرخ مه و پروینی

پروین و مهت خواندم لیکن چو نکو دیدم — رخشنده تر از آنی تابنده تر از اینی

چون چهره برافروزی آشوب تن و جانی — چون طرّه برافشانی یغمای دل و دینی

محنت نکشد هرگز آن را که تو غمخواری — تلخی نچشد هرگز آنرا که تو شیرینی

بستودهٔ دورانست آنرا که تو بستائی — بگزیدهٔ آفاقست آنرا که تو بگزینی

در پیرهن اندامت دیباست بزیبائی — دل در بر سیمینت کوهست زسنگینی

هر چند نمی بینم جز جور و جفا از تو — حاشا که ز من هرگز جز مهر و وفا بینی

با چون تو خداوندی جا گر چه تواند کرد — جز آنکه بدرگاهت عجز آرد و مسکینی

صدبار مرا دیدی ناشاد و نپرسیدی — یکبار ز دلداری کز بهر چه غمگینی

ای دوست مرنج از من گر راه غرض باشد — گر دوست اگر دشمن پیش تو سخن چینی

تنها نه من از عشقت کافر همه کیشم — کافر همه کیش است آن را که تو آئینی

این طرفه غزل «عبرت» ز استاد سخن بشنو

روزی بزنخدانش گفتم به سیمینی

۳۲۳

ما را ز کرم ساقی سرگرم کن از جامی — باشد که شود پخته از آتش می خامی

از حکمت می زاهد پرسید ز من گفتم — آگاه نمیگردی تا در نکشی جامی

جرمی که نمی بخشند آزار دل خلقت
این گفته مرا یاد است از رندمی آشامی

باشد بهمه چیزی انجامی و آغازی
جز عشق که آنرا نیست آغازی و انجامی

زاسلام چه میجوئی از کفر چه میخواهی
زین هردو بنه بیرون گرمرد رهی گامی

من دل بیکی بستم وز هردو جهان رستم
هردم نتوان دادن خاطر بدلارامی

بس خون جگر خوردم تا ره بلبش بردم
آری نشود حاصل بی خون جگر کامی

بر سیر گل و سروش هرگز نکشد خاطر
آنکو نظری دارد با سرو گلندامی

ای برخی پیغامت جان و دل مشتاقان
از ماست دل و جانی وز نزد تو پیغامی

زنهار مشو غرّه گر چرخ بکامت شد
کاندر پی هر صبحی ناچار بود شامی

در سلسلهٔ عشاق امروز چو دعبرت نیست
آشفتهٔ شیدائی دیوانهٔ بدنامی

۳۲۴

مرا بر درت فخر باشد گدائی
که هست این گدائی به از پادشائی

گزیند مر آن را بشاهی دنیا
بداند اگر نفس قدر گدائی

نگاری که بیگانگان را نوازد
نیاید از و شیوهٔ آشنائی

دل از دست من برد با جفت گیسو
نگاری که طاقست در دلربائی

جمالش ره پارسائی چنان زد
که نگذاشت جز نامی از پارسائی

مگر عشق، ورنه خرد کی تواند — که ما را کند سوی او رهنمائی

گرش نیست روغن ززیتون حکمت — چراغ دلت کی دهد روشنائی

گراز بینوایان کنی دستگیری — خدا گیردت دست در بینوائی

چو خواهی که مردم ستایش کنندت — مکن در براین و آن خودستائی

مگر لطف او یار گردد و گرنه — ز دام هوا نیست کس را رهائی

(بعبرت)، زرحمت بکن التفاتی

۳۲۵ — زحال وی اینقدر غافل چرائی

مگو افسانه از جم قصه از کی — بگو ما را حدیث از مطرب و می

چه خواهد شد من و تو گر ندانیم — که جم کی آمد و کاوس شد کی

بجامی می ازان دست بلورین — نیرزد افسر و تخت جم و کی

دی آمد بهمن آید نیز، می ده — که بی ما بگذرد بس بهمن و دی

سخاوت پیشه کن خود باش حاتم — چه گوئی داستان از حاتم طی

غرض ما را توئی از هر دو عالم — که مجنون را غرض لیلیست از حی

چه خوش باشد شبی در گوشهٔ امن — می و نی باشد و من باشم و وی

ببوسم من لب او او لب جام — بشادی تا سحر با نغمهٔ نی

بجز آن مهر روی و سایهٔ زلف ندیده هیچ کس خورشید در فی
خرد را نیست ره در وادی عشق بباید کردن این ره با جنون طی
کسی کو گفت گمراهست (عبرت)
ندانسته است بالله رشد از غی

۳۲۶

نه طریق یاری است این و نه شرط مهربانی که تو شادمان نشینی و مرا بغم نشانی
بود آنچنان که خواهد ز سراب آب آنکو طلبد ز ماهرویان ره و رسم مهربانی
همه عمر صبر کردم بغم فراق شاید که ز دولت وصالت برسم بشادمانی
پس از اینهمه ارادت بتو این گمان نبودم که رقیب را بخوانی و مرا ز در برانی
به پیامی از عنایت بنواز عاشقی را که شدست از تو قانع بنوازش زبانی
چه شود که برنگیری نظر عنایت از من که نهاده ام بپایت سر عجز و ناتوانی
چو قلم بخط حکمت ز وفا نهاده ام سر نکشم سر از اطاعت و گرم بسر دوانی
همه کس بروزگاران بتو از بلا گریزد بکجا گریزد آنکس که تواش بلای جانی
نه چو او زمانه آرد صنمی بدلربائی نه چو من بپروراند شمنی بجانفشانی
صفت ار کنند وقتی ز شمائل نکویان مشنو که صورتی را بود اینهمه معانی
نه برنجد از تو (عبرت) نه بکس برد شکایت زجفا و جور بروی بکن آنچه میتوانی

۳۲۷

همه آفاق بگشتیم و ندیدیم کسی
که دل از صحبتش آسوده برارد نفسی

یا من آن دیده ندارم که توانم دیدن
یا نماندست ازین طایفه امروز کسی

نیست یک اہل دل اندر ہمہ آفاق جہان
ما بجان در طلبش جهد نمودیم بسی

تنگ شد حوصلۂ مرغ دل آخر تا چند
می توان بود گرفتار بہ کنج قفسی

ہر کسی راہوسی ہست و ہوائی دارد
ما نداریم دگر غیر ہوایت ہوسی

التماسم همه اینست که یابم بتو راه
رہبری کن که ندارم بجز این ملتمسی

ایمن از فتنۂ ایام تواند بودن
آنکه را بود بگیتی چو تو فریادرسی

از بقا لاف زدن درخور ما نیست که ہست
پیش سیلاب فنا ہستی ما مشت خسی

جز نوائی که براید ز دل راہروان
نشنیدیم درین قافله بانگ جرسی

ہست نور دل ما مقتبس از نور علیؑ
گر کلیمؑ از شجری داشت امید قبسی

میبری راه بسر منزل جانان (عبرت)
گر بسر منزل عنقا ببرد ره مگسی

قسمت دوم

قصائد

مختوم بمدح و فضائل آل اللّٰه

و مزیّن بمناقب پیشتازان کاروان انسانیّت

یعنی ائمّهٔ اطهار

علیهم صلوات اللّٰه الملک الجبّار

بسم الله الرّحمن الرّحیم

و به ثقتی

درصفت بهار و مدح احمد مختار

یکی بنگر این چرخ نیلوفری را | که چون اوستادست صورتگری را
ازو باشد این نقشهای بهاری | چه نقشی که زیبنده باشد فری را
بیاراست بی خامه نقش و نگاری | که زو طعنه مر صنعت آذری را
گهی گشت مینا گر و گاه زرگر | بصحرا و باغ اندرون دلبری را
بفصل بهاران ازو کرد در بر | گلستان مر این جامهٔ عبقری را
کنون جای زربفت گسترده بینی | بباغ و چمن دیبهٔ ششتری را
فراموش کردند خوبان گلشن | بآزارمه صدمت آذری را
یکی در بتان بهاری نظر کن | ندیدی اگر آشکارا پری را
چمن از ریاحین و گلهای رنگین | همی ماند این گنبد اخضری را
تو گوئی مگر وام بگرفته بستان | ز گردون مه و زهره و مشتری را
زبس لعل و مرجان و یاقوت، گلشن | حکایت کند دکهٔ گوهری را

هوا عنبرین شد مگر داده جانان   بدست صبا طرّهٔ عنبری را

نگاری ستمگر که آموخت از وی   زمانه جفا چرخ استمگری را

ببرد از قد سرو و رخسار گلگون   دل از دست عشّاق از دل بری را

بر چهره اش آب و رنگی نباشد   گل سوری و ارغوان طری را

چو بخرامد از ناز و کشّی نماید   ز رفتار، شرمنده کبک دری را

بعشوه گری چشم جادو فریبش   دهد ساحری یاد، مر سامری را

برقص آید از وجد ناهید چنگی   در آید چو در نغمه رامشگری را

بیا بسپرای مه ره مهربانی   ز کین مسپر اینسان ره خودسری را

عزیز من این کبر از سر برون کن   که ذلّت نتیجه است مستکبری را

تو شایسته ای در میان نکویان   ز بس دلبری رتبهٔ برتری را

چو (احمدؐ) که بر انبیا از شرافت   سزاوار شد رتبهٔ سروری را

چنان چون ز سیّارگان مهر رخشان   برازنده شد حضرتش مهتری را

اگر سر نهی حکم او را بچنبر   بچنبر کشی طارم چنبری را

بدنبال مفتی مرو زانکه مفتی   نداند ره و رسم دین پروری را

همه زرق و سالوس و مکرست مفتی	زباطل چه جوئی توحق گستری را
باشان کند تا چه در حشر داور	پیمبر برد چون برش داوری را
من این چامه گفتم بدانسان که گوید	نگوهش مکن چرخ نیلوفری را
گر این چامه را در ابیورد خوانی	منور کند تربت انوری را
وگر عنصری را بتربت بخوانی	برقص آورد عنصر عنصری را

بدانسان که بر احمد تازی ایزد

در صفت بهار

مختوم بنام حضرت زهراء | بمن ختم کردست مر شاعری را

باغ را داد نوبهار نوا	بوستان گشت دلکش و زیبا
از دم باد و از ترشح ابر	یافت بستان و باغ برگ و نوا
بینوا بود بوستان و چمن	بی صفا بود گلشن و صحرا
از هوای بهار و فیض سحاب	هم نوا یافت هم گرفت صفا
راغ پوشید سبزگون حله	باغ پوشید سرخ گون دیبا
شد هوا از لطافت و خوبی	راست چون طبع مردم دانا
شد زمین از طراوت و کشی	راست چون روی دلبر زیبا

باغ ز اشکوفه های گوناگون   گشت چون جنتی پر از حورا

خاک در دل هر آنچه داشت نهان   کرد باد بهاریش پیدا

مرده بود این زمین و شد زنده   پیر بود این جهان و شد برنا

ابر گرید چو مردم عاشق   برق خندد چو مردم شیدا

باغ از آن گریه چون بهشت ارم   دشت از آن خنده غیرت سینا

می بگرید همی سحاب و بدو   می بخندد همی گل حمرا

گریهٔ آن بود طراوت بخش   خندهٔ این بود نشاط افزا

چون بخندد گل و بگرید ابر   وز طرب بلبلان زنند نوا

خوش بود با نوای بربط و چنگ   خندهٔ جام و گریهٔ مینا

این لطافت که در هواست بطبع   می کشان را زند بباده صلا

من درین فصل، راستی، نفسی   نتوانم نشست بی صهبا

در چنین فصل و در چنین هنگام   که تر و تازه است آب و هوا

هست کار صواب باده کشی   کارهای دگر خطاست خطا

هر کسی در نشاط و در شادیست   ما نباشیم در نشاط چرا

ما هم اکنون کنیم رو بنشاط — تا کی از دست غم خوریم قفا

در گلستان بگستریم بساط — برخوریم از هوای رنج زدا

بگساریم با نوای رباب — سرخ گون می بروی سبزگیا

ما نشسته بشادی و رامش — ساقیان پیش ما ستاده بپا

هر یکی خوبتر ز لعبت چین — هر یکی شوخ تر ز ترک ختا

چون بوجد آمدیم برخوانیم

قصیده

مختوم بنام حضرت عسکری[۴] — مدح امّ الائمة النّقبا

آن سرو کاشمر که ازو نیست بر مرا — می آمد از وفا برای کاشمر مرا

کو بختِ آنکه وارهم از رنج هجر و، یار — از دولت وصال کند بهره ور مرا

خشک است کامم از غم و تر دامنم ز اشک — تا خود چه بر سر آید ازین خشک و تر مرا

دل در هوای خاک درش اوفتاد و گرد — یک عمر همچو باد صبا در بدر مرا

با خاک کوی دوست که سرمایهٔ بقاست — باشد هوای آب بقا کی بسر مرا

هر چند بیشتر نگرم بر جمال یار — در دل شود محبّت او بیشتر مرا

رخسار دلفروز و لب نوشخند او — کرده است بی نیاز ز شمع و شکر مرا

دیگر چه سود گر کند آزادم از قفس | اکنون که سوخت آتش غم بال و پر مرا
در راه فقر هست خطر بی شمر ولی | چون خضر هم هست چه باک از خطر مرا
کی ره بسوی کعبهٔ مقصود بردمی | عشق ار نمی شدی بسویش راهبر مرا
تا عشق شد مربّی من در زمانه، کرد | از حسن تربیت بنکوئی سمر مرا
تا پا بملک عشق نهادم زشش جهت | کرد از چهار حدّ طبایع، بدر مرا
سلطان عشق کز نظرش خاک زر شود | صاحب نظر نمود ز فیض نظر مرا
تا بهره ور ز دولت فقر و فنا شدم | بر هستی التفات نباشد دگر مرا
عشق آنچنان ز خویش مرا کرده بیخبر | کز هر چه هست، نیست بعالم خبر مرا
من مرد راه عشقم و از کفر و دین بری | نه شوق جنّت است و نه خوف از سقر مرا
من جایگه به گلشن فردوس داشتم | در تیره خاکدان شده حالی مقر مرا
در خاکدان فکند مرا از بهشت عدن | این بود بهره ای که رسید از پدر مرا
کردم ز ملک جان سفر اندر دیار تن | تا خود چه حاصلی بود از این سفر مرا
اینک بدام عشق نکویان فتاده ام | وین شیوه کرده است برندی سمر مرا
لو یند هست دیدن روی نکو گناه | کار صواب نیست جز این در نظر مرا

آدم اسیر عشق و فنای محبّت است | آخر نه بشری تو زنوع بشر مرا
عشق ار نبود رهبر من، هیچ ره نبود | بر آستان پادشه بحر و بر مرا
آن پیشوای یازدهم کز عنایتش | برتر ز نه سپهر بود جاه و فر مرا

تغزّل

مختوم بنام حضرت رسول ص

از حسن و جلوه روی تو ماند بر آفتاب | بر سر اگر ز مشک نهد افسر آفتاب
باشد چو آفتاب مرا روشن این، که هست | از ذرّه ای به پیش رخت کمتر آفتاب
جز زلف مشکفام تو بر روی دلکشت | هندو ندیده ام بودش بستر آفتاب
مه کیست تا که پیش تو دعوی کند ز حسن | کافکنده پیش مهر رخت اسپر آفتاب
هستند با وجود تو خوبان عدم، بلی | انجم شوند محو زند چون سر آفتاب
گشت از رخ تو جو هر لعل لبت پدید | آری دهد بلعل همی جوهر آفتاب
ریزد ز جبهه بر مه رخسار تو عرق | یا ریخته است خوشهٔ پروین بر آفتاب
ماهیست چهرهٔ تو که دارد ز مشک خال | سرویست قامت تو که آرد بر آفتاب
روی ترا بزینت و زیور چه حاجتست | محتاج می نباشد بر زیور آفتاب
خال سیه بچهرهٔ چون آفتاب تو | گوئی نشسته هندوی عریان در آفتاب

از شرم عارض تو نهد روی درحجاب		لرزان و زرد بر فلک اخضر آفتاب
بیدار شو ز خواب که صبح دوم دمید		ای گشته ماهِ روی ترا چاکر آفتاب
کن در هلال جام می آفتاب گون		زان پیشتر که سر زند از خاور آفتاب
ای ماه مهربان بده آن باده‌ای که هست		همچون سهیل در خم و در ساغر آفتاب
برکش ز روی دختر رز ای پسر نقاب		کاورده است بهر تو این دختر آفتاب
ماند فروغ دختر رز زان به مهر و ماه		کو را پدر قمر بود و مادر آفتاب
جام است آسمان و می لعلگون شفق		وَندر وِیست عکس رخ دلبر آفتاب
هر کس ندیده در دل شب آفتاب را		با او بگو که در دل خُم بنگر آفتاب
گویند در جنان نبود آفتاب و هست		میخانه جنّت و می چون کوثر آفتاب
جام آسمان و مشرق آن دست ساقی است		مغرب لب من استُ می احمر آفتاب
بی پرده ای نگار پری چهره جلوه کن		دعوی حسن تا نکند دیگر آفتاب
هستی تو از بتان و پیمبر ز انبیا		بگزیده تر چنانکه ز هفت اختر آفتاب
مصباح شرع، شمع هُدیٰ ختم انبیا		کو راست پرتوی ز رخ انور آفتاب
بر رهروان دلیل بسوی تو جز تو نیست		آری بر آفتاب بود رهبر آفتاب

همرنگ با بلال شود در گه کسوف / از بخت خود نداشت چنین باور آفتاب

هر بیت ازین قصیده که گفتم بنعت تو / در خدمت مسیح کند از بر آفتاب

در ستایش دانایان و نکوهش نادانان

سیر نکو آنراست که فضل و هنر است / آدمی را که نه فضل است و هنر بد سیر است

خطری نیست مر آن را که نه فضلست و هنر / هر که او را هنر و فضل بود، با خطر است

بگزین فضل و هنر تا ز حوادث برهی / کاین دو، شمشیر حوادث را خود و سپر است

نیست مردم را قیمت به ضیاع و بعقار / قیمت آنراست که دارای کمال و هنر است

هنر و فضل بیاموز، نه گنج زر و سیم / کادمی را هنر و فضل، به از سیم و زر است

بوستانیست جهان، و آدم بخرد دروی / آن درختیست که فضل و هنرش برگ و بر است

شجر بی بر، جز طعمهٔ آتش نبود / بی هنر مردم همچون شجر بی ثمر است

هر که امروز نیندوخت بصیرت از علم / هم بفردای قیامت بیقین بی بصر است

زادهٔ عنصر و افلاک بود از در عقل / هر چه زیر و زبر عنصر و افلاک در است

باب و مامند مر این عنصر و افلاک و همی / زادهٔ ایشان حیوان و نبات و حجر است

برتر و مهتر ازین سه حیوانست و ازو / نوع ناطق ز در عقل پسندیده تر است

وان ازین نوع پسندیده تر آمد که ز مام
چون بزائید گرائیدن او زی پدر است

این عناصر بودت مادر و گردونت پدر
آن بزیر اندر در رتبه و این در زبر است

همچو عیسی بفلک بر شو از مرکز خاک
آن خردمند کش از علم و عمل بال و پر است

بهل این مادر و رو سوی پدر کن زیراک
زی پدر هر که گرائید گرامی پسر است

گهر دانش و بینش طلب از جانت ازانک
جانت کانست و در او دانش و بینش گهر است

گر بدین کان نشود راهنمای تو خرد
حاصل زحمت و رنج تو هبا و هدر است

جز بمعیار خرد می نتوان داد تمیز
در جهان هر چه که از نیک و بد و خیر و شر است

دل مردم شنوا گردد و بینا به خرد
چشم و گوش دلِ نابخرد کور و کر است

بی خرد نیست خبردار ز اسرار جهان
مردم بخرد ز اسرار جهان باخبر است

چون بهشتست جهان بهر خردمند ولی
بهر نابخرد اگر نیک به بینی سقر است

هر کرا سیرت بستوده و کردار نکوست
در حقیقت ز نعیم دو جهان بهره ور است

دیگران را تهی از حکمت و پنداست سخن
سخن (عبرت) از حکمت و از پند پر است

شکر و قند چه خائی سخن پند بخوان
بهتر ایرا سخن پند ز قند و شکر است

دربیان اینکه هر نیک و بد را پاداش و کیفر ست

ای که جان و تنت اسیر هواست — برتن و جانت هر دو جای بکاست
بگنه خو گرفته ای شب و روز — می ندانی گناه دام بلاست
گنهان را هم از قضا دانی — گوئی این از قضای حق (بریا) ست
گر چنین است هر چه بنده کند — نیست آن کار بنده کار خداست
بنده چون آلت است و فاعل فعل — ایزد است ار صواب یا که خطاست
زید اگر کشت عمرو را به خطا — یا بعمدا، نه جای چون و چراست
کو کشنده نبود آلت بود — آلت کار را جزا نه رواست
خون هر کس که کشته شد هدر است — مال هر کس که شد ز دست هباست
وز خدا، بنده را در این افعال — نه مکافات باشد و نه جزاست
گر درست است آنچه میگوئی — عدل را باز گو بمن که کجاست
این قضا و محاکم از پی چیست — کارها گر همه بحکم قضاست
می ندانی که، «فی القصاص حیات»، — گفتهٔ کردکار بی همتاست
نه همین کیفر تو در حشر است — که در اینجات هم جزا و سزاست

شاهت اینجا عقاب خواهد کرد
وندر آنجا سزات زام خداست

آنکه زی این جهان ترا آورد
از تو عدل و درستکاری خواست

گر تو اقرار میکنی ورنه
روز عمر ترا ز پی فرداست

از پس مرگ، زندگانی شاخ
بر من و تو ز روز حشر گواست

خواب و بیداریت بمرگ و بحشر
دو گواهند گر بدانی راست

بکن امروز نیکوئی و بدان
که بفردا که روز مزد و جزاست

بجز از راستی قضا نکند
قاضی عادلی که حکم رواست

عقل را، رهنمای خود گردان
که ترا او بعدل راهنماست

بر تن خود ردای دانش پوش
زانکه دانش بتن ستوده رداست

چون یکی نیستی، بجان و بتن
کار جان و تن تو نیز دوتاست

کار جان و تن است علم و عمل
وین دو سرمایهٔ بقا و غناست

هر کرا نیست یار، علم و عمل
در دوگیتی قرین رنج و عناست

پند «عبرت»، ز جان و دل بشنو!
که ترا رهنماست در ره راست

در پند و نصیحت

مردم سفله را شعار خطاست ‌‌ ‌ ابله آن کز ویش امید عطاست

سفله را ره بخویشتن ندهد ‌ ‌ هر که او دیدهٔ دلش بیناست

نسپارد بسفله هرگز دل ‌ ‌ آنکه آسایش دو گیتی خواست

عادت او دروغ و حیله و غدر ‌ ‌ شیوهٔ او فریب و مکر و خطاست

هر زمان مکر نو ازو بینی ‌ ‌ چشم دلت ار نه مبتلای عماست

دوری از وی گزین که خصلت او ‌ ‌ مر ترا دور سازد از ره راست

گرد حرص و طمع بعمر مگرد ‌ ‌ کاین دو بر جان و تن وبال و وباست

بقناعت بکوش و باش آزاد ‌ ‌ زانکه قانع ز بندِ آز رهاست

ملکِ آزادگی بود آن را ‌ ‌ که رهیده ز دام نفس و هواست

ملکت تسلیم شد مسلّمِ آن ‌ ‌ که بدانچش خدای داده رضاست

نشد آگه ز راز دهر کسی ‌ ‌ زانکه بیرون ز حدّ فکرت ماست

دم ز چون و چرا مزن که حکیم ‌ ‌ کارهایش ورای چون و چراست

گفته بگذار و در عمل می کوش ‌ ‌ که خدا جز عمل ز بنده نخواست

ای بسا کارها که مردم را — در نظر بد بود ولی زیباست

ای بسا کرده ها که پنداریم — هست آن ناروا ولیک رواست

ما چو از سرّ کار بی خبریم — فکر چون و چرا ز ما نه بجاست

غافل از کار خود نباید بود — که ز غفلت رسد هر آنچه بلاست

بنده باید بجدّ و جهد کند — کار دنیا و آخرت را راست

کار دنیا بساز کن که نخست — هست دنیا و آنگهی عقباست

کار عقبا، کی آن تواند ساخت — که نه آسوده گیش در دنیاست

گنج خواهی، برنج صابر باش — نیش با نوش و خار با خرماست

نیکوئی کن سوی بدی منگرای — خودستائی ز شاعران زیباست

که بد و نیک را سزا و جزاست

منم که گنج هنر طبع دلپذیر من است — مکان دانش و کان هنر ضمیر منست

اگر اسیر ند اهل ادب بدام سخن — بنظم و نثر معانی سخن اسیر من است

چو آفتاب فروزنده است در آفاق — سخن که مطلعش از خاطر منیر منست

همان معانی نغزی که جان اهل دلست — نهفته در دل الفاظ دلپذیر من است

بنظم و نثر بسی قادرست فکرت من — که این عنایتی از ایزد قدیر من است

ز بحر طبع، زبان چون سخن سرا گردد — دبیر چرخ عطارد کمین دبیر منست

سخن چو طفل رضیعست و مهربان دایه‌ش — منم، که تربیت و قوّتش ز شیر من است

نظیر من نبود، در سخن سرائی، کس — گواه من سخن نغز بی نظیر منست

خمیرمایهٔ شخص منست فضل و ادب — کمال و دانش بسرشته در خمیر من است

توانگرم بکمال و توانگرم به هنر — توانگر آنکه به سیمست و زر، فقیر منست

هژیر اگر نبود گو مباش صورت من — پسند اهل خرد سیرت هژیر من است

اگر بود خطر آدمی به فضل و هنر — مقام فضل و هنر خاطر خطیر منست

وگر بنور خرد آدمی بصیر شود — خرد فروزان اندر دل بصیر من است

وگر ز حکمت مردم رسد بعمر ابد — فنون حکمت بنهفته در ضمیر منست

بود بملکت تنم، پادشاه دانا، جان — دبیر خاطر دانا خرد، وزیر من است

بعقل و نفس بهر کار مشورت دارم — یکی مشار من است و یکی مشیر منست

اگر بنجت جوانم قرین شگفت مدار — از آنکه رهبر زی بخت عقل پیر من است

امیر هر که بود جهل اسیر نفس شود — اسیر نفس نیم زانکه عقل امیر منست

خرد بجان و تن من امیر و سالار است — بدستیاری او علم دستگیر منست

میان خوف و رجا داردم خرد هموار — گهی بشیر منست و گهی نذیر من است

امید من بود از بیم بیشتر زیراک — سوی بهشت، ولای علی بشیر منست

قصیده در نعت نبی (ص)

هر که کرم پیشه کرد و داشت کف راد — می نبرد روزگار نام وی از یاد

زندهٔ جاوید ماند، آنکه بگیتی — کرد نکوئی به خلق و داد دهش داد

داد و دهش کن که نیک نام بپاید — هر که زیَد در زمانه با دهش و داد

دست ز پا اوفتاده هر که بگیرد — دستش گیرد خدا ز پا چو در افتاد

جانت بگیتی همیشه شاد بپاید — خاطر غمگینی از تو چونکه شود شاد

فتنه بخوی نکوست مردم بخرد — چون دل عاشق بروی لعبت نوشاد

اهل نظر والهند بر خوی نیکو — نی برخ همچو ماه و قدّ چو شمشاد

نرم شود همچو موم با خوی نیکو — دل که بود سخت‌تر ز آهن و پولاد

زی تو فرستاد مر خدای رسل را — تا که کنندت ز بند بدخوئی آزاد

تا سوی نیکی ترا کنند دلالت — سوی تو ایزد پیمبران بفرستاد

گیتی مانند مکتب است و تو شاگرد — وینان هستند مر ترا همه استاد

زان همه استاد تر پیمبر ما بود — چونانکه اندر نبی نموده خدا یاد

ختم همه انبیاء محمد محمود — فخر همه اوصیا پیمبر فرجاد

راهنما خلق را بسوی خداوند — مهتر و مولای هر که بنده و آزاد

دادرس مردمان ز کهتر و مهتر — قافیه گو دال باش علت ایجاد

گشته ازو کاخ کفر و کافر ویران — مانده بدو نیز قصر دین حق آباد

راه ضلالت ببست بر رخ مردم — باب هدایت بروی آنها بگشاد

شافع امت بود به روز قیامت — میرسد آن روز شان ز لطف بفریاد

داد به حیدر، خدا، حسام دو پیکر — تا که بر آرد اساس کفر ز بنیاد

محکم سازد بنای مذهب اسلام — ویران سازد بنای فتنه و بیداد

خاک وجود مخالفان پیمبر — ز آتش تیغش برفت یکسره بر باد

از پی این تا رسول را بود او یار — داد خدایش دل قوی و کف راد

هر که نه او دوستدار آل رسول است

در دو جهان روی انبساط مبیناد

در صفت بهار

گاه آنست که از صنعت نقاش بهار / باغ و بستان شود آراسته از نقش و نگار

هم شود گلشن آراسته از لاله و گل / هم شود بستان پیراسته از هر خس و خار

نغمهٔ مرغ سحرخیز برد خواب ز سر / نفحهٔ باد سحرگاه کند دفع خمار

باد در ساحت گلزار شود عنبربیز / ابر بر تارک اشجار شود گوهربار

کوه سیمابی از لاله شود پر شنگرف / دشت کافوری از سبزه شود زنگار

ژاله در لاله چکد همچو گهر بر مرجان / لاله در سبزه کند جلوه چو در خط رخ یار

سرو بالد چو یکی شاهد موزون قامت / بشکفد گل چو یکی دلبر زیبا رخسار

خلعتی باد بپوشد بگلستان و چمن / که ز پیروزه بود پودش و از مرجان تار

بار یاقوتین بیرون دمد از گلبن نو / برگ مینا گون سر برزند از شاخ چنار

سیمگون ابر ببارد بزمین مروارید / مشکبو باد فشاند بهوا مشک تتار

نهد آن در دهن لاله شراب لعلی / بندد این در گلوی مرغ نوای مزمار

باغ سازد تهی از درهم و دینار میان / راغ پر سازد از لؤلؤ و پیروزه کنار

نه براغ اندر یابی تو سراغ از درهم / نه بباغ اندر بینی تو نشان از دینار

آن درختی که بخواب اندر بود از دم دی
هم از آن خواب شود صبح بهاران بیدار

تا بشوید بر و اندام و زند عطر بخویش
ابر سقا شود و باد سحرگه عطار

هم بپوشاند بر پیکر او مهر حریر
هم فرو شوید از چهرهٔ او ابر غبار

فرودین مه چو بیاید شود آن باغ عزیز
که به دیماه بچشم تو همی آمد خوار

نقشها بینی بس نادره وین بس عجب است
که پدیدار بود نقش و، نهان، نقش نگار

این همه نقش بر آب است و بادی برود
تا بکی فتنه بر این نقش و نگاری زنهار

پار و پیرار نه جز نقش و نگاری دیدی
هم بامسال نه بینی بجز آن نقش و نگار

عید نوروز هم امسال بیاید بر تو
هم بدانگونه که پیرار همی آمد و پار

سالها نیز بیاید که نبینی او را
حالیا جهد کن و وقت غنیمت بشمار

قدر وقت خود اگر دانی و غفلت نکنی
دانی آنگاه جهان گذران را مقدار

دین و دنیای تو خواهی اگر آباد شود
در جهان گذران، عمر، بغفلت مگذار

نیز در ستایش بهار

جوان شد از دم باد بهار عالم پیر
غنی بدولت نوروز شد جهان فقیر

شگفت نیست که گردد غنی فقیر ولی
شگفت این، که جوانی ز سر بگیرد پیر

شمیم پیرهن یوسف بهار آورد
صبا و دیدهٔ یعقوب باغ گشت قریر

زبس صفا و طراوت فضای باغ و چمن
همی کنند حکایت زساحت کشمیر

پراز نجوم و بدورست بوستان گوئی
که جرم خاک شدست از سپهر عکس پذیر

زاعتدال بهار و زلطف آب و هوا
عجب نباشد اگر جانور شود تصویر

صبا بطرهٔ سنبل چو برگذشت سحر
مشام جان زشمیمش گرفت بوی عبیر

زبسکه بر سر گلهای رنگ رنگ چرید
معاینه دم طاوس شد سم نخجیر

پی نظارهٔ گلزار و نعت گل نه شگفت
شوند سوسن و نرگس اگر طلیق و بصیر

ثنای باغ براوراق مصحف گل سرخ
نموده کلک طبیعت بخط زر تحریر

شمیم سنبل و بوی بنفشهٔ طبری
خجل کنند دم مشک تبت و خرخیر

زوجد مرغ سحر را در آورد به نوا
بباغ باد بهاری چو بگذرد شبگیر

زشوق بلبل گوینده برمنابر شاخ
خطیب وار کند وصف باغ را تقریر

بیا برون زشبستان که مرغکان چمن
تراز ساحت گلزار میزنند صفیر

ببین بباغ که دانی بهشت عقبی را
بدار دنیی ایزد بیافریده نظیر

دو هفته بیش نباشد درنگ گل در باغ
شتاب کن بطرب کام دل زگل برگیر

ترا بهار و خزان گر نکو بیندیشی　　بنو جوانی و پیری بود بشیر و نذیر

زگردش شب و روزت جز این چه حاصل شد　　که همچو شیر شدت موی سر که بود چو قیر

زبسکه گرد حوادث نشست بر رخ تو　　سیاه گشت چو قیر آن رخ سپید چو شیر

کجا شد آن قد بالنده همچو سرو بلند　　کجا شد آن رخ تابنده همچو بدر منیر

رخ چو بدر منیر و قد چو سرو روانت　　چو بید مجنون خم گشت و زرد شد چو زریر

زمان عشق و جوانی گذشت و شد چو کمان　　زضعف پیری آن قامتی که بود چو تیر

بغفلت اندر بگذشت روزگار شباب　　رسید پیری و در غفلتی زهی تقصیر

زورد شام و دعای سحر نه بینی سود　　گرت ز نقش ریا ساده نیست لوح ضمیر

برای این که شود مرگ اضطراری سهل　　جریده شو ز علایق باختیار بمیر

زدست نفس شریر ار نجات میخواهی　　براه خیر بپوی و در آن مکن تأخیر

زراه باطل برگرد و سوی حق بگرای　　که تا نجات بیابی ز دست نفس شریر

مطیع راهروی باش و هر چه امر کند

اوامرش را از روی جان و دل بپذیر

در موعظه و نصیحت

راستکاری پیشه کن خواهی شوی گر رستگار — زانکه نبود رستگار از خشم حق جز راستکار

انحراف و اعوجاج، افراط و تفریط است هان — در صراط مستقیم آ، تا که گردی رستگار

زندقه و الحاد باشد انحراف و اعوجاج — در میان این دو ره راهیست آن ره را سپار

راه عدل و مستوی باشد صراط مستقیم — تا نگردی گمره ای رهرو، کن این ره اختیار

تا ز مغضوبین نباشی وز گروه ضالین — درگذر از انحراف و اعوجاج آنسو گذار

بی شریعت در طریقت گام می‌نتوان زدن — بی طریقت نبود ارکان شریعت استوار

بی طریقت از شریعت می نیاری بر دبر — بی شریعت از طریقت می نتانی چید بار

در شریعت رمز و آداب طریقت را بدان — در طریقت پاس احکام شریعت را بدار

خود طریقت پیرو حکم شریعت بود نست — لازم و ملزوم دان این هر دو را ای هوشیار

حامل بار شریعت باش و از روی خلوص — باش زیر بار احکام الهی، بردبار

پیرو پیر طریقت باش و هست خویش را — محو گردان در شعاع مهر رویش ذرّه وار

سرسری مشمار این ره را و تنها پا منه — رهبری بگزین که باشد برگزیدهٔ کردگار

عقل جزوی کی تواند غالب آمد بر نفس — پور زال است آنکه گردد چیره بر اسفندیار

عقل خود را کن قرین عقل ارباب عقول تا که از امداد ایشان وارهی زان نابکار

خشم و شهوت را بکش با همت مرشد که هست نفس تو ابلیس و خشم و شهوتت طاوس و مار

خشم و شهوت دستیار انند نفس شوم را مار و طاوس است آری بر بشیطان دستیار

صدق و اخلاص و حیا را عادت خود کن که هست باسعادت هر که سازد این سه عادت را شعار

دعوی دانش مکن چون نیستی دانش پژوه لاف از تقوی مزن چون نیستی پرهیزکار

مزرعهٔ عقباست دنیا و تو دهقان وندرو از بد و نیک آنچه کاری بدروی روز شمار

موسم محصول حاصل گرددش بیحاصلی هر که از غفلت شود بیکار وقت کشت و کار

وقت بس تنگست هان جهدی نما گامی بزن راه بس دورست هان دستی فشان پائی فشار

تغزل

باغم و درماندگی خو کن که در راه طلب

درد گردد مر ترا درمان شود غم غمگسار

مختوم بنام خامس آل عبا

گر چنین آورد دم فرقت جانان بسر میرود دین و دل از دست من و جان برسر

زودش از محنت ایام رسد جان برلب هر که او را نبود سایهٔ جانان برسر

برسرم آنچه ازین دیدهٔ خونبار گذشت نوح را می نگذشته است ز طوفان برسر

عاجز از چارهٔ درد دل بیمار شود عیسیٔ آید اگرم از پی درمان برسر

هر کرا خاطر مجموع بود کی داند / که دلم راست چه سودای پریشان برسر

آنچه بگذشت بشبی بی تو بمن در همه عمر / هیچکس را گذشته است بدوران برسر

هست ازین نطق شکربار هویدا که مراست / شور لعل لب شیرین تو پنهان برسر

منّت سایهٔ طوبیٰ نبود برسر من / تا بود سایهٔ آن سرو خرامان برسر

سر و کار دلم افتاد بزلف و زنخت / آیدم تا چه ازان زلف و زنخدان برسر

ننهم از سر کوی تو برون پای اگر / باردم زابر بلا تیر چو باران برسر

چشم و گیسوی و خطت فتنه گرانند ولی / قامتت هست درین شیوه ازانان برسر

از خم گیسوی تو بر سر دل آنچه رسید / گوی را می نرسیده است ز چوگان برسر

من ترا هیچ فراموش نخواهم کردن / تو مرا گرچه کشیدی خط نسیان برسر

بر وجودم حکمی، بندهٔ فرمان توام / می نهم حکم تو بر دیده و فرمان برسر

هر که چون نقطه نه در دایرهٔ عشق تو بود / همچو پرگار همی گردد حیران برسر

عالمی سایه صفت در پیت افتاده مگر / سایه افکنده ترا سایهٔ یزدان برسر

خامس آل عبا آنکه بتاریخ وجود
نام او را بنوشتند چو عنوان برسر

وقتی در حسب حال خود گفته ام مختوم بنام مولینا علی[۴]

از فتنهٔ زمانه و از کید روزگار
با درد و غم قرینم و با رنج و غصه یار

افتاده ام بدام بلا با دلی نژند
درمانده ام به بند محن با تنی فکار

منعم مکن زناله و افغان که همچو نی
بگسسته بند بند من از ناله های زار

از بسکه گازرانه سپهرش بسنگ زد
نه پود رخت بخت مرا مانده و نه تار

چون توتیاست در تنم از نرمی استخوان
چرخ ستیزه جو دهد از بس مرا فشار

بر من جفای چرخ، بجائی رسیده است
کاندر میان نمانده دگر جای اعتذار

یک گام برنداشت بکامم ز سرکشی
بر ابلق زمانه شدم تا که من سوار

تا دم زدم چو سرو ز آزادگی مرا
دور زمانه کرد تهی دست چون چنار

چون شعر من حدیث پریشانی مرا
ایام در بسیط زمین داد انتشار

فارغ درین سرای کهن نیستم دمی
هر روز نو بدرد نوی میشوم دچار

بر جای یمن و یسر بهر جا روم بود
اندوه در یمین من و غصه در یسار

روی بهی چگونه به بینم دگر که هست
امروز من بتر ز دی امسال من ز پار

دارم چو لاله بادهٔ موهوم در قدح
زان می کشم چو نرگس در سر خمار

جز وضع کار من که تغیر پذیر نیست
اوضاع روزگار نماند بیک قرار

خوبا غم زمانه ازانم بود که هست
شادی گریزپا و زمن می کند فرار

جانم بنا امیدی برلب رسید و باز
هستم به لطف و رحمت یزدان امیدوار

بهر دو نان بدامن دون همتان دهر
دون طبع نیستم که زنم دست اضطرار

دست طلب بدامن حبل المتین زنم
زنهار خواهم از فلک زینهار خوار

تا از عطاش نخل امیدم دهد ثمر
وز لطف او خزان مرا در رسد بهار

سلطان دین علی ولی صهر مصطفیٰ
مصداق فیض مظهر الطاف کردگار

میراب جود ابر عطا منبع کرم
دیوان جاه دفتر فر مخزن وقار

کوه شکوه بحر سخا معدن هنر
گردون قدر محور رکن قطب افتخار

رخسار بخت روح سعادت سر خرد
قلب جلال پیکر فر جان اقتدار

جز او زهیچکس نبرد فیض کائنات
جز او به هیچکس نکند فخر روزگار

دارم امید آنکه بدنیا و آخرت
برمن بود ز راه عنایت معین و یار

قصیده مختوم بنام امام حسن ع

بروزگار بسی بگذرد سنین و شهور　　　که شاعری بفصاحت چو من شود مشهور

مخدّرات ضمیر و عروس طبع مرا　　　سپهر و مهر دو خدمتگرند و دو مزدور

زخاطرم بزبان چو نکته بگذرد شعری　　　بساق عرش نمایند قدسیان مسطور

بجای در و گهر خازن بهشت کند　　　زلؤلؤ سخنم زیب گوش و گردن حور

دهم بجسم سخن جان زنوک خامه از آنک　　　صریر کلکم دارد خواص نفخهٔ صور

بران کنوز که در تحت عرش رحمانست　　　بود زبانم مفتاح و سینه ام گنجور

زلال فضل ز قلب من از صفا پیدایست　　　چنانکه بادهٔ صاف از درون جام بلور

به پیش طبع من آسان بود سرودن شعر　　　که نیست مشکل داود را ادای زبور

بشعر تازه غم کهنه میبرم از دل　　　دهم بروح ز لطف سخن نشاط و سرور

مرا که غیر زیان نیست بهره ای ز سخن　　　چه سود ازین که بود حظ من از آن موفور

ز فکرهای دقیق و خیالهای رقیق　　　دلم همیشه فگارست و خاطرم رنجور

مرا رسید بسی سال دور عمر و نشد　　　مگر بشاعری و شعر حاصلش مقصور

ولی بخاطر من جز ثنای آل رسول　　　خیال مدح کسی تاکنون نکرده خطور

چه غم ز محنت گردون که مدح آل عبا　　　بعین غصه و اندوه داردم مسرور

چنین که ساعی و جاهد بمدحت حَشَمم
مسلّم است که باشد مساعیم مشکور

امام مشرق و مغرب که روز و شب او را
دو بنده اند یکی عنبر و دگر کافور

قدر بدرگه او چاکری بود منقاد
قضا بخدمت او بنده‌ای بود مزدور

صلاح وقت بعهد تو صلح بود نه جنگ
که بود صلح تو عین مصالح جمهور

شراب عشق توام برده آنچنان ازهوش
که مست خیزم از خاک بامداد نشور

زآستان تو همچون غبار برخیزم
دمی که خلق برارند سر زخاک قبور

زلطف پای مکش از سرم چو دست اجل
کشد بدامن خاکم ازین سرای غرور

بلطف عام توام غرّه و کرامت حق
نه بر اطاعت و کردار خویشتن مغرور

به پیشگاه نشور از گنه ندارم باک
مرا که هست زدیوان رحمتت منشور

چکامه درصفت زمستان

چو هست نام تو عنوان نامهٔ عملم
مختوم بنام خاتم انبیاء ص
مسلّم است که باشد گناه من مغفور

برفت آبان و آمد ماه آذر
کنون گاه شبستان است و آذر

بباید آب آذرگون زداکنون
که رفت آبان و آمد ماه آذر

درختان می ندانم تاچه کردند
که دیدند از فلک اینگونه کیفر

اگر آدم برای ترک اولی　　برهنه ماند و شد نالان و مضطر

بتان باغ را باد خزانی　　گنه ناکرده عریان کرد پیکر

نه بیند تا بدینسان نیکوان را　　برهنه تن بباغ و گلشن اندر

نهان در ابر تاری گشته خورشید　　بسان بانوی در تیره چادر

زمینا زر همی سازد همانا　　بود باد خزانی کیمیاگر

باتش میکشد میل طبایع　　بود در خاکیان طبع سمندر

شده بی پلپلان سرگشته پیلان　　روانه در هوا با کوس و تندر

بپوشید آسمان تا خز ادکن　　زمین عریان شد از دیبای ششتر

به بغوله شدند از راغ مرغان　　فرو برده سر از اندوه در پر

بکاشانه شدند از باغ مردم　　خزیده در خز و بسته برخ در

نثار و جشن میلاد نبی را　　کنار و دامن باغست پر زر

نبیّ مصطفی ، ختم رسولان　　مهین وخشور یزدان گروگر

خدا از رحمت محض آفریدش　　فراگیرد جهان را تا سراسر

چه خوانی رحمةٌ للعالمینش　　اگر رحمت نمیگردد مصوّر

بدین خلق آدمی بوده‌است هرگز
تعالی شأنهُ اللهُ اکبر

اگر نه علّت ایجاد کَونست
زلولاکَش بسر از چیست افسر

قیاس وحد و صف و نعت او را
نداند هیچ کس جز حیّ داور

بپاید تا جهان اجاب او را
فلکت بادا معین اقبال یاور

در صفت بهار

مختوم بنام امام دهم[۴]

آئین گرفت بار دگر مرغزار
آمد همی بشور و نوا مرغ زار

مانند کارخانهٔ مانی شدست
صحرا و باغ و راغ ز نقش و نگار

وان شاهدان بستان عذرامثال
برداشتند پرده همی از عذار

سرو خمیده باز برافراخت قد
گلزار از شقیق و گل افروخت نار

سوری نمود جلوه چو روی حبیب
سنبل گشود طرّه چو گیسوی یار

دامان کوه بود اگر پر ز سیم
اکنون شدست پر گهر شاهوار

نوروز نامدار بجیش خزان
چون چیره شد نداد بدو زینهار

بردی چو دست یافت مراو را بکشت
شد بر سریر پادشهی برقرار

از خون او بگردد همی سرخ روی
درگیتی آنچه بود تلال و قفار

آمد دمی که بیزد مشک ختا	بر طرف باغ جنبش باد بهار

آمد دمی که بر سر شاخ گل	خواند ثنای گلشن و بستان هزار

آمد دمی که ساغر گیری بباغ	از ساقیان سرو قد می گسار

آمد دمی که خوش بخرامی بدشت	با دلبران ساده رخ باده خوار

آمد دمی که گردی مست و خراب	زان می که مرد را بکند هوشیار

گوئی همی ثنای (نقی[۴]) از وجد	نجل رسول حجّت پروردگار

از نسل آدم است ولی دارد	آدم همی به بندگیش افتخار

اختر کند ز خاک درش کسب نور	گردون بود بدرگه او خاکسار

از بهر بندگیش سپهر بلند	از کهکشان ببسته کمر بنده وار

از هول رستخیز کجا ترسد	او را کسی که هست ز جان دوستدار

در نکوهش روزگار	امین ز اضطرار بود در جهان

مختوم بنام سید سجاد[۴]	هر کس که کرد خدمت او اختیار

ترا سپهر و عناصر که مادرند و پدر	گشاده دست و بکین تو بسته اند کمر

نه شیوهٔ پدری دارد آن پدر معمول	نه مهر مادری آید همی ازین مادر

نه بیم دارد از سوز سینهٔ مظلوم — نه باک دارد از آب دیدهٔ مضطر

کدام سینه که پرخون بسان لاله نگرد — کدام دل که نگردش چو غنچه خون بجگر

بدوستیش مشو غرّه زانکه دشمن تست — مخور فریب فسونش که هست حیلتگر

نخواهی ایمن از حادثات وی بودن — وگر درائی در آهنین حصار اندر

تراچه سود زگاو زبرّه اش چه زیان — که بی سرو بود آن وین ندارد آبشخور

بکس دو پیکر و خرچنگ راچه نفع رسد — ویا از ایشان برکس فتد کدام ضرر

هراس از چه زشیر سپهر باید کرد — که همچو شیر علم باشد او همه پیکر

تراز خوشه کجا خیر میرسد؟ هرگز — که خشک گشته زبی آبی و ندارد بر

چه زان ترازو داری امید افزونی — که پلّه هاش نباشد فرو و ترو برتر

بکن زکژدم دوری که تند دارد نیش — وزان کمان که خدنگش زنسر دارد پر

تراچه بهره زبزغاله وز دلو رسد — بروزگار بجز کام خشک و دیدهٔ تر

چه بهره خواهی بردن زماهی بیجان — که غیر نام نیابی ازو نشان دگر

زحل که هست یکی پیر سالخورد خرف — ازو نه بینی در عمر خویش هیچ اثر

زمشتری که بخوانند در جهان سعدش — کجا رسیده سعادت دمی بنوع بشر

همی نخوانی بهرام را اگر خونی	که آخته است شب و روز بر سرت خنجر
ز آفتاب چه تأثیر و قوّتی خواهی	که تیره گردد رویش همی ز جرم قمر
کدام سور که ماتم نکرد آخر کار	چگونه خوانی مر زهره را تو خنیاگر
دبیر چرخ عطارد، مربّی اُدبا	کجا بود که ادب زو شدست زیر و زبر
امید طالع فیروز از مهت نبود	که گوی خاک کند تیره اش رخ انور
ببر از این همه پیوند و دل ببند بدان	که بود مظهر الطاف ایزد داور
امیر قافلهٔ عشق سیّد سجّاد	امام چارم یعقوب آل پیغمبر

تغزّل

ببسته در غل و زنجیر، دست و گردن و پای
ز کوفه کرده بدین حال تا بشام سفر

مختوم بثنای حضرت باقر

مکن ای ترک، ز اندازه مبر عشوه و ناز	که بناز تو دگر نیست مرا روی نیاز
من اگر از تو گذشتم تو بمن خرده مگیر	که ز اندازه گذشته است ترا عشوه و ناز
نازنینی تو نباید نکنی ناز، ولی	ناز از حد مبر اینگونه بمن سخت متاز
هر زمان رنگی و نیرنگ نوی سازکنی	بهر آزار دلم چون فلکت شعبده باز
طاق ابروی تو هر چند بود قبلهٔ دل	با چنین خو نتوان برد بدان قبله نماز

طرز رفتار تو اینست اگر با دل من
من دگر دل نسپارم بتو ای ترک طراز

بیش ازین نیست مرا صبر و تحمّل پس ازین
که ز تو شکوه کنم یا تو کنی مشغله ساز

تو بکش از سر من پای و من از دامن تو
دست کوتاه کنم تا نشود قصّه دراز

گر نخواهی دل من با دلت انباز شود
خوی بد را یله کن تا بتو گردد انباز

نه تو گفتی که تطاول نکنم با دل تو
پس چرا کردی از جور تطاول آغاز

مکن از راه خطا جور بمن زانکه مراست
سر خط بندگی پادشه بنده نواز

(باقر) علم نبی واقف اسرار نبی
آنکه دانای حقایق بود و کاشف راز

بجنان خازن جنّت ندهد راه ترا
گر بدست اندرت از وی نبود خطّ جواز

هر که ننهاد بخاک در او سر ز غرور
جای دارد که بکوبند سرش را بجُوز

ممکنش خوانم لیکن چو نکو اندیشم
می نیابم کسش اندر همه گیتی انباز

با تو آنکس که ز بیداد عداوت ورزید
خصمی او بحقیقت بخودش گردد باز

در فردوس برین را برخ دشمن و دوست
مهر و کین تو کند روز جزا باز و فراز

حاجت خود برت اظهار نخواهم کردن
که بود پیش تو ظاهر چه حقیقت چه مجاز

در صفت بهار مختوم باسم حضرت صادق ؑ

برگشت جهان بار دگر عهد جوانیش — طی کرد فلک دورهٔ پیری و نوانیش

شد دهر جوان از پس پیری و شگفت است — پیری که بد و باز شود عهد جوانیش

چون مرده که زنده شود از صور سرافیل — در محشر و پیدا شود اسرار نهانیش

از باد صبا گشت عیان راز دل خاک — رازش همه پیدا بود از حال عیانیش

آن باغ که سرتاسر او معدن زر بود — یکباره به پیروزه بدل شد زر کانیش

وان راغ که چون کلبهٔ نداف بد از برف — گر بنگری از دکهٔ بزاز ندانیش

وان تازه بنفشه زده سر از بر سبزه — چون دانهٔ مرجان که به پیروزه نشانیش

وان قطرهٔ باران بسمن برگ بماند — بر قطرهٔ سیماب که بر سیم چکانیش

وان مرغ بدانگونه زند نغمه که دل را — در وجد و طرب آورد الحان و اغانیش

بار دگر اندر شمر و جوی روان شد — آبی که دی و بهمن بر بود روانیش

اکنونش اوانی همه از لعل و عقیق است — بستان که به دی بود ز بلور اوانیش

بر راه گل ار دیدهٔ بلبل نگران بود — نوروز در آورد برون از نگرانیش

گل آمد و بگشود زبان بلبل دستان — کز دوری گل بود همه بسته زبانیش

در مدحت سلطان هدی (جعفر صادق)

بلبل بسر شاخ بود زمزمه خوانیش

آن شاه که با تیغ زبان کرده در اسلام
کاری که علی کرده بشمشیر یمانیش

آن نعمت باقی که خدا وعده بما داد
من فاش بگویم بتو تا نیک بدانیش

آن نیست مگر دوستی (جعفر صادق)
نور نشیمن آنکه کسی نبود ثانیش

خذلان برد آن بهره، کزین نعمت باقی
محروم کند دوستی عالم فانیش

ای آنکه شود راندهٔ درگاه خداوند
آن بنده که بیگانه وش از خویش برانیش

این چامه که (عبرت) بمدیح تو بیان کرد
نغز است عبارات و بدیع است معانیش

عمریست که در رشتهٔ مهر تو زده چنگ
شاید که ز رحمت بسوی خویش کشانیش

در طی راه عشق

گشته است گرفتار هوا و هوس نفس

مختوم باسم مبارک موسی الکاظم

زین بنده چه باشد که ز رحمت برهانیش

براه عشق پدید است هیچ پایانش
نه جای پای کسی هست در بیابانش

رسید عمر بپایان مرا براه و هنوز
پدید نیست بپایان عشق پایانش

براه عشق سبکبار شو که این ره را
کسی رساند بپایان که نیست سامانش

برو ز ما حضر عشق قسمت آن عاشق
که خون دیده بود آب و لخت دل نانش

براه کعبهٔ مقصود راهرو، از شوق
کشد بدیده، بپا گر خلد مغیلانش

کسی که می طلبد شادی بهاران را
ضرورتست تحمّل غم زمستانش

کسی که نیست بانسان کاملش پیوند
نمیدهند ره اندر مقام انسانش

بده عنان دل خود بدست دلبندی
که جان ندارد هر کس که نیست جانانش

بود بعالم تجرید سالکی را راه
که از لباس تعیّن کنند عریانش

بکن بدرد و بلا خو که در طریقت عشق
نه عاشق است که باشد خیال درمانش

هزار مشکل اگر در طریق پیش آید
اگر دلیل تو عشق است سازد آسانش

براه عشق منه بی دلیل راه قدم
که این رهیست که بی پیر طی نبتوانش

بعقل تکیه مکن زانکه او ندارد راه
دران مقام که عشقست جای جولانش

براه عشق بجز عشق رهنمائی نیست
که در طریق بود از خطر نگهبانش

گذشتن از سر جان شرط اولین قدمست
که بی خطر بود آنکو گذشت از جانش

دمیش خاطر مجموع دست خواهد داد
که درد عشق کند خسته و پریشانش

نخست می کشدش در دیار بی خبری
برای انکه نماید بخویش حیرانش

چو گشت واله و مشتاق وصل او گردید
کند اسیر پی امتحان به هجرانش

اگر بدرد و غم هجر شاد و صابر بود — بوصل خویش رساند ز راه احسانش
مقام قرب مر او را نصیب گرداند — مکان دهد ز کرم در ریاض رضوانش
وگر نکرد صبوری بروزگار فراق — ز وصل بهره نباشد بغیر حرمانش
کسان که نیستشان تاب درد و محنت عشق — گمان مدار که باشند مرد میدانش
کمان عشق کشیدن نه کار آن مردیست — که پای دار نباشد به تیر بارانش
هر آدمی که روانش بعشق خوی نداشت — اگر نکو نگری هست خوی حیوانش
بسیرت آدم آنگاه آدمی گردد — که نیک باشد چون آشکار پنهانش
همان بصورت و معنی است آدمی که بود — بدل نهفته ولای ولیّ یزدانش
امام هفتم (موسی بن جعفر) آنکه بود — ز صدق، بندهٔ درگاه پور عمرانش
شهی که داد رضا بر قضای بار خدا — نبود هیچ شکایت ز بند و زندانش
به حبسخانهٔ هارون فتاد سالی هفت — دمی نشد دل از آن حبس و بند پژمانش
در او فتاد بفرمان ملحدی در حبس — همان که بود زمین و زمان بفرمانش
بجز مقام ربوبیت آنچه گفته شود. — بشأن حضرت او نیست درخور شأنش
چنانکه انسان در رتبه برتر از ملکست — ز روی قدر بود برتری بانسانش

دلیل روشن حقیتش فضائل اوست — که آفتاب، ضیاء وی است برهانش

کسی که ماحصلش رانهاد در ره او — کدام کام که حاصل نشد ز دورانش

براه مهر و ولایش کسی که سستی کرد — گرفت سخت گریبان نجت خذلانش

زمین جاهش چندان بود وسیع که هست — سپهر همچو یکی حلقه در بیابانش

شها کسی که چو بادام با توگشت دودل — زمانه مغز برون آورد ز استخوانش

کسی که دعوی ایمان به کردگار کند — ولاء و مهر تو باشد دلیل ایمانش

اگر جهان را طوفان فتنه گیرد نیست — سوار کشتی مهر تو، بیم طوفانش

سخن بمدح تو راندن نه حد فکرت ماست — که عقل معترف آید در او به نقصانش

بمدحت تو بدیوان هر که شعری بود — غذای روح بود شعرهای دیوانش

تغزل

کتاب مدح و ثنای تو می سزد گر خلق

مختوم باسم مبارک حضرت ضیا — کنند حرز تن و جان خود چو قرآنش

کمان کشیده ز ابرو دو چشم فتانش — گذر ز جوشن جان کرده تیر مژگانش

کنند مردم عالم حذر ز فتنه و من — حذر نیارم کردن ز چشم فتانش

حذر چه سود ز چشمش که مردم اندر خواب — دگر نه بینند آسودگی بدورانش

چه فتنه ایست ندانم دران دو چشم سیاه
که میزند ره دل غمزه های پنهانش

گرم بتیر زند بر نیاورم فریاد
مباد آنکه بر اید ز سینه پیکانش

حیات جان و تنست و بلای دین و دلست
دهان تنگ وی و زلف عنبر افشانش

مگو که دست ز جانان باختیار بدار
باختیار که برداشت دست از جانش

کسی که عهد مودّت ببست با جانان
اگر ز جان گذرد نگذرد ز جانانش

بدرهی نهد از کوی دوست پای اگر
بسر ببارد تیر بلا چو بارانش

ازان ز خاک درش چون غبار برخیزم
که همچو گرد نشینم مگر به دامانش

فغان که هرچه فغان کرد داغدیده دلم
ز دست جور تو سودی نکرد افغانش

بیا بمردی وصلت مگر شود آباد
دلی که دست فراق تو کرد ویرانش

دلم که مشرب او آن دهان جانبخش است
بسر چگونه بود شوق آب حیوانش

بنقد جان ز تو گر میخرند بوسه مده
گرانبهاست چرا میفروشی ارزانش

شده است آهوی چشم تو شیرگیر، مگر
رسیده خط امان از شه خراسانش

خدایگان جهان پرده دار خالق و خلق
که شیر پرده درد خصم را بفرمانش

نه واجبست و نه ممکن ولی گزیده خدای
برای ربط میان وجوب و امکانش

خدای در کف او آیت کفایت دید ‌ ‌ ‌ بدست داد از آن حل و عقد کیهانش

اگرچه رحمت بی منتهای او عام است ‌ ‌ ‌ بجز خواص نیابند بهره ز احسانش

بدان دهند در این در مقام مقدادی ‌ ‌ ‌ که صدق بوذری است و خلوص سلمانش

شها کسی که چو بادام با تو گشت دو دل ‌ ‌ ‌ زمانه مغز برون آورد ز ستخوانش

بمدحت تو بدیوان هر که شعری بود ‌ ‌ ‌ غذای روح بود شعرهای دیوانش

خدایگانا (عبرت) کمین ثناگر تست ‌ ‌ ‌ بود ببندگی حضرت تو اذعانش

بدار دُنیی از چنگ فقر و، در عقبی ‌ ‌ ‌ ز هول محشر و نار جحیم برهانش

علی الصّباح قیامت ز خاک چون برخاست ‌ ‌ ‌ بزیر سایهٔ الطاف خویش بنشانش

اگرچه هست سیه نامه رو سفید شود ‌ ‌ ‌ چو برکشی بسر از فضل خط غفرانش

تغزل

مختوم بمدح حضرت ثامن الائمه ع

چندان در انتظار تو ماند ای نگار چشم ‌ ‌ ‌ تا عاقبت سفید شد از انتظار چشم

چون تیر ای نگار کمان ابرو از نظر ‌ ‌ ‌ رفتی و ماند ما را بر رهگذار چشم

بردار پرده از رخ دلجو که تا شود ‌ ‌ ‌ در هفت پرده روی ترا پرده دار چشم

از ساغر زجاجی بر یاد چشم تو ‌ ‌ ‌ شد در حدیقهٔ عنبی می گسار چشم

گشتم برهگذار تو چون خاک راه پست | شاید بیفکنی بمن خاکسار چشم
چون عنکبوت تار خیال تو می تند | در کارگاه باصره لیل و نهار چشم
تا دید شیوه چشم ترا میگساری است | از ساغر زجاجی شد باده خوار چشم
از بس که خیره گشت در ان روی لاله رنگ | گلگون زعکس روی تو شد لاله وار چشم
چون برق بگذری و بنالد چو رعد دل | واید همی بگریه چو ابر بهار چشم
اکنون که دل نگشت ز وصل تو کامیاب | بگذار تا شود ز رخت کامگار چشم
دل جای صبر بود و ز من برد دلستان | از من قرار و صبر پس ازاین مدار چشم
چشم از برای دیدن روی نکو بود | ورنه بهیچ روی نیاید بکار چشم
شد فاش پیش مردم راز دلم دمی | کافکند طفل اشک مرا در کنار چشم
چندانکه دل زغیر نهان داشت سرّ عشق | بی پرده پیش مردم کرد آشکار چشم
دارد بطبع خواجه نگر نسبتی، که برد | از فرط درفشانی آب بحار چشم
سلطان دین (رضا) که بدست و دلش بود | پیوسته بحر و کان راز افتقار، چشم
بر نقطهٔ وجود تو شاها، مدار کون | باشد، چنانکه هست بنقطه مدار چشم
میل دل خلایق دایم بسوی تست | چونانکه هست مایل دیدار یار چشم

مانا بعزم و خرم تو ماند که روز و شب | هم ساکن است یکجا هم رهسپار چشم
مصباح باصره ندهد هیچ روشنی | نور ار ز رای تو نکند مستعار چشم
گر نیست پاسبان تو، هر شب چرا فلک | گرد دیگر کوی تو با صد هزار چشم
(عبرت) گشوده چشم بعین عطای تو | ای لطف کردگار از و برمدار چشم

در صفت خزان

مختوم بثنای مولینا الجواد[4]

دم بهار اگر کرد باغ را خرّم | ز تند باد خزان هم فسرده گشت و دژم
شد از تطاول دی زرد و پژمریده و خشک | همان درخت که تر بود و تازه و خرّم
هر آنچه زینت و زیور بهار داد بباغ | خزان گرفت از او جمله را بجور و ستم
بدشت و صحرا گسترد فرش کافوری | ز باغ و بستان بنوشت زمردین پیرم
بباغ نار کفیده چو پهلوی سهراب | بجوی آب رونده چو خنجر رستم
هزاردستان بربست دم ز نغمهٔ زیر | چنانکه فاخته بر سرو بن ز نغمهٔ بم
چو بینوا شد بستان و باغ از دم دی | ز بینوائی مرغ از نوا ببندد دم
سپهر در غم نوباوگان باغ و چمن | ز خز ادکن پوشیده کسوت ماتم
بسیب داد مگر رنگ و بوی خود گل سرخ | که سرخ گل را ماند همی بگونه و شم

چو آب تیره بجوی اندرون مصفّا شد — هوای صافی گردید تیره و درهم

ز سردی دم دی زمهریر را ماند — همان چمن که بنوروز بود رشک ارم

کنار باغ هم اکنون پر است از دینار — میان راغ هم ایدون پر است از درهم

چنان نماند که بود این جهان بزیب و بفر — چنین فسرده و بی زیب و فر نماند هم

جهان چو پیر شد از نو جوان شود لیکن — جوان نگردد چون پیر شد بنی آدم

درین چمن که بهارش ز پی خزان دارد — تراکه گفت که خوش میخرام و خوش میچم

تفاوتی نکند پیش من خزان و بهار — غمین و شاد نگردم ز نقمت و ز نعم

دل مرا که چنین خو گرفته با اندوه — گمان مکن که شود شاد از میِ درغم

شراب کم کند اندوه و شادی افزاید — مرا نه عیش فزاید نه گردد انده کم

ملامتم مکن ار بینیم غمین که مرا — ز شادمانی محروم داشته است هرم

سرم چو قیر سیه بود شد چو شیر سپید — چو تیر بود قدم راست چون کمان شد خم

بشادمانی از آنم نمی گراید دل — که هست در پی هر شادیی هزاران غم

به هیچ خاطر من در جهان نگردد شاد — مگر بمدح مهین خسرو فرشته حشم

نهم تجلیِ یزدان (محمّد بن علی) — که هست شخصش کان سخا و بحر کرم

بقدر و رتبه کم از ایزد و بیش از خلق | سخن نشاید گفتن جز این ز بیش و ز کم
خدای عز و جل آفرید چون تن و جان | بروی نفس و خرد از قضا کشید رقم
میانهٔ تن و جان مر ترا نمود سفیر | میان نفس و تن مر ترا نمود حکم

کف جواد تو باشد سحاب رحمت و هست

قصیده

در میلاد امام سیم [۴]

جهان بجود تو محتاج همچو کشت به نم

تبنگ آمد دلم زین بوم و برزن | کنم تا کی درین ویرانه مسکن
بباید تا بچند این جان مسکین | کند مسکن بو حشتخانهٔ تن
مرا جا گلشن قدس است تا چند | گزینم جای در این تیره گلخن
درین ویرانه ماند آن شاهبازی | که بودش ساعد سلطان نشیمن
بسی اندیشه کردم تا بیابد | رهائی جانم از این بوم و برزن
درین اندیشه شبها روز کردم | که تا زد آفتابم سر ز روزن
رهائی را بیامد رستم عشق | بچاه طبع چون دیدم چو بیژن
زفیض شب نشینان سحرخیز | دلم چون صبح صادق گشت روشن
زدم بر دامن مردان دین چنگ | نیالودم بدست کفر دامن

مرا بنمود ره پیر طریقت بسوی کعبه مقصود . بی من

بنه بنهادم اوّل گام برجای که تا از کید رهزن گردم ایمن

مسافر را که باشد توشه تسلیم سلامت بگذرد از دزد و رهزن

به علّیین شدم زان پس که بودم بزندانخانهٔ سجّین مسجّن

فضای دل منوّر شد چو گردید فروغ عشق در وی پرتو افکن

چراغ دل نبخشد روشنائی گر از زیتون عشقش نیست روغن

نبودار همّت عشقم نگهدار نبودم ایمن از این دهر رهزن

بجز خاری که در دامانم آویخت ندیدم حاصلی زین سبز گلشن

مرا در سینه به ، پیکان احباب که چینم غنچه ای از باغ دشمن

بگردن منّت شمشیر بهتر که بارمنّت دونان به گردن

مرا زین هفت مرد افسرده شد دل مرا زین چار زن فرسوده شد تن

ز مکر آن دمی نتوانم آسود ز کید این نیم یک لحظه ایمن

زگردون هر بلا کاید به گیتی برای جان من باشد معیّن

نگردم ایمن از یاجوج بیداد بگرد خود کشم گر سدّ آهن

چرا دارد چنینم سخت در بند	نه من زالم نه این بدخوی بهمن

شکایت از فلک سودی نبخشد	نساید آب، دانشور بهاون

شب عیدست و گاه شادی و عیش	نه هنگام ملال و شکوه کردن

شد امشب خاکدان تیره روشن	ز نور روی وجه الله احسن

بدخت مصطفی یزدان بپرداد	الا یا مرتضی چشم تو روشن

تجلی کرد امشب بر پیمبر	ز رخسار حسین یزدان ذوالمن

بنوشید از زبان مصطفی شیر	دلش اسرار حق را گشت مخزن

در افسوس از عمر بغفلت رفته	کسی کز جان مرا و را بندگی کرد

مختوم بمدح مولینا علی ع	کند آزادگی چون سرو و سوسن

مرا گذشت ز پنجاه سال عمر و همان	اسیر دام هوایم زبون بند هوان

در این تمادی پنجاه سال عمر نشد	که پنج روز شود صرف طاعت یزدان

مرا ز پیری اندام سست گشت و ضعیف	هنوز سخت قوی حالتست حرص جوان

شکست پشت من از بار معصیت افسوس	نمانده است توانی که تا کنم جبران

شدم به پیری آگه ز کار و نتوانم	کنم تدارک مافات زانکه نیست توان

گلی نچیدم از گلشن کمال و دریغ بهار عمر مراد رسید فصل خزان

دریغ و درد که عهد شباب شد سپری بکام نفس و هوا در اطاعت شیطان

خطا و جرم خریدم بنقد عمر عزیز گرانبها گهری را فروختم ارزان

مرا خزان و بهار چمن نکو پندی بداد و پند بنگرفتم ای دریغ از آن

بهر بهار و خزان چون ببوستان شدمی بگوش جانم می گفت این چنین بستان

که بر بهار جوانی مناز از انکه رسد خزان پیری و مانند من شوی پژمان

پس از زمان جوانی فرا رسد پیری چنانکه از پی اردی بهشت را آبان

بروزگار جوانی نمی خورم حسرت که رفت و کرد مرا روزگار پیر و نوان

ولیک حسرت ازین میخورم که آن ایّام گذشت و سود ندیدم از ان بغیر زیان

خوش است دورِ جوانی و روزگار شباب بشرط آنکه بکسب هنر رسد پایان

زدند کوس رحیل و نمی شود بیدار هنوز این سر مغرور من ز خواب گران

چنین که تابع نفس و هواست این دل من ز عمر می نبرم حاصلی بجز خسران

چگونه راست کنم کار خویش همچون تیر که خم شده است ز پیری قدم بسان کمان

مرا وسیله نماندست تا بواسطه اش نجات یابم از قهر خالق منّان

مگر بدامن آن شهریار چنگ زنم | که هست واسطه مابین واجب و امکان
علیّ عالی اعلیٰ ولیّ بار خدای | که فرقه‌ای بخدائیش کرده اذعان
بشد ممثّل و شد صورت علیّ ولی | بسیزده ز رجب سرّ حق چو گشت عیان

مثال نیست وجود خدای را لیکن
بود وجودش تمثال ایزد سبحان

در صفت بهار

مختوم بثنای امام زمان عجّ

تا پرنیان سبز بر کرد بوستان | کوه از پرند سرخ بپوشید طیلسان
تا شد ز سبزه مخزن پیروزه مرغزار | از لاله گشت معدن یاقوت بوستان
در آبدان شکوفه تو گوئی کسی بعمد | افکنده است زورق سیمین در آبدان
در بر نمود کرته سبز و سپید و سرخ | از سبزه و شکوفه و گل دشت و گلستان
اطراف جویبار بنفش و کبود شد | سر زد ز بس بنفشه و نیلوفر اندر آن
بر سرخ گل نگر که بود بر فراز شاخ | همچون عقیق بر سر پیروزه خیزران
گوئی که لاله غالیه دانیست از عقیق | باد بهار غالیه اش هشته درمیان
وان قطره باران اندر میان گل | ماند گلاب را بعقیقین گلابدان
خاکست مشکبوی و نسیمست مشکبیز | دشتست با طراوت و ابرست درفشان

خندد بابر غنچه و گرید بغنچه ابر — زان خنده خلق خرّم و زین گریه شادمان

افزون شود صفای گلستان و لطف باد — برساختش چو باد بهاری شود وزان

زین نقشهای طرفه و زین رنگهای نغز — نتوان نهاد فرق زمین را ز آسمان

گوئی مگر ز تبّت آمد بدین دیار — با نافهای مشک یکی کش کاروان

وان راز هم گشود و پراکند بر هوا — واورد باد و ریخت بصحرا و بوستان

وایدون بهر کجا گذری از نسیم باد — آید شمیم مشک همی بر مشام جان

برگرد جام لعل بود دانه های در — آن قطره های ژاله بر اطراف ارغوان

امروز باغبان ز گل آورد دسته ای — کز رنگ و بو چنو نبود مشک و بهرمان

گفتم مگر شکفته گل اندر میان باغ — گفتا شکفته است و بر او مرغ نغمه خوان

فردا یکی بحکم تفرّج بیا بباغ — تا باغ خلد بنگری امروز در جهان

گلزار از طراوت و بستان ز خرمی — از روضهٔ بهشت برین میدهد نشان

بلبل بگلبن اندر و قمری بشاخ سرو — خوانند مدح حجّة حق صاحب الزّمان

آنکو طفیلِ بودشِ او، بودِ عالم است — چون کالبد که بودشِ او، باشد از روان

پیدا بود که هست جهان جسم و شخص او — جان وی است، ازان بود از دیده ها نهان

در صفت خزان مختوم بنام حضرت جواد ۴

از طبیعت زرگری آموخت باد آذری
تا نماید در فضای باغ و بستان زرگری

پر ز سیم خام و زر پخته شد صحرا و باغ
شد توانگر باغ و صحرا از ابر و باد آذری

ابر در صحن چمن گسترد دیبای سپید
باد تا از بوستان بنوشت فرش عبقری

زاغ تا بگشود نای بسته وامد در نعیب
فاخته بر بست بگشوده دم از خنیاگری

نه دگر آید بگوش دل نوای عندلیب
نه دگر آید بمغز جان شمیم عنبری

نشنوی دیگر ز بلبل نغمه های دلپذیر
ننگری دیگر به گلبن روی گلبرگ طری

همچو آن عاشق که از معشوق خود ماند جدا
گشته هر شاخ شجر زار و نزار و چنبری

نار راز درون پرده گردید آشکار
زرد شد رخسار به، تا دید آن پرده دری

سیب در بستان گل دو روی را ماند همی
نیمی از رخ احمری کردست و نیمی اصفری

گر که خون رز کند تن فربی و رخساره سرخ
چیست اندر شاخ رز این زردی و این لاغری

خون رز خوردست مانا نار، ورنه از چه روی
اینچنین کردست پیکر فربی و رخ احمری

دلبر بها داشت باغ و بوستان اندر بهار
بوستان و باغ را بر جا نماند آن دلبری

آن بتان آزری کارایش بستان بدند
برگرفت آرایش آذر، زان بتان آزری

تا چه کیفر دید خواهد آذر، از وی گر برَند آن بتان آزری پیش شهنشه داوری

داور دنیا و دین فخر امم یعنی (جواد) آنکه جود او کند بر خلق عالم یاوری

هر که او را چاکری کرد آسمانش چاکر است حبّذا آنکو نماید آسمانش چاکری

هر که گردش کهتری گیتی مر او را کهتر است خرّما آنکو کند گیتی مر او را کهتری

وانکه او رامی کند فرمانبری از جان و دل از بن گوش اختر او رامی کند فرمانبری

فیض یزدانست و رهبر سوی یزدان خلق را رستگار آن، کش نماید فیض یزدان رهبری

هر که مضطر شد ز رنج فقر و درد مسکنت گر و را خواند رها گردد ز رنج مضطری

گر ز مدح دیگران میبایدا ستغفار کرد
هست مدح ذات پاکش مایهٔ مستغفری

ترجیع بند ذیل از آثار طبع نرسیدهٔ مرحوم عبرتست که بوسیلهٔ آقای اصغر برخوردار محبّ حیدر کرّار بدین ذرّهٔ بی مقدار رسیده است

دوش آن سرو قدّ سیمین ساق — مر مرا آمد از وفا بوثاق

شد وثاقم ازان بهشتی روی — غیرت باغ خلد بی اغراق

جلوه گر چهره اش چو صبح وصال — تیره تر طرّه اش ز شام فراق

دل جمعی بموی او مفتون — جان قومی بروی او مشتاق

طاق ابرو بدلستانی جفت — جفت گیسو بدلبری طاق

زخم او داغ سینه را مرهم — وصل او زهر هجر را تریاق

حاکم شهر دل باستقلال — مالک ملک جان باستحقاق

برده بر طاق ابروی آن بت — بگران سجده خاضع لاعناق

رند و شاهد ز شوق برده نماز — بر رخش بالعشیّ والاشراق

گفتم ای ماهروی مشکین موی — گفتم ای سرو قدّ سیمین ساق

نه تو گفتی که نگسلم پیوند — نه تو گفتی که نشکنم میثاق

چه شد آیا که باز بگسستی — از جفا رشتهٔ وفا و وفاق

خواستم لب بشکوه بگشایم — گفت دم درکش و بگیر ایاق

جرعه‌ای نوش تا که بزداید		از دلت زنگ شرک و رنگ نفاق
وَمِنَ الْماءِ کُلُّ شَیْءٍ حَیّ		گر شنیدی بیش بود مصداق
جرعه‌ای درکشیدم و بدو کون		چار تکبیر گفتم و سه طلاق
رفتم از هوش و اندران مستی		سیر کردم در انفس و آفاق
در وجود و عدم ندیدم من		جز یکی این دو کون را خلّاق
خواستم تا بچشم جان بینم		چهرهٔ حاکم عَلَی الْاِطْلاق
ناگهان گوش جان من بشنید		این نوا را از مطرب عشّاق

که بود وجه شاهد ازلی
جلوه‌گر از جمال پاک علیؑ

یار زیبای خوبروی خلیق		جام صهبای خوشگوار عتیق
هست بهتر ز صد هزار حشم		هست خوشتر ز صد هزار فریق
نیست جز ساده ام انیس و جلیس		نیست جز باده ام رفیق و شفیق
جز بت ساده و بط باده		نیست داروی غم علی التّحقیق
عقل را درک عشق ممکن نیست		خس رسد کی بقعر بحر عمیق
عاشق صادق و بعشق صبور		عقل هرگز نمی کند تصدیق

دوش وقت سحر کشید عنان | سوی دیر مغان مرا توفیق
مجمعی دیدم اندران، کز عشق | جسته تنظیم و یافته تنسیق
محفلی خالی از پریشانی | و اندر و جمع، سالکان طریق
خلوت خاص و طالبان حبیب | مجمع انس و عاشقان صدیق
همه با یکدگر ندیم و قرین | همه با یکدگر شفیق و رفیق
در سراپایم از سر دقّت | نظری کرد پیر دیر، دقیق
بر منش رقّت آمد، آری هست | دل اصحاب وجد و حال، رقیق
گفت بر میهمان ناخوانده | میزبان گرچه میکند تحمیق
لیک ته جرعه‌ای بذائقه اش | بچشانید ازان شراب رحیق
ساقیِ بادپای آتش دست | جست از جا بسان برق بریق
کرد از شیشه در بلورین جام | می نابی برنگ و بوی، شقیق
چون ازان آب آتشین خوردم | در سراپایم اوفتاد حریق
سوخت چون پای تا سرم با من | کرد پیر مغان چنین تحقیق
که بود وجه شاهد ازلی
جلوه گر از جمال پاک علی[ع]

حق بُوَد با علیؑ علیؑ با حق / هست با حق وجود او ملحق

کرد، (چون بود حق باو مشتاق) / نام او را ز نام خود مشتق

نَزِّلُونا عَنِ الرُّبُوبِیَّة / گر بگفتار من نمیزد دق

فاش می گفتم این، که در دو سرا / جز علیؑ نیست حاکم مطلق

وَحْدَهُ لا اِلٰهَ اِلّا هُو / صادق آید بشان او الحَق

زادۀ آدمست در صورت / لیک در معنی است از و اسبق

قدرش از کائنات برده گرو / فضلش از ممکنات جسته سبق

فالق الحب و خالق الاشیاء / رازق الممکنات و ربّ فلق

اِنّما تاج و هَلْ اَتیٰ اورنگ / قل کفی قدر و لافتی یَلیق

هست فضل و کرامتش بحری / که دو کون اندر وست مستغرق

بحر جود و سخای او را هست / مهر چون لنگر و فلک زورق

هفت گردون بجنب بارگهش / هست چون هفت دانه جوزق

دین یزدان از و گرفت نظام / شرع احمدؐ از و گرفت نسق

کفر را گشت گرمی بازار / سرد، تا دین گرفت از و رونق

زد علمدار اردوی جاهش / بر سر بام نه فلک سنجق

ریزد از شرمِ دستِ دُربارش		ابر بر خاک جای آب عرق

چرخ با تند باد هیبت او		هست چون پیش باد صرصر بق

تاج «اَلیَوم» چون نهاد بسر		زد ز «اَتمَمتُ» بر سرش ابلق

بهر موسیٰ و سبطیان گردید		رود نیل از اشارتش منشق

خواهم این نکته را ببانگ بلند		گوشزد کرد بر تمام فِرَق

که بود وجه شاهد ازلی

جلوه گر از جمال پاک علی[ع]

هم علی[ع] خالقست و هم مخلوق		هم علی[ع] رازقست و هم مرزوق

پایهٔ او فروتر از خالق		رتبهٔ او فراتر از مخلوق

عشق و معشوق و عاشق اوست که نیست		جز یکی عشق و عاشق و معشوق

نگرفته است کس از و سبقت		کو بهر سابقی بود مسبوق

غیر بر باطلست و او بر حق		سوی حق رو که باطلست زهوق

هست ناطق بحق و صدق و وراست		سخن صدق و حرف حق منطوق

علم ماکان و مایکون راهست		دل او گنج و سینه اش صندوق

سرد گردید کفر را بازار		تا از و گرم گشت دین را سوق

هردم از جذبه بانگ واشوقا	رسد از عاشقانش بر عیوق
گر زندهی بشیر چرخ، اورا	خشک گردد ز بیم خون بعروق
به نبی آن زمان معین بوداو	که نه صدیق بود و نه فاروق
حق او راکسی که پاس نداشت	مصطفی را ادا نکرده حقوق
بی ولایش ثواب و طاعت خلق	نیست الا خطا و جرم و فسوق
بچشید آنکه از می عشقش	من شراب طهور کیف یذوق
مهر او رزق جان و قوت دلست	حبذا آنکه گرددش مرزوق
راه حق را شقوق بسیار است	راه فقر ست بهترین شقوق
پیر این ره بود علی و بدو	رهروان راست اعتماد و وثوق
هرکه بی پیر دم ز فقر زند	سارقست و مطالبش مسروق
دوش این نکته را بگوش دلم	گفت صاحبدلی که بود صدوق

که بود وجه شاهد ازلی
جلوه گر از جمال پاک علی

ای برتبت دو کون را خالق	وی ز همت باسوی رازق
خلقت کون را توئی باعث	نی که هستی دو کون را خالق

در حقیقت تو عین معشوقی | گرچه هستی بصورت عاشق
زامر یزدان امور عالم را | هستی ای شاه راتق وفاتق
هیچ شغلی ترا ز شغل دگر | نیست بی شبهه مانع وعایق
نیست جز تو کسی بعدل حکم | نیست جز تو کسی بحق ناطق
گرچه تو از نژاد بوالبشری | بوالبشر لاحقست و تو سابق
تو معین بودی و ظهیر و پناه | انبیا را از سابق ولاحق
درجهان جز تو کو جوانمردی | که بود ز ال دهر را طالق
هر کرا نیست فوق مهر تو هست | آن عذاب الیم را ذائق
فسق او میشود بدل بثواب | با ولایت بمیرد ار فاسق
همچو صبحست آفتاب ضمیر | هر که در مهر تو بود صادق
هست از آن بنده ای خدا بیزار | که نباشد بحضرتت شائق
از پس مصطفی امامت را | نیست غیر از تو هیچکس لایق
غیر بر باطلست و تو بر حق | جلوه کن جلوه تا شود زاهق
محو گردند همچو ذره نجوم | چون ز شرق آفتاب شد شارق
گشت طالع چو مهر روز افزون | میرود ظلمت شب غاسق

نیست (عبرت) بدنیی وعقبی　　جز به فضل تو راجی و واثق

همتی خواهد از عنایت تو　　تا به نفس دنی شود فائق

یک نفس زین سخن ببند دولب　　هست تا نفس ناطقه ناطق

که بود وجه شاهد ازلی

جلوه گر از جمال پاک علی[ع]

غزل ذیل از سروده های چاپ نشدهٔ استاد دست که آقای سهیلی خوانساری فرستاده اند

بردهست دل از من صنمی سلسله موئی
میخواره بتی فتنه گری عربده جوئی

مستی کند آغاز چو آن ترک معربد
نه شیشه نشکسته بماند نه سبوئی

نه در همه گیتی است چو او بذله سرائی
نه در همه آفاق چو او نادره گوئی

هر لحظه زند راه به نیرنگی و رنگی
هر دم بود از عشوه بدستانی و خوئی

الحق که بود لقمهٔ از حوصله بیشی
کس را نبود در خور آن لقمه گلوئی

فریاد، که از دست من یکدل و یکروی
دل برد بدستان بت دو رنگ و دوروئی

دست ستمش را دل مشتاق چو مومی
چوگان غمش را سر عشاق چو گوئی

تا گشته دلم فتنه بدان روی و بدان موی
نه بسته بموئیست نه آشفته بروئی

جان و دل عشاق از آن روی و از آن موی
قانع بنگاهی شده خرسند بموئی

ما در همه آفاق بدنبال نکویان
گشتیم و ندیدیم چنین روی نکوئی

مگسل ز دلم رشتهٔ پیوند خدا را
کاندر خم گیسوی تو بسته است بموئی

جز کوی تو دیگر نبرم راه بجائی
جز سوی تو هرگز نکنم روی بسوئی

تا چند ز دست تو بود (عبرت) بیدل
آواره بصحرائی و سرگشته بکوئی

غزل ذیل را آقای حسین مطیعی مدیر روزنامهٔ کانون و مجلهٔ کانون شعرا فرستاده اند

دل شد چو مقامت حرمش نام نهادند — عشاق تو بیت الصنمش نام نهادند

چون خالی از اصنام شد و جلوه در او کرد — روی صنم ما، حرمش نام نهادند

در قرب تو و بعد تو با دیدهٔ تحقیق — دیدند و جحیم و ارمش نام نهادند

در وصل و فراق تو چو کردند تأمل — شادیش ستودند و غمش نام نهادند

چون در خور پیدا و نهان نام نجستند — زان روی وجود و عدمش نام نهادند

از عالم و آغاز حدوثش به حقیقت — آگه چو نشد کس قدمش نام نهادند

از حکمت فیض تو چو آگاه نبودند — برجای عنایت ستمش نام نهادند

این امّت مرحومه چو بود آمر و ناهی — در مرتبه خیرُ الاُمَمش نام نهادند

ز اسرار جهان داشت خبر چون دل عارف — از روی مثل جام جمش نام نهادند

بر گنج خدا بود چو مفتاح، زبانش — ارباب بصیرت قلمش نام نهادند

شرح شکن زلف تو (عبرت) چو رقم زد
زان عبرت مشکین رقمش نام نهادند

این چند غزل که از سروده های استاد دست نسخه ایست خطی، و در جُنگی ثبت شده که آنهم بوسیلهٔ آقای سهیلی خوانساری بدست ما رسیده است و چون آغاز و انجام دارد پیداست که مخصوص دوستی نگاشته شده است .

بنام یزدان بخشندهٔ مهربان

دامن کشان گذشت و نگاهی بما نکرد — شاهانه رفت و لطف بحال گدا نکرد
پرسش دریغ داشت ز حال فکار ما — اندیشه ز پرسش روز جزا نکرد
آن دستگیر مردم از پا فتاده هیچ — رحمی بحالت من بی دست و پا نکرد
سودیم روی عجز بدان آستان و یار — افشاند آستین و نگاهی بما نکرد
دانم که بست مرغ دلم را بدام لیک — آگه نیم از این که رها کرد یا نکرد
میگفت با دلت نکنم جز وفا و مهر — چون دل ز دست برد بجز جفا نکرد
از بس جفا کشید دل از کوی دلستان — رفت آنچنانکه روی دگر بر قفا نکرد
دردا که از دعای شب و ورد صبحگاه — سودی نگشت حاصل و دردی دوا نکرد
مشنو که ناله دفع بلا می کند که من — یک عمر ناله کردم و دفع بلا نکرد
رسوا نکرد تا که دل اندر جهان مرا — دامان ز هرزه گردی و رندی رها نکرد
از بنده کی حیا بود آن شوخ چشم را — کاندر جهان عبرت و شرم از خدا نکرد

مکن ملامت من گر بعشق خو دارم — که راحت دل و آرام جان از او دارم
بخاک ریخت گر عشق آبرو بر خلق — میان حلقهٔ عشاق آبرو دارم
بنزد بی هنرانم همین هنر عیب است — که خو بعشق جوانان ساده رو دارم
بزیر بار فراقم صبور میخواهند — گمان برند تن و دل ز سنگ و روی دارم

نمونهٔ خط مرحوم و شادروان میرزای عبرت

بدیهی است که با وسائل چاپ امروز خط خوشنویسان اگر بهتر از اصل نشود لااقل زیبائی خود را هم از دست نمی دهد.

بساز جام تو در بزم عیش خندانی   چو شیشه من ز غمت گریه در گلو دارم

نظر بماه شب تیره تا سپیدهٔ صبح   بیاد روی تو ای ماه مشکمو دارم

شبان تیره گواهند روشنان فلک   که با خیال تو تا روز گفتگو دارم

شده است نقش جمالت چنان بپردهٔ چشم   که هر کجا روم آن نقش روبرو دارم

بوقت دادن جان هیچم آرزوئی نیست   ولی جمال ترا دیدن آرزو دارم

بجستجوی تو عمرم گذشت و باقی عمر   که مانده است همان وقف جستجو دارم

بعبرت ار چه زخوی تو زندگی تلخ است   بکس نگفته که من یار تندخو دارم

با تو شب و روز نشستن خوش است   در برخ غیر تو بستن خوش است   تا نشود فاش که من عاشقم

در تو نهانی نگرستن خوش است   تا که بخندد بر خم صبح وصل   شب ز فراق تو گرستن خوش است

گر چه بود زلف تو دام بلا   با همه زان دام نرستن خوش است   تیر که از شست کمان ابروئیست

سینه سپر کردن و خستن خوش است   صحبت زهاد ملال آورست   دوری از این طایفه جستن خوش است

پای خم باده بفتوای پیر   شیشهٔ پرهیز شکستن خوش است   خرقهٔ آلوده بسالوس و زرق

در خم می بردن و شستن خوش است   زین قفس شش دری چارسوی   چاره گری جستن و جستن خوش است

زانکه نه عهدش بوفا توأم است   رشتهٔ پیوند گسستن خوش است   این غزل طرفه ز عبرت شنو

با تو شب و روز نشستن خوش است

محمد علی عبرت مصاحبی نائینی

۲۶ صفر ۱۳۵۵   ۲۸ اردیبهشت ۱۳۱۵

آخرین صفحهٔ دیوان سابق استاد که با همان خط زیبا نگاشته لیکن با وسائل قدیم چاپ شده است که البته روشنی و زیبائیِ صفحهٔ قبل را ندارد .

همه آفاق بگشتیم و ندیدیم کسی — که دل از صحبتش آسوده برآرد نفسی

یا من آن دیده ندارم که توانم دیدن — یا نمانده است ازین طایفه امروز کسی

نیست تا اهل دل اند همه آفاق جهان — ما بجان در طلبش جهد نمودیم بسی

تنگ شد حوصلهٔ مرغ دل آخر تا چند — می توان بود گرفتار بکنج قفسی

هر کسی را هوسی هست و هوائی در سر — ما نداریم دگر غیر هوایت هوسی

التماسم همه اینست که با ما بشتو راه — رهبری کن که ندارم بجز این ملتمسی

ایمن از فتنهٔ ایام تواند بودن — آنکه را بود بگیتی چو تو فریادرسی

از بقا لاف زدن در خور ما نیست که هست — پیش سیلاب فنا هستی ما مشت خسی

جز نوائی که برآید ز دل راهروان — نشنیدیم درین قافله بانگ جرسی

هست نور دل ما مقتبس از نور علی — گر کلیم از شجری داشت امید قبسی

مبری راه بسر منزل جانان عبرت
گر بسر منزل عنقا ببرد ره مگسی

بپایان رسید نگارش قصاید و غزلیات بقلم گویندهٔ آن محمد علی مصاحبی نائینی در ماه جمادی الاولی بسال هزار و سیصد و پنجاه و پنج هجری مطابق مرداد ماه هزار و سیصد و پانزده شمسی

خدای را سپاسگزارم که بدین خدمت ادبی توفیق حاصل آمد و نموداری
از آثار اوستاد فقید مرحوم «عبرت نائینی»، در یکجا جمع و بآستان دوستان
ادب تقدیم شد.

پاداش رنجِ «کی فر»، همین، که خوانندگان عزیز اگر قصوری از
لحاظ کتابت در این نسخه یافتند بدیدهٔ عفو نگریسته اصلاحش فرمایند.

امیدست شاعر و ناشر و نگارنده را از دعای خیر فراموش نفرمایند.

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۴۵ ح - م - کی فر

از انتشارات

کتابخانه سنائی

ارزش ۳۰۰ ریال